سنگ کاغذ قیچی

رویا ستمی

۳/ ۵/ ۹۵

به نام خدای دوست داشتنی خودم

سفیدی چشمانش خون شده بود.

معروف بود به قیصر. اصلا دبدبه و کبکبه اش گوش فلک را کرده بود. مگر می شد قیصر بود نامردی را تحمل کرد؟

یقه اش را گرفت و به دیوار چسباندش.

با صدای بمی که کم از فریاد نداشت گفت:گفتم دور و برش نپلک، گفتم یا نگفتم؟ گفتم دست درازی عاقبتش مرگه، گفتم یا نگفتم؟

-باراد، به جون خودم...

- خفه شو لاشخور، دیدی سر این قبر صاحب نداره گفتی کنارش گور بکنم.اما اینتو بمیری از اون تو بمیری ها نیست، حسام؟

.دستش را به طرف حسام دراز کرد

صدای خفه ی پیام بلند شد:جون مادرت، پای کارم می مونم.این تن بمیره هستم.

مشت محکم باراد مستقیم روی دهانش نشست. با غیض گفت:ببند وگرنه بستن من برات درد داره.

حسام با لذت نگاهش کرد و چاقوی ضامن دار دورن جیبش را بیرون درآورد.

.تیزی چاقو برق زد

حسام، آب دهانش را روی زمین تف کرد و گفت:بی لیاقت!

صدای بهروز که کمی آنطرف تر ایستاده بود و مثلا نگهبانی می داد بلند شد:زود قال قضیه رو بکنین تا سر ظهری کسی

خفتمون نکرده.

باراد چاقو را درون دستان یخ کرده اش فشرد و گفت:اون وقتی که رو پشت بوم سر و گوشت می جنبید حواست به یلی و تللی

بود، فکر امروزتو می کردی که پری اگه بابا و داداش نداره یه پسرخاله داره که عین شیر پشتش دربیاد. کاری می کنم به غلط

کردن بیفتی.

پیام آب دهانش را بزور قورت داد و گفت:جون مادرت، به ابوالفضل قسم پاش هستم. همین فردا بریم عقدش می کنم. تاج سرم

.میشه. اصلا هرچی شما بگین

باراد پوزخند زد و گفت:چقد بد. دیر گفتی. آخه پری مون شکمش بالا اومد اما سقط کرد. اون سه ماه کدوم گوری بودی؟

دستش بالا رفت و با ضرب چاقو درون شکمش فرو رفت.

صدای جیغی بلند شد. نگاه باراد گوشه شد به سر کوچه.

دختری چادری در حالی که دستانش را جلوی دهانش گرفته بود با چشمانی گرد شده نگاهشان کرد.

!فریاد زد:بهروز برو دنبالش

بهروز معطل نکرد به سمت دخترک دوید. اما دختر از ترسش چادر و کیفش را سفت چسبید و فرار کرد.

باراد ول کن این تن لشو. بزن بریم سراغ دختره. - لومون بده کارمون تمومه.

باراد یقه ی پیام را رها کرد. پیام با صورتی کبود و نفس های منقطع از کنار دیوار سر خورد. باراد با نفرت لگدی به پهلویش

!زد و گفت:سگ خور

رو به حسام گفت:برو دنبال بهروز تا زنگ بزنم اورژانس بیان این تن لشو جمع کنن.

-دیوونه ای؟ برامون شر میشه.

-جراتشو نداره.

-خل شدی؟

-گفتم برو.

حسام سرش را تکان داد و به سمت کوچه دوید.
باراد گوشیش را از جیب شلوارش بیرون کشید، تند شماره ی اورژانس را

گرفت و اطلاع داد که بیایند و او را ببرند.

روی زانو مقابل پیامی که از شدت خونریزی در حال جان دادن بود نشست و با بی رحمی گفت:اینقد پستی که حتی اینکارم نباید

!در حقت می کردم.حیف

.بلند شد و با قدم های محکم و بلند پیام را ترک کرد

به سر کوچه که رسید گوشیش را درآورد و شماره ی بهروز را گرفت.

کجایی؟-

....

چه غلطی می کردی که در رفت؟-

.....-

الحمدالله که یه آدرس ازش دارین؟-

....-

.خوبیه. برگردین بریم. کارمون تموم شده-

!چه روز گندی

به سمت ماشینش رفت و پشت فرمان جا خوش کرد. کولر را روی درجه ی آخر گذاشت. عرقش تند تند خشک شد و لرز خفیفی

.به تنش بخشید

.سرش را به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست

در ماشین که باز شد بهروز غرغر کرد: لعنتی، چقد فرز بود.

حسام صندلی عقب نشست و گفت:خونه شونو پیدا کردیم. یه روز کشیشک بکشیم از خونه بیرون می زنه.

.باید بریم قبل از اینکه اورژانس برسه-

وضعش چطوره؟-

.خونریزیش شدیدا-

!حسام با نفرت گفت:حقشه. نامرد زن باز

بهروز با استرس گفت:آتیش کن بریم، تا کسی سر نرسیده خفتمون کنه.

باراد استارت زد و ذهنش چرخ خورد روی دختری چادری که فقط چشمان درشتش را دیده بود. اما از همان فاصله هم ترس در

نی نی چشمانش جان می داد.

از فردا میام سر کوچه دختره کشیکشو دیدم-.

باراد کنار بینی اش را خاراند و گفت:باید براش یه فکری کنیم.

حسام عصبی گفت:چه فکری؟ لومون بده دخلمون اومده؟ اون پیام گوربه گوری از اول تا آخر عمرش فقط شر بود ناکس!

بهروز لب زد:خودش چی؟ اگه خودش زنده در رفت لومون نده؟

باراد پوزخندی زد و گفت:جرات نداره. از مادر زاده نشده که کسی بخواد جلو من قد علم کنه.

حسام پوفی کشید و کمرش را به صندلی کوباند و گفت:من فقط نگرانم.

-نباش، بسپردش دست من!

صدای گوشی باراد توجه هر سه را جلب کرد.

گوشی را از روی داشبورد که بی حواس گذاشته بود برداشت.

-باباس!

دکمه ی تماس را زد وگفت:بله!

-کدوم گوری هستی؟

باراد اخم هایش را درهم کشید و گفت:چی شده؟

-تا نیم ساعت دیگه خونه ای!

باراد تیز به بهروز نگاه کرد. باز این بشر دهانش جلوی پدرش لق زده بود.

-تا نیم ساعت دیگه خونه ام.

مرد مغرور زندگیش!

پدرش بدون خداحافظی قطع کرد. با حرص به بهروز نگاه کرد و گفت:چی گفتی بهش؟

بهروز نیمچه لبخندی روی لبش کج کرد و گفت:هیچی!

خاک بر سرت که این دهن بی صاحبت هیچ وقت - چفت و بست نداره.

بهروز دستانش را بالا گرفت و گفت:از اولم خودش فهمید کاسه زیر نیم کاسه اس. وگرنه من اولش چیزی نگفتم.

حسام عصبی تر از قبل گفت:آخه گاگول یه ذره شعور نداری؟

باراد گوشی را دوباره روی داشبورد پرت کرد و گفت:ولش کنم.بریم ببینیم حاجی باز از چی آتیشی شده.

بهروز جیک نزد و حسام فقط خودخوری کرد.

سرراه بهروز را کنار مغازه ی لباس فروشی پدرش پیاده کرد.

با من میای حسام؟-

آره حوصله خونه رو ندارم-.

بیا جلو بشین-.

حسام کنارش جلو نشست.

دختره چطور در رفت؟-

لامصب عین جت می رفت. خیلی فرز بود. تا به - خودمون بیایم دیدم کلیدو در آورد تا برسیم درو باز کرد و خودشو هل داد تو

.خونه. سر دیوار مردم که دیگه نمی تونیم بریم

همین که خونه رم پیدا کردین خونه. بلاخره که می - !زنه بیرون

.بهروز بره کشیکشو بده خفتش کردیم-

بریم ببینیم دستور حاجی چیه؟ از دختره یه - .زهرچشمم بگیریم کفایت کرده

اسم حاجیو نیار.من نمی دونم دایی حرص چیو می - زنه؟

-باید از خودش بپرسی.

-نمیری روستا؟

-آخر هفته. حالشو داری بیا بریم.

-ما دالو(مادر پیر. دالو در زبان لری یعنی پیرزن)سر قضیه اون گرگ هنوز از دستم عصبیه.

باراد لبخندی روی لبش کاشت و گفت:ناحق کشتی.

-نا حق چی آخه؟ بره بیچاره رو تیکه پاره کرده بود.

.حامله بود و گشنه-

به درک، دلم واسه حیوون بیابونم بسوزه؟-

!باراد با خنده گفت:ناکس

بلاخره بعد از تمام اخم و تخم ها حسام لبخندی نیم
.بند روی لب هایش نشست

عصری یکی از بچه های قدیم میاد باشگاه.یکم -
.زپرتیه. هیکل نداره، می خواد خودشو بسازه

کی هست؟-

جواد داوودی. همون بود که دانشگاه شیش و هشت - می زد؟

یادمه.باشه بیاد، میدم میلاد ردیفش کنه-.

بلاخره جلوی خانه روی ترمز زد.

نمی بری داخل؟-

نه-!

از ماشین پیاده شدند.باراد کلید را از جیب شلوارش بیرونآورد و در را باز کرد.

لعنتی مثلا هنوز بهاریم اینقد گرمه. خدا به داد - تابستون برسه.

-غر نزن حسام.

حسام لبخند زد و با باراد داخل خانه ی شیک دایی اش شد.

افشار طوفانی روی مبل نشسته بود و پایش را تکان می داد. تیک داشت. تا عصبی می شد سبیل های روی لب آمده اش را می

جوید و پایش به صورت خودکار مرتب تکان می خورد.

با ورود باراد و حسام به سمتشان نیم خیز شد.

چشمانش سرخ بود و دلش آنقدر ضربان داشت که عین یک گرگ زخمی به آنها حمله کند.

بهم بگید چه غلطی کردین؟-

حسام خودش را کنار کشید و گفت:حاج دایی صبر کنین تا توضیح بدیم.

تو خفه شو، گفتم تو عاقل تری حواست به این - احمق هست. نمی دونستم دست جفتت تو یه کاسه اس!

حسام پوف کلافه ای کشید و باراد خونسرد به حرص و جوش افشار نگاه می کرد.

می دانست دردش انتخابات بود. کاندیدای نمایندگی مجلس شده بود و اگر کمی تحقیقات می کردند و پسرش مثلا قاتل از آب در
می آمد ممکن بود رد صلاحیت شود.

افشار جلوی باراد ایستاد. درست هم قد و قامت بودند.

گندی که زدیو جمع و جور کن. پسره که نمرده؟-

باراد بیخیال گفت:هنوز نه!

شاهد داشتین؟-

!حسام بی هوا گفت:یه دختر

افشار بدون آنکه خودش را کنترل کند یقه ی باراد را گرفت و گفت:کی آدم میشی؟ کی؟ کی قراره این گندو جمع کنه؟ اگه دختره
شهادت بده چی؟

با ضرب او را به عقب هل داد و گفت:تو این بلبشو دقیقا وقتش بود؟

.پیداش می کنیم-

چطوری؟-

حسام به حرف آمد و گفت:حاج دایی، خودنشونو پیدا کردیم.

چشمان افشار برق زد.موزیانه گفت:دختره رو ببرین چند مدت گم و گور کنین آبا از آسیاب بیفته.برش گردونین.

باراد بی تفاوت به سمت مبلمان رفت و گفت:من اینکارو نمی کنم.

افشار غرید:تو غلط می کنی؟ باراد گوش کن چی بهت می گم. غلطی که کردی شوخی بردار نیست که حالا صاف صاف جلوم

می گردی عین خیالتم نیست. ازت شکایت کنن دیگه عین همیشه ساپورتت نمی کنم. و اگر وجه ی من خراب بشه تاوانشو پس

.میدی

باراد سرد نگاهش کرد. روی یکی از مبل ها لم داد و پایش را روی پای دیگرش انداخت.

حسام با حرص نگاهش کرد. باراد هیچ وقت آدم نمی شد.

!حاج دایی جوشی و عجول بود. باراد آرام و سرد

واقعا پدر و پسر بودند؟

حاج دایی آروم باشید تا فردا فکری براش می - کنیم. میریم از دختره زهره چشم می گیریم.

به همین سادگی؟ اگه خانواده ی پیام شکایت کنن - و دختره سر بزنگاه سرو کله اش پیدا بشه و شکایت کنه می دونین چه

رسوایی برپا میشه؟ تیتر اول روزنامه ها...پسر شهردار اصفهان به جوانی حمله کرد و با ضربه ی چاقو او را از پا درآورد.

باراد خنده نگاهش کرد.

افشار جوشی بود و باراد خوب می دانست نباید سربه سرش بگذارد.

افشار گادان کنار دستش را به طرف باراد پرت کرد. گلدان با جاخالی دادن باراد به سطح پارکت شده ی سالن خورد و با صدای

.بدی شکست

.صدای فروغ از بالای پله ها به گوش رسید

باراد فورا بلند شد. اخم هایش را درهم کشید و گفت:من نمی تونم همه چیزمو فدای موقعیت شما کنم.

چاقو کشی فدا کردن خودت بخاطر موقعیت منه؟-

آدم دزدی که هست. شما ازم می خواین یه دخترو - بدزدم.

.تاوان کاریه که کردی-

-نامردم نخوام گردن بگیرم.

افشار با خشم دست مشت شده اش را تخت سینه ی باراد کوباند و گفت:می فهمی چی میگی؟

رو به حسام گفت:خواهش می کنم حالیش کنه که داره چه ضرری به من و خودش می زنه. از فردا پیگیر این دختره و وضع
پیام باشین. منی که سیاستمدار این کشورمم تا حالا نه دستور چاقوکشی دادم و نه خودم همچین خبطی کردم. تو به کی رفتی؟

فروغ کنارشان قرار گرفت و گفت:باز چی شده؟

از گل پسرت چرا نمی پرسی؟ تربیت کردنتو ببین. - چاقوکشی می کنه. زده پیام پسر همسایه خواهرتو با چاقو زده. شاهدم
.داشتن

!فروغ متحیر نگاهش کرد و گفت:باراد؟

.بابا شلوغش کرده-

افشار سینه به سینه اش شد و گفت:جمعش کن قبل از اینکه پای پلیس و دادگاه و پاسگاه به این خونه باز بشه و آبروی چند ساله
.ی منو به باد بدی

آبرو؟! چقدر مهم شده بود. آنقدر می خواست آدم بدزد و با آبروی دختری بازی کند.

هنوز مرد اینکار نبود.

فروغ بازویش را فشرد و گفت:باراد چرا اینکارو کردی؟ اگه بلایی سر پیام بیاد چه جوابی به خونواده اش بدیم؟

-مامان کسی نمیدونه کار ما بوده.

-جواب خدارو چی؟

مامان تورو خدا راحتم بذار. من ناموس پرستم. - مردیکه به ناموس من دست درازی کرده فک کرده بود راحتش می زارم؟ پری

دوبار خودکشی کرد. دوبار تا سر حد مرگ رفت. حتی همین ضربه ی چاقو هم کمش بود.

-تو که گیرش آوردی خب ازش شکایت می کردیم.

- اگه آبروی پری و خاله بره؟ مامان چقد تو ساده ای و همه چیزو ساده می بینی.

افشار خسته از جدالی که می دانست پایانی ندارد گفت:باراد، فقط سعی کنی تصمیمی که می گیری عاقلانه باشه.

****

فصل دوم

.تمام شب را کابوس دیده بود

از احسان قول گرفته بود که شب بیاید و درون اتاقش بخوابد اما باز هم پدرش و تعصب مسخره اش مانع شد.

خوب بود که این صیغه ی محرمیت بین خودش و احسان بود که حداقل درون اداره و خانه راحت باشند.

!وگرنه احمدخان پناهی بود و شرط و شروطش

.با سردرد روی تختش نیم خیز شد

!گوشیش را برداشت. ۶ تماس بی پاسخ از احسان

احمق شب که محتاجش بود زنگ نزده حالا که
خواب با تمام ترس و وحشتش بند وبساطش را جمع
کرده بود و به شب پیوسته
.بود، محض خالی نبودن عریضه زنگ زده بود

.گوشی را کنار گذاشت و از تخت پایین پرید

باید حمام می کرد. از بس دیروز با ترس دویده بود
.بدنش بوی عرق می داد

هنوز هم ترس داشت. بیرون این چهاردیواری امن خبرهایی بود.

باید می گفت حداقل دو سه روزی برایش مرخصی رد کنند شاید آب ها از آسیاب افتاد.

چشمِ زاغی آن مرد را وقتی چاقویش با ضرب درون شکم آن بیچاره رفت درون ذهنش کنده کاری شده بود.

لباس هایش را از کمد درآورد و با حوله یکراست به سمت حمام رفت.

صدای پایشان را شنیده بود که دنبالش می کردند. دو مرد عصبی!

اگر باز سراغش بیایند؟

اگر بلایی که سر آن مرد بدبخت آوردند سر او بیاورند چه؟

چرا احسان دیشب نیامد که در موردش با او صحبت کند؟ شاید می توانست فکری کند یا لااقل کاری!

اگر به پدرش می گفت مطمئن بود تا یک ماه بعدش یا اسکورتش می کرد تا اداره یا کلا می گفت قید کار کردن را بزند.

همین جوریش هم به زور راضیش کرده بود.

البته اگر از آن ۴ میلیونی که دستی به پدرش قرض داد تا پارس قدیمی اش که با تصادف درب و داغان شده بود را تعمیر
کند.فاکتور می گرفت.

البته همه اش همان ۴ میلیون به دادش رسید.

گره کار پدرش را باز کرد و آنجا بود که احمدخان پناهی به این نتیجه رسید کار کردن برای دختر آنقدر هم بد نیست.

زیر دوش رفت و موهایش را از روی چشمش کنار زد.

دلهره داشت.

هنوز دست و پایش از یادآوری دیروز می لرزید. بدتر از همه اینکه حتی دل و جرات بیرون رفتن را هم نداشت.

یعنی صورتش را دیدند که شناسایش کنند؟

چه فرقی داشت؟ خانه را که بلد شدند. مگر غیر از خودش و مادرش چند زن چادری درون این خانه رفت و آمد می کردند؟

مادرش با آن رماتیسم اعصاب خورد کن که ابدا سوژه شان نمی شد.

کیسه را با خشونت روی تنش کشید و زیر لب گفت:چته ماهور؟ اصلا شاید اینقد مهم نباشه، اصلا نیان سراغت. تو خونت

نشستی بی خودی ترسیدی؟

حتی اوانس مثبتی که به خودش داد هم راضی کننده نبود.

زود از حمام بیرون آمد و حوله را درون خودش پیچید که مادرش روبرویش ایستاد.

-موهاتو بپوش سرما می خوری.

چه بهتر! بهانه داشت چند روز خودش را درون خانه حبس کند.

-تابستونه هوام گرم.

-کولر روشنه.

-چند دقیقه خاموشش کنید.

-چرا رنگ به رو ندارم.

گل و بلبل بود. رنگ به رو داشتن کیلویی چند؟

لبخندی مسخره روی لب آورد و چرخی نمایشی دور خودش زد و گفت:دیگه بهتر از این؟

روماتیسم ماشین تیک عصبی داشت. اعصابش که بهم می ریخت درد امانش را می برید.

مامان زهرای دوست داشتنی اش باید همیشه خندان باشد.

-صبحونه می خوری؟

-میل ندارم.

احسان رو تلفن خونه زنگ زد. گفتم خوابی. یه - زنگ بزن ببین بچه چیکارت داره.

حیف که نکات مثبت شخصیتی احسان زیاد بود وگرنه از مردی که کارش همه چیزش بود باید می گذشت.

باشه، میشه ناهارو زود بپزین؟-

باشه، نمیری امروز سرکار؟-

می خوام دو روز مرخصی بگیرم خونه نشین شم.-

زهرا مشکوکانه نگاهش کرد و گفت:چرا؟!

خب مامان من، خسته ام. نمی تونم یه دم تو اداره - باشم که!

- هرکی خربزه می خوره پای لرزشم میشینه. تو که خودتوبه آب و آتیش زدی بری سرکار.

- حالام وضع همونه. اما دیگه نگفتم خودمو از پا دربیارم که!

ارواح اجدادش! چقدر هم به فکر سلامتیش بود.

اگر تمام این اتفاقات دیروز نبود و ترسی که گلویش را خفت کرده بود عمرا درون خانه با این اعصاب احمدخان می ماند.

- برات میوه می ذارم بیا بخور. حالا که دو روز نمیری بیا یکم پیش من بشین. نچپی تو اتاقت باز رنگتو نبینم.

.لبخند زد و گفت:چشم مامان زهرا

****

.باراد گوش کن-

باراد غرید:حواست هست حسام داری چه زری می زنی؟

با عصبانیت از پشت دستگاه سرشانه وزنه آزاد بلند شد و گفت:عواقبش می دونی چیه؟

حسام بدتر از او فریاد زد و گفت:بدتر از آدم کشیه؟

-آبروی دختر مردمو می بریم.

چیکار داریم به آبروش؟ شنیدی خانواده ی پیام - شکایت کردن؟ حالا پیام وخیمه. اورژانس دیر بهش رسیده کلی خون ازش رفته.

بود و نبودش با دعا و التماسه. خانواده اش بفهمن ما بودیم حکمشون بشه تقاص چه خاکی تو سرمون بریزیم؟ داداش من چرا

درست مختو به کار نمی ندازی؟ تو اون کوچه نه شاهدی بود نه کسی غیر از اون دختره. اونم من میگم یه چند مدت تا دادگاه

پیام برقراره و پرونده اش مختومه نشده ببریمش روستا. میمونه تو خونه ی تو پیش دلارام.به همه میگیم

مهمونه. نمی ذاریم کسی بویی ببره.

به همین سادگی؟-

بهروز از روی صندلی بلند شد و گفت:باراد چرا همش به خودت فکر می کنی؟ پای ما دوتام هم گیره. آقا نمی خوای دختره رو
تو بدزدی کلید خونتو بده ما می بریمش. تو هم اصلا نبودی.

باراد تلخ به بهروز نگاه کرد و گفن:پس بریدن و دوختین؟ بابا پرتون کرده نه؟

حسام با حرص و عصبانیت گفت:وقتی حالیت نیست یکی باید بزرگی کنه یا نه؟ ناکار کردن پیام از اولم راه اشتباهی بود. اما

داداشمی و رفقیم و از یه گوشت و خون، یه بار تو زدی ما رقصیدیم این یه بارو ما می زنیم تو برقص.

بهروز ادامه داد: باراد پای خودت بیشتر از ماها گیره. حکم قتل عمد اعدامه، حالیته؟

باراد کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:دختره از خونه اومده بیرون؟

- دو روزه که خونه رو زیر نظر داریم. مطمئنم از ترسش بیرون نیومده. حتی این ترسشم برای ما خطرناکه. اگه یهو بزنه به کله

اش بره کلانتری بگه من شاهد قتل بودم باید بریم سه تا گور بخریم.

-تو روستا مادالو می فهمه چه خبره؟!

!نمی ذاریم. اونشم با من-

بچه ای حسام. اون پیرزن بزرگ همه ی ماست. - زنی* که ۱۰۰۰تا تفنگ دار زیر دستشه مو رو از ماست می کشه

بیرون.اونوقت فکر می کنی ما راست راست یه دختر ببریم اونجا نمی فهمه؟

.بردیم که بردیم. زندگی ما به مادالو ربطی نداره-

دیوونه ام کردین هردوتون. هر غلطی می خواین - بکنین. هرچی شد یقه منو نگیرین. من اینقد مرد هستم که گناه حتی قتل یه بی

.ناموسو به گردن بگیرم

حسام دست روی شانه اش گذاشت و گفت:یه اینبار و السلام!

-بزارین از خونه اش بزنه بیرون!

بهروز گفت:اونش با من. فقط زنگ زدم جلدی خودتو برسونید.

- شرو کم کنید می خوام برم سری به خاله بزنم.چندتا خرید داشت.

حسام کلید را از روی میز چنگ زد و گفت:منم میام. یکم مرغ بگیرین تو ایوون خونه ی خالت کباب کنیم.

بهروز تو هم میای؟-

نیکی و پرسش؟-

****

* در بین بختیاری ها هنوزم رییس ایل وجود داره که مجهز به مردهای تفنگ داره. اگر کسی اسمی از بی بی مریم در بین بختیاری ها شنیده باشه. شخصیت مادالو رو من از این خانم شجاع کپی برداری کردم.

* اینم بگم که رمان کاملا برگرفته از تخیل منه و چیزی توش واقعیت نیست. بعد نیاین بگین بخیتیاریا اینطوری نیستن اونطوری

نیستن. من اصلا هیچ الگوبرداری از بختیاریا یا هیچ نژادی تو ایران نکردم. فقط مثال زدم بدونید تو بین بختیاریا هنوز تفنگ

.دار هست

.خیلی وقت بود پریناز درون جمع حاضر نمی شد

مرد جماعت حکم شیری را برایش داشت که اگر جلویشان ظاهر می شد به حتم تکه پاره اش می .کردند

.این درس را آن پیام بی صفت یادش داده بود

همانی که وقتی سر پشت بام رفته بود تا لباس ها را جمع کند خفتش کرد.

همانی که بزور هلش داد درون پستوی کوچک راه پله ی پشت بام و جلوی دهانش را گرفت و زیر گوشش گفت:هیش!

هیشی کشدار که قلبش را ضربان زده کرد و تنش لرز برداشت.

حالا هم مهم نبود. دیگر هیچ چیز مهم نبود وقتی دو خودکشی ناموفقش با سررسیدن عذاب آورد باراد ناتمام مانده بود.

از او هم بدش می آمد.

اگر گذاشته بود خودش را خلاص کند الان درون این اتاق زندانی نبود.

طاق باز روی تخت افتاده بود و دانه دانه ترک ها را می شمرد. خانه شان قدیمی بود و خداراشکر که زلزله این اطراف نبود که
بر سرشان پایین بیاید.

صدای تقه ی در نگاهش را به سایه ی زیر در انداخت.

صدای باراد و دوستانش را درون حیاط شنیده بود.

آمده بودند بساط کبابشان را علم کنند و کمی هم خاله ی پیرشان را بخندانند.

طفلک مادرش!

پری-!

صدایش محکم بود و مردانه!

یک پری می گفت و ده تا پری اکو می شد.

نمی خوام ببینمت باراد-.

درو باز کن کارت دارم-.

!باز هم همان ترفند همیشگی

.باراد لطفا تنهام بذار-

پری لج نکن. میدونی باز نکنی درو می شکونم. -
.پس پاشو بیا باز کن

کلافه طبق عادت جدید که پیدا کرده بود انگشت شصتش را درون دهانش برد و گاز تقریبا محکمی گرفت تا حواسش پی
.مردانگی های قلمبه ی شده ی پسرخاله اش نرود

.بی حوصله بلند شد و در را باز کرد

باراد یکی از دستانش را به در زده بود و وزن تنه اش را به دستش منتقل کرده با سری که کمی خم شده بود گفت:تو این اتاق

چه خبره که بین ما خبرش نیست؟

پریناز با حرص گفت:می تونی دست از سرم برداری؟

.نوچ، نمیشه. اگه من داداشتم نه راه نداره-

پریناز پوزخندی تحویلش داد و در را رها کرده .دوباره خودش را به تختش رساند و طاق باز خوابید

حالت بهتر شده؟-

-هنوز زنده ام.

-قراره بمیری؟

-اگه می ذاشتی آره.

- تو غلط کردی. فکر خاله رو کردی که حالا واسه من ماتمکده راه انداختی؟

سرش را برگرداند و به باراد نگاه کرد. زیادی در پوسته ی قیصریش فرو رفته بود.

-تو پیامو زدی؟

زدم یا نزدم دخلش به تو چیه؟-

!پریناز شانه ای بالا انداخت و گفت:یه لجن کمتر

بچه ها خاله رو دوره کردن، بساط کباب راه -
.انداختن، پاشو بیا دور هم باشیم

.حوصله ندارم. می خوام بخوابم-

باراد به سمت پا تند کرد و زیر بغلش را گرفت که
!پریناز با وحتش جیغ زد و گفت:دستتو بهم نزن

باراد با کف دست به پیشانیش زد و گفت:حواسم
.نبود. ببخشید

پریناز ترسیده نگاهش کرد.

-ببخشید. فقط می خواستم کمکت کنم بلند بشی.

-ممنونم. گفتم که...نمیام.

باراد کلافه پوفی کشید و گفت:سینی رو میارم تو اتاق برات.

-میل ندارم.

-الله اکبر. دختر اینقد رو اعصاب من نرو. وقتی میگم پاشو بیا بگو چشم. نمیای پس همین جا بخور. کشتی این پیرزنو.

.پریناز سرد نگاهش کرد

از برادر بیشتر بود وقتی خرج زندگیشان را باراد می داد.

.تر و خشکشان می کرد

.پای ثابت مریضخانه و دوا و درمانشان بود

!مسافرت و بگو و بخند و تفریح هم به کنار

.ناامیدانه گفت:همین جا می خورم

.صدای یاالله حسام، پریناز را جمع و جور کرد

نگاهش روی گلدان شمعدانی لبه ی بیرونی پنجره ثابت ماند.

-سلام پری خانم.

پوزخندی روی لب هایش نشست.حسام هم عین باراد پری صدایش می کرد.

زیر لب گفت:سلام.

-کبابا آماده اس نمیاین پای سفره؟

پریناز برگشت و نگاهش کرد. چهارشانه بود با چشم های سیاه. استیل صورتش را دوست داشت هرچند ذاتا پسر بداخلاقی بود.

باراد کلافه گفت:هرچی میگم بیا که تو گوشش نمیره.

حسام مات نیمرخ زیبای پریناز شد و زیر لب گفت:اعجوبه!

پری خانم خاله گناه داره. بفرمایین بیاین تا از - گلوش پایین بره.

احتمالا اگر نمی رفت بهروز هم به آنها اضافه می شد.

شبیه سه تفنگ دار بودند بسکه اگر موی یکیشان را آتش می زنی دوتای دیگر هرجا بودند سروکله شان پیدا می شد.

-میام.

باراد لبخند زد و حسام ته دلش اناری خندید. دانه هایش کاسه ی فیروزه ایی دلش را پر کرد.

این دختر جنسش هنوز مرغوب بود. شاید هم بهتر از تمام دیروزهایش!

****

سه روز بود پایش را از خانه بیرون نگذشته بود.

با هزار کلک و دروغ و سرفه های الکی پشت تلفن توانسته بود مرخصی بگیرد.

هرچند احسان برای راست و دروغ کردن سرماخوردگیش یک سر به خانه شان آمده بود.

مطمئن که شد خوب است دوباره اداره و سرگرم کارش شد.

این هم مثلا نامزد بود!

مرخصیش تمام شده بود و هنوز ترس داشت.

هرروز همین که مادرش از خانه بیرون می رفت و برمی گشت می پرسید کسی آن اطراف پرسه نمی زند؟

و هربار مامان زهرایش مشکوکانه به سوالش گفته بود نه!

هربار با شنیدن نه انگار آجری به آجر آرامش قلبش اضافه می شد.

امروز مرخصیش تمام می شد و باید به اداره می رفت.

کش چادرش را پشت موهایش انداخت و با بسم الله از خانه بیرون زد.

!کاش یک ماشین داشت حداقل

با ترس نگاهی به اطراف انداخت.نه کسی بود و نه !حتی مورد مشکوکی

نفس پراضطرابش را بیرون داد و قدم هایش را .محکم به سر خیابان برداشت

اگر زود تاکسی بگیرد و خودش را به اداره برساند .دیگر خطری تهدیدش نمی کرد

برگشتن هم بلاخره جوری احسان را راضی می .کرد که به خانه برساندش

ماشین داشت. می خواست چکار وقتی عرضه ی رساندن خانمش را هم نداشت.

سرخیابان که رسید، لبخند زد. از خوان اول گذشت.

چادرش را سفت گرفت که کسی را کنارش حس کرد. قبل از اینکه برگردد چاقویی درون پهلویش نشست.

بی سروصدا میای سوار میشی قبل از اینکه تو - پهلوت فرو بره.

عزرائیل هم دقیقا به همین وحشتناکی برای گرفتن جان می آمد؟

تند اطرافش را پایید. لامصب چه خیابان خلوتی داشتند.

سرصبح و این خلوتی؟

نوک تیز چاقو کمی بیشتر به سمت پلویش فرو رفت که آخش بلند شد.

-یاالا راه بیفت.

پشت کمرش عرق سردی پایین آمد.

اگر کاری نمی کرد، تا آخر عمرش حتما خودش را ملامت می کرد.

.هرچند از بچگی ذاتا دختر ریسک پذیری نبود

.کلا چیزهایی که می ترساندش نزدیکشان نمی شد

مگه با تو نیستم؟-

.دستی بازویش را چسبید و گفت:راه بیفت

.تن صدای مرد کنارش بم و خشن بود

کمی بدنش را با چاقو فاصله داد و قبل از اینکه مرد
.به خودش بیاید زیر دستش زد و فرار کرد

حتما در مورد این همه دل و جرات خرج کرده اش باید کتابی می نوشت.

کمی بچگانه فکر کرده بود اگر این جماعت بیخیالش می شدند.

از پشت ناگهان چادرش کشیده شد و ماشین پارسی بیخ گوشش روی ترمز زد.

قبل از اینکه به خودش بیاید درون ماشین هل داده شد و ماشین به سرعت از زمین کنده شد.

چادرش را از روی صورتش کنار زد و خیره ی دو مردی که یکی با چاقو بغل دستش و یکی دیگرشان پشت فرمان نشسته بود
شد.

-شجاعت همیشه هم جواب نمیده خانم عزیز!

مرد کنار دستش با ابروهای بغل گرفته و چشمان سیاه سیرش زل زل نگاهش می کرد.

یادش باشد بپرسد ببیند ارث پدرش را خورده یا نه؟

-چ...ی می خواین؟

صدایش از حجم این همه هیجان و ترس انگار بند آمده بود.

-می خوایم کمی به خودت مرخصی بدی دخترخوب!

یع..نی...چی...؟-

بهروز پشت فرمان لبخند کمرنگی روی لب آورد و گفت:نترس امانتی. فقط یه چند مدت می بریمت خستگی از تنت دربره.

حیرت زده نگاهشان کرد. چرا حرف هایشان دوتا یکی این همه نامفهوم بود؟

بهروز قفل مرکزی را زده بود. پس نگران فرار ناگهانی این دخترک چموش نبود.

چاقویش را غلاف کرد و گفت:بهت آسیب نرسوندم؟

ماهور با شک به حسامی که هنوز مصرانه اخم هایش را حفظ کرده بود نگاه کرد.

آدم دزدی به این خوبی؟ نگران سلامتیش هم بودند؟

-واسه چی...اینجام؟

بهروز با طنز گفت:واسه چفت و وصل بودن دهنت.

خودشان بودند. پس بلاخره سرو کله شان پیدا شد.

-من حرفی به کسی نمی زنم. بذارید برم.

حسام خیره ی جاده شد و بهروز جواب داد: دیر گفتی!

.نگاهش به جاده ای افتاد که از شهر خارج می شد

دارین منو کجا می برین؟-

.بد نمی گذره-

ماهور بدون کنترل خودش را به در کوباند و با
.دستگیره کشتی گرفت و جیغ کشید

ولم کنید تا اینقد جیغ نزدم پلیس راه تو راه یقه تونو -
.بگیره

.چقد بد که تو این راه اصلا پلیس راه نداریم-

ماهور دوباره زور زد که حسام بداخلاق بازویش را گرفت و با صدایی که می دانست به تن ماهور لرز می اندازد گفت:خفه

نشی خودم زحمتشو می کشم.بتمرگ سرجات به جای این چموش بازیا از منظره ی اطرافت لذت ببر.

!به همین مسخرگی

ماهور با تمسخر نگاهش کرد و گفت:منو دزدیدن حالیتونه؟

وای اگر احمدخان می فهمید؟ او که دنبال دلیل و برهانش نمی گشت. فورا مقصرش می دانست و !السلام

پدرش را خوب می شناخت. زن جماعت درون ذهنش یا پاک بودند یا ناپاک!

هیچ زنی حتی به اجبار هم نباید پایش کج می رفت.

و این دزدیده شدن حتما مقصر خودش بود.

روزگارش را سیاه می کرد.

- خواهش می کنم بذارید من برم. دهنم چفت و بسته. اصلا هرچی بخواید جاش گرو میدم. با این کار زندگی منو خراب می کنید.

احسان کاردوست هم حساس بود. اصلا ملاک انتخابش هم همین بود.

ماهور خانم بود. متین بود. سربه زیر و سنگین و رنگین بود.

نه دوس پسری دا
شت نه نامزدی که بهم بخورد.

آفتاب مهتاب ندیده بود.

وگرنه کارمند اداره آنقدر رنگ به رنگ بودند که احسان بتواند انتخاب کند.

اما انتخابش ماهور شد و بس!

التماستون می کنم. توروبه خدا با زندگی من بازی - نکنید.

حسام اخم هایش بیشتر درهم گره خورد.

اگر باراد اینجا بود حتما باز رگ قیصریش گل می کرد و می برد دم در خانه شان پیاده اش می کرد که حتی گرد و خاک هم به
بال چادر این دختر ننشیند.

اگه ناله هاتو کردی زبون به دهن بگیر. اعصابم - اینقد خوش نیست که گوشم پای حرفات باشه.

سگ اخلاق بود. برعکس نرمال بودن بهروز و باراد.

ماهور جری شد به سمت حسام حمله ور شد که حسام ناخودآگاه دستش بالا رفت و روی صورت ماهور پایین آمد.

با خشم غرید:جیک بزنی دخلتو آوردم.

ماهور با چشمانی وق زده نگاهش کرد.

این جماعت شوخی بردار نبودند.

بهروز با حرص گفت:حسام چته؟ یادت رفته چی گفتی به باراد؟

حسام کلافه غرید:زبون آدمیزاد حالیش نیست.

!چشمش سوز زد.صورتش دریاچه

!بغض ته گلویش صخره شد. سفت

رویش را برگرداند و لب زد:هیچ وقت نمی
!بخشمتون

وقتی پای مرگ و زندگیشان وسط بود عمرا اگر
.انتظار بخشش از این دختربچه را داشته باشد

ماهور دستانش را مشت کرد و با خودش حرف
زد:بابارو چیکار کنم؟ خدایا منو می کشه. ظهر
.نرسم خونه کرام الکاتبینه

احسان؟ وای...حتما زنگ زده خونه چرا نیومدم.
.خدایا به فریادم برسم

.حسام با زهرچشم نگاهش کرد

.مهم نبود. بگذارد نگاه کند تا جانش در بیاید

.بهتره بخوابی سه ساعت دیگه می رسیم-

فقط بگین منو کجا می برین؟-

حسام لب باز کرد که جوابش را بدهد که بهروز با لحن ملایمتری گفت:ببین خانم، ما قرار نیست اذیتت کنیم یا آسیبی بهت
برسونیم. فک کن چند مدت اومدی مهمونی. نگران خانواده تم نباش، براشون نامه زدیم زیر در.نگرانت میشن طبیعیه، اما قصد

ما فلکه کردن خانواده ات یا آزار و اذیتی که شما فک می کنی نیست. جای چیزی وسطه که ترجیحا بهتره چند مدت مهمونمون

.باشی. شما عین خواهرمون. پس نترسید

!به همین سادگی؟

با ناله گفت:شما بابای منو نمی شناسید.توروخدا اینکارو با من نکنید.

حسام با اخم گفت:پای زندگی و مرگ وسطه. چی میگی تو این وسط؟

!بهروز اخطارگونه گفت:حسام

-پیاده شو من میام پشت فرمون.

- با این اعصابت حتما. بشین خواهشنا حرف نزن. خانم شمام بهتره بخوابی. ظهر می رسیم اونجا.

حتما دیوانه می شد.

کاش دیوانه هم می شد. حداقل برای احمدخان دلیل تقریبا موجهی حساب می شد.

رویش را به سمت شیشه کرد و زیر لب گفت:خدا داری منو به کجا می کشونی؟

****

.گوشیتو بده-

پرخاشگرانه گفت:اینو دیگه واسه چی می خواین؟

.هرگونه ارتباطی با بیرون از این روستا ممنوعه-

ماهور با عصبانیت و بغض گفت:ولم کنین توروخدا. به گند کشیدین زندگیمو، بذارین حداقل اینو داشته باشم.

حسام با پوزخند گفت:ماهم که ساده، میدی بیاد یا خودم دست به کار بشم؟

.ماهور با خشم گفت:دعا می کنم تو جهنم بسوزی

.حسام با سرگرمی نگاهش کرد. دختر بانمکی بود

ماهور با عصبانیت گوشی دوست داشتنی اش را از کیفش بیرون آورد و درون سینه ی حسام پرت کرد و گفت:دنیا همیشه رو یه
.پاشنه نمی چرخه

!حسام با لبخند گفت:آویزه ی گوشم می مونه

!از در بیرون زد و گفت:دلارام

دلارام تند و فرز روبروی حسام قرار گرفت و گفت:بله آقا؟

-باهام بیا کارت دارم.

دلارام با حسام همقدم شد که حسام به آرامی گفت:این خانم مهمون آقا باراد هستن. معلوم نی تا کی بمونه.اما مهمونه. از برگ
گل نازکترم نباید بهش بگی. هرچی خواست بهش بده. اما هرراه ارتباطی براش ممنوعه. تلفن خونه رو جمع کردم. گوشیشم
دستمه. تو هم گوشی بهش نمیدی. گفت بده میگی نداری.

-آقا یه بارکی بگین زندانیه نه مهمون!

حسام با لبخند نگاهش کرد و گفت:دقیقا همینه. ببین دلارام صدات دربیاد به کسی بگی خودت میدونی چی میشه.

-آقا من همیشه رازدار و امین آقا باراد بودم.

- آفرین دخترخوب. میخوام مواظبش باشی. فرار نکنه. با کسی در مورد اینجا بودنش نه حرف می زنی که به گوش مادالو برسه
و نه می زاری خودش یه وقت باکسی حرف بزنه بگه چرا اینجاس.

-رو چشمم آقا.

- دلارام مرده و قولش. کارت درست باشه اونی که خواستی رو چشمم برات زود مهیا می کنم.

دلارام لبخند زد و گفت:چشم آقا.

پس تاکید می کنم مهمونه و عزیز. اما چهارچشمی - مراقبشی که یه وقت سرت کلاه نذاره در بره.

حواسم هست-.

سرراه همچی خریدیم. آوردم گذاشتم تو - آشپزخونه.اگه بازم دیدی لابه لاش چیزی کم و کسره زنگ بزن میخریم میاریم.

میرین آقا؟-

امشب اینجاییم. میریم یه سر به مادالو بزنیم-.

باراد خان نمیان؟-

.اونم کاراشردیف بشه همین جاس-

آقا ببخش پرحرفی می کنم اما رخت و لباس -
.مهمونتون چی؟ طفلک که چیزی با خودش نیورده

براش یه فکری می کنیم. تو بساطتت ناهار گیر -
میاد؟

.بله، باراد خان زنگ زده بودند که دارین میاین-

.حسام لبخند زد. پس باراد بلاخره راه آمده بود

.بکش که داریم تلف میشیم-

.رو چشمم-

****

مینا بزور آب قند را درون دهان مامان زهرایش
.ریخت و گفت:بخور قربونت برم از دست رفتی

زهرا درون صورتش زد و گفت:چه خاکی
.برسرمون شد. بابات ببینه که قیامت میشه

:احسان متفکرانه نامه را بالا و پایین کرد

سلام، یه مدت نیستم. میام. خواهش می کنم "
نبودنمو درک کنید.اگه واجب نبود اینجوری بیخبر
".نمی رفتم. حلالم کنید

.فقط یک سطر

.از ماهور پرحرف نامه ای با یک سطر بعید بود

احسان سر بلند کرد و گفت:این دست خط ماهور
!نیست

مینا با وحشت گفت:یعنی چی؟

احسان لب گزید. پای یک مرد که وسط نبود؟

.در حیاط باز شد و قد و قامت بلند احمدخان پیدا شد

.سلام-

.زهرا رنگش سفید شد

چه خبره جلو در شور گرفتین؟-

مینا گفت:هیچی آقاجون.مگه باید خبری باشه؟

.احمدخان مشکوکانه نگاهشان کرد

.احسان با اخم گفت:باید حرف بزنیم آقاجون

مین

.ا با حرص گفت:آقا احسان

!احسان بی توجه به مینا گفت:ماهور از خونه رفته

.احمدخان گنگ نگاهش کرد

.متوجه نشدم-

.احسان نامه را مقابلش گرفت و گفت:ببینید

نامه ی یک سطری حتی چند ثانیه هم وقت نمی .خواست

احمدخان نگاهش به زهرای بی حال افتاد و گفت:اینجا چه خبره؟

زهرا با ترس و گریه گفت:نمی دونم چه خاکی تو سرمون شده.

احمدخان زیر لب گفت:خونش حلاله!

احسان گفت:بذارید ببنیم چی میشه. هنوز هیچی مشخص نیست.

احمدخان غرید:گفتم آخرش این دختر با سرکار رفتنش هوایی میشه آبرومون رو می بره.

!درون آتش بود. ماهور برمی گشت حتما می کشتش

.این دختر لیاقت تمام آزادی که داده بود را نداشت

از کجا معلوم با کسی فرار نکرده باشد؟

!و هزار ممنوع دیگر

رو به زهرا گفت:صدات بالا نیاد زن. بفهمم در و همسایه و دوست و آشنا فهمیدن هیچ کدومتونو زنده نمی ذارم.

.زهرا ترسیده گفت:چشم

.مینا لب زد:آغاجون

اینجا چه غلطی می کنی؟ سرظهری خونه و -
زندگیتو ول کردی اومدی تو این خراب شده که چی؟

..مینا ترسیده گفت:مامان حالش خوب نبود

یالا راه بیفت خونت، دیگه بدون شوهرت پاتو -
.اینجا نمی ذاری

.مینا با وحشت گفت:چشم

.احمدخان داخل شد و احسان به دنبالش رفت

.باید برای این ماجرا فکری می کردند

****

.دلارام ساده بود و مهربان

وقتی می خندید چالش وسط چانه اش پررنگتر می شد.

موهای بلوطیش را همیشه می بافت و روی شانه اش می انداخت.

روسری ی سفیدش صورت سفیدِ کک مکیش را خواستنی تر می کرد.

.هرچند سر گونه هایش کمی آفتاب سوختگی داشت

کنارش نشست و گفت:لباس راحتی دارم بیارم برات؟

-با همینا راحتم.

- آخه مانتو و مقنعه؟ نمیشه اینجوری. میرم برات میارم.

ماهور دستش را کشید و گفت:بشین، اسم دلارامه؟

-بله خانم.

-اسمم ماهوره.

دلارام متعجب نگاهش کرد و گفت:چه اسم عجیبی!

!نظر رکی بود

لبخند زد و گفت:می زارمش پای تعریف، دلارام یه گوشی می خوام.

دلارام لبش را گاز گرفت و گفت:نمی تونم، خانم منو تو دردسر نننداز.

ماهور پوفی کشید و گفت:چرا؟

- خانم تاکید کردن نزارم گوشی دستتون باشه. شما مهمونی رو تخم چشمم جا داری. ما برا مهمون جونم می دیم.

.ماهور با غم نگاهش کرد

غروب بود. آشوبی که نباید به پا می شد، شده بود. امروز برمی گشت خانه یا یک ماه دیگر هیچ فرقی به حال احمدخان نمی
.کرد

همین الان هم حکم صادر شده بود. و مطمئنا محکوم بود.چرا زور می زد؟

اینجا چقدر مرد رفت و آمد می کنن؟-

خیالت راحت، تو خونه هرجوری باشی مردی - .بدون در زدن و یاالله داخل نمیشه

.بلند شد. چادرش را تا کرد و روی تخت گذاشت

-من باید برم حمام.

- گفتم لباس بیارم براتون گفتین نه. برین حمام من یه حواله تمیز و لباس میارم. لباسهای خودمه. تمیزه.

.به مهربانیش لبخند زد

-ممنونم دلارام.

دلارام لبخند زد و گفت:بیاین تا حمام رو نشونتون بدم.

.حمام به در ورودی چسبیده بود

.تشکر کرد و داخل شد

آن دو مرد از کسی به اسم باراد حرف می زدند.
.احتمالا این باراد برنامه ریزشان بود

!شاید همان مرد چشم زاغی

.باید حرف می زد

.عهد بوق نبود که یکی را سوار ماشین کنند و ببرند

مملکت قانون داشت. هنوز آنقدر بی در و پیکر نشده بود.

از تک تکشان شکایت می کرد. به روز سیاه می نشاندشان.

قیمت بی آبروییش حداقل برای آنها هم باید گران تمام می شد.

زیر دوش فرو رفت. آب ولرمی که روی موهایش ریخت سرحالش آورد.

کاش می توانست حداقل خبری از خانواده اش بگیرد.

مامان زهرای طفلکی، احمدخان الان حتما خونش را در شیشه کرده بود.

بلایی سر مامان زهرایش می آمد راحتشان نمی گذاشت.

تن و بدنش را از خاک و خل جاده تمیز کرد که صدای در حمام بلند شد:بله!

خانم حوله و لباس آورد-.

در را باز کرد و حوله و لباس را گرفت.

موهایش را با حوله خشک کرد و لباس ها را تن زد.

باید فکری به حال موهای بلندش می کرد.

شاید عین دلارام می بافت و روی شانه اش می انداخت.

از حمام بیرون آمد و صدا زد:دلارام؟

دلارام از آشپزخانه با قاشق چربی که در دست داشت بیرون آمد و گفت:جانم خانم.

-لطفا بگو ماهور.

دلارام لبخند زد و گفت:عادته، از سر نمی افته.بفرمایید.

عادت داشت به چای عصرانه با کشمش.

چای تو بساطتت گیر میاد؟-

سردرد می شد اگر چای نمی خورد، درست عین الان.

-بله، الان می ریزم.

نگاهش گوشه شد به پنجره. حفاظ نداشت. در هم درست و درمان قفل و بست نداشت.

با یک نقشه حساب شده می توانست در برود.

باید رویش فکر می کرد.

از دختر ترسویی چون او، این همه ریسک کردن محال بود.

اما یک جاهایی شجاعت لازمه ی زندگی و آبروییت می شود.

خورشید با نارنجی خواستنی اشدر حال محو شدن بود.

هنوز دلش آشوب بود.

کاش خدا کمکش کند.

****

چی شد؟-

!هم آرومه هم چموش، معلوم نیست چه مرگشه-

خانواده اش چی؟-

نامه زدیم، کی میای باراد؟-

.در باشگاه را قفل کرد و به سمت موتورش رفت

بگذارد کمی باد به کله اش بخورد. همیشه که ماشین کاربرد نداشت.

-فعلا گیرم.

-باراد مسخره نکن جان تو، بیا یه سر بزن.

!که چه شود؟ دخترک بدبخت

-کارام ردیف شد میام.

بهروز پوف کلافه ای کشید و گفت:تا کارات ردیف بشه من یا حسام روستا می مونیم. مادالو خداروشکر چیزی نفهمیده.

باراد زیر لب گفت:خداروشکر.

موتورش که روشن شد گفت:نذارید بهش بد بگذره.خبری از خانواده اش دارین؟

.نه، ما که اینجاییم-

آدرسشو برام اس کن میریم یه سر بزنم ببینم اونجا چه خبره؟

.شر میشه. کله ات باد داره انگار-

دختره نگران برخورد خانواده شه، نباید یه خبری - بهش بدین؟

.آخرش دلسوزیای بیخودت کار دستمون میده-

.مردونگی دزدیدن یه دختر نبود-

پس مردونگی چاقوکشیه؟ ناکار کردن مردمه؟ -
سرمون بالای داره حالیته؟

تاوانشو میدم، همه چیز گردن من، چرا شماها بندو -
آب دادین؟

حالیت نیست. نمی فهمی، تقصیریم نداری، بابات -
پشتته، آخه مردیکه ی خر، خانواده اش دربه در
دنبال مقصرن، پیام گوربه
گوری نفسش به یه فوت بنده، نشستی شعر میگی؟

کلافه از چانه زدن با بهروز و حسام گفت:باشه،
.آدرسو اس کن. مواظبم

-خری دیگه، درستم نمیشی.

لبخندی کمرنگ روی لبهای باراد نشست.

تقصیر خودش بود اما رفیق هایش برادرانه خرج معرفتشان می کردند.

باید جان می داد برایشان.

-ممنون رفیق!

جون به جونت کنن کله خری.خداحافظ-.

لبخندش پررنگ تر شد.

تلفن را درون جیبش هل داد و حرکت کرد.
صدای بلند پیام باعث شد، در حال حرکت گوشی را از جیبش بیرون بکشد.

تند از جیب شلوارش در آورد و صفحه را باز کرد.

بدون آنکه گوشی را دوباره درون جیب شلوارش هل دهد به سمت آدرس رفت.

ساعت۱۱ شب بود و احتمالا بایدکوچه ها خلوت باشد.

رسیده به کوچه ی تنگی کناری دری به رنگ خاکستری که تازه رنگ خورده بود ایستاد.

بوی تند رنگ دماغش را زد.

موتور را پارک کرد و نگاهی به بالا و پایین کوچه انداخت.

دیوار آجری خانه باعث شده بود که بتواند دستانش را قلاب کند و خودش را بالا بکشد.

کاج پیر خانه که به دیوار چسبیده بود کمکش کرد تا از دیوار سر بخورد و خودش را درون حیاط بیندازد.

.سکوت خانه متعجبش کرد

سبک قدیمی خانه و شیشه های بزرگ که حکم پنجره و در ورودی به بهارخواب داشت، لبخندی روی لب هایش آورد.

پاروچین پاروچین خود را به قسمتی رساند که بتواند داخل خانه را دید بزند.

زنی کنار سماور نشسته بود و بی صدا صورت خیسش را با روسریش پاک می کرد.

مردی با اخم های گره کرده به پشتی تکیه داده بود و خیره ی تلویزیون بود.

هرچند مطممئن بود از برنامهاش هیچ چیز حالیش نمی شود.

- بس کن زن، تموم شد. تو از این به بعد فقط مینا و مهدی رو داری، ماهور مرد.

صدای بلند مرد روشنش کرد که این مرد با سبیل خاکستری کلفتش فقط می تواند پدر همان دختر فلک زده ی بدبخت باشه که با
کاراش زندگیش نابود شده بود.

آنقدر جان دوست نبود که آبروی دختری را حراج کند وقتی خودش برای آبروی پری دست به چاقوکشی زده بود.

اما وقتی بهروز و حسام خفتش کرده بودند، کمی هم باید برای مردانگیشان، معرفت خرج می کرد یانه؟!

صدای هق زدن زن بلند شد.

مرد بی طاقت فنجانی که کنار دستش بود را به طرف زهرا پرت کرد و فریاد زد:خفه میشی تا تورو بفرستم قبرستون کنار اون
ماهور بی حیا؟

چه کرده بودند؟

فنجان محکم به زانوی زهرا خورد. دل ضعفه را راحت می توانست درون چهره اش دید.

!زن بیچاره

قبل از اینکه حواسش کاملا پرت زهرا و احمدخان شود، سایه ای با چوبی که نزدیکش می شد توجه اش را جلب کرد.

فورا خیز برداشت و از دمپایی های جلوی در یک جفت برداشت و بدون اینکه برگردد ، به حالت نیمرخ به سمت شبه پشت

سرش پرت کرد و به دو به سمت در خانه رفت.

صدای بلند مرد پشت سرش موقعیتش را به خطر انداخت.

در را بهم زد و فرصت خرید.

سوار موتورش شد و قبل از اینکه به او برسند هندل زد.

خوب شد سوییچ را درون موتور نگه داشته بود.

در باز شد و او موتور را چرخاند و به سرعت فرار کرد.

به قول بهروز زیادی کله اش باد داشت.

مرد پشت سرش می دوید و نفس نفس می زد که خود را به خیابان رساند.

احسان چی شده؟-

.آقاجون انگار دزد بود. داشت خونه رو می پایید-

احمدخان ابروهایش گره خورد. محله به این ساکتی سابقه ی دزد نداشت.

احسان که از نفس نفس زدن روی زانو خم شده بود، قامت کشید و گفت:نمی دونم آقاجون، فقط می دونم تو بهارخواب وایساده
بود و زاغ سیاه خونه روچوب می زد. بیشتر مراقب باشید. شاید فک می کرده خونه خالیه.

احمدخان زیر لب االله اکبری گفت و به سمت خانه رفت.

.آقا جون من بااجازه تون میرم-

!هنوز غریبه نشدی پسر-

نقل این حرفا نیست آقاجون، تا ابد من پسر شمام -- و بس، اینجا به سرکارم دوره، خونه باشم راحتتر می رسم.

احمدخان دستی روی شانه اش گذاشت و گفت:خدا به همراهت.

****

.صبح جل و پلاسش را درون اتاق پهن کرده بود

!خمیازه کشید. کش دار و طولانی

خیلی زود، می خواستم قبل از همه قبل از "
هرچیزی بیدار شوم، دوست داشتنت اما...لم داده بود
*"...روی صندلی کنار پنجره
محمد-جنت-امانی

!خیره شد به صندلی چوبی کنار پنجره

روسری بلند قرمز رنگ دلارام، شلخته رویش افتاده
.بود

.از روی تخت نیم خیزش شد

!اولین روز بیرون ماندن از خانه

سنت شکسته بود. حکم سنت شکن در تاریخچه ی ذهن احمدخان مرگ بود. اینکه سرش را گوش تا گوش لبه ی باغچه برید.

رنگ آفتاب که خودش را درون اتاق هل داده بود ملوس بود.

صدای بلند دلارام را درون حیاط می شنید.

انگار با کسی حرف می زد.

بلند شد.

با گلسرش موهایش را بالای سرش جمع کرد و بست.روسری قرمز رنگ دلارام را روی موهایش کشید و از اتاق بیرون رفت.

کنار گوشش کسی گفت سلام!

ترسیده هین بلندی کشید و به طرف بهروز برگشت.

ببخشید ماهور خانم، قصدم ترسوندنتون نبود-.

به این زودی اسمش را یاد گرفته بودند؟

با اخم گفت:مهم نیست.

دلارام تو حیاطه، الان صداشمی کنم بیاد صبحانه - رو بچینه.

خودم می تونم صداش کنم، لازم به زحمت شما - نیست.

کینه ی کلامش آنقدر آتش داشت که بهروز زبان به دهان بگیرد و حرف نزند.

روسریش را محکم گرفت و به سمت حیاط رفت.

دیروز که آمد درست ندیده بود. یعنی نگذاشتند که ببیند.

بوته های رز کنار دیوار و درخت آلبالویی کنار در ورودی صبحش را قشنگتر کرد.

اولین صبح بدون احمدخان و چای داغش!

بدون مامان زهرای نازش که حل هایش روی سر چای قل می خورد.

با
از هم بغض و دلتنگی برای مامان زهرایش!

صادقانه می خواست اعتراف کند حتی ته دلش راحت بود از دوری و احمدخان!

سال از زندگیش فقط گفته بود زن ها مجبورند ۲۶ اطاعت کنند.

اصلا زن ها در مکتب احمدخان آدم حساب نمی شدند.

اگر درد ترس و دلتنگی از مامان زهرایش نبود بیخیال دنیا درون همین روستا عشق می کرد.

پردرد آه کشید.

دلارام از پشت ساختمان بیرون آمد و گفت:خوبی ماهور جان؟

-خوبم، صبحت بخیر.

کره محل و تخم مرغ دوس داری درست کنم؟-

چند وقت بود نخورده بود؟

.ممنون میشم-

در حیاط باز شد و دوباره همان مرد بی اعصاب دیروز!

.اخم هایش را درهم کشید و تند داخل ساختمان شد

.از حسام متنفر بود

شکلش شکل مرد بود. وگرنه از مردانگی دست بزنش مانده بود و بس!

.حسام نیش خندی به ترسش زد

یادش باشد از در آشتی وارد شود وگرنه باراد خونش را در شیشه می کرد.

****

ته دلخوشی بود اگر فکر می کرد هیچ کس مچش را نمی گیرد.

.ساعت از ۲ شب می گذشت

.آهسته از اتاقش بیرون زد

همه ی چراغ ها غیر از چراغ درون حیاط، خاموش بودند.

به سمت در رفت.با کمترین صدا چفت در را باز کرد.قدم بیرون نگذاشته بود که از دیدن حسام که درون حیاط طاق باز خوابیده
بود حرصش گرفت.

چطور می رفت که بیدار نشود؟

کیفش را محکم چسبید، چادرش را درون آغوشش فشرد و قدم اول را برداشت که دستی جلوی دهانش قرار گرفت و به داخل
هلش داد.

.صدات درنیاد-

.نفسش رفت

.قلبش ضربان گرفت

.نامتوازن ایستاد

.چراغ روشن شد

.نور چشمش را زد

.فورا دستش ساییان چشمانش شد

به نور که عادت کرد نگاهش به سینه ی مرد روبرویش افتاد.

دو دکمه اش باز بود و موهای بور سینه اش خودنمایی می کرد.

سرش بالا کشیده شد.

از دیدن نگاه زاغی مرد روبرویش هین بلندی کشید.

این مرد...همانی نبود که چاقو را فرو کرد؟

عقب کشید و گفت:به من نزدیک نشو.

باراد دست به سینه با لحن شیطنت آمیزی گفت:
داشتی کجا می رفتی؟

-جا...هیچ!

بهت هشدار ندادن که شبه و یه دختر تنها ممکنه -
هزار اتفاق براش بیفته اونم جایی که گرگ و خرس
داره؟

.قدمی عقب برداشت

.زاغی هایش چقدر ترسناک بودند

باراد قدم برداشته را جلو آمد و گفت:دزد گرفتن این
وقت شب؟

ابرویش را بالا انداخت و گفت:از ساعت خوابت نگذشته؟

ماهور کیفش را سفت چسبید که باراد با لحن جدی گفت:شب بخیر خانم.

ماهور با سرعت به سمت اتاقش رفت.

وقتی خدا شانس را حلوا حلوا می کرد احتمالا او زیر گل بود.

کیف و چادرش را با حرص به دیوار کوباند و زیر لب گفت:خدا همتونو لعنت کنه.

.باراد خسته و عصبی به سمت در اتاقش رفت

در اتاق ماهور را بست و خودش را روی کاناپه ی چسبیده به پنجره انداخت.

رانندگی سه ساعته اش تا روستا بدنش را کوفته کرده بود.

حالا هم که دخترک با این سر نترسی که داشت می خواست یواشکی جیم بزند.

.خدابه فریادش برسد

طول راه زوزه ی گرگ ها حتی یکبار هم بند نیامده بود.

باید فردا هشدار جدی تری به او می داد.

اگر باز بی گدار به آب بزند و راهش را برای فرار کج کند و کسی سر نرسد معلوم نیست چه اتفاقی برایش خواهد افتاد.

چشمانش را روی هم گذاشت و ساعد دستش را روی پیشانیش!

دلش یک خواب راحت می خواست بدون سرخر!

همین که شب باشد. زیر پایش نرم باشد و ستاره سوسو بزند کافی بود تا باراد بخوابد.

مگر خواب چه بود؟

کمی معلق شدن میان بیداری و مرگ!

****

خدا کند رفته باشد.

از این مرد بور چشم زاغی بیشتر از حسام بدخلق می ترسید.

حداقل اینکه حسام آدم کش نبود.

دلارام برای صبحانه صدایش زده بود اما از ترس گفته بود درون اتاقش می خورد.

بهروز سراغش آمده بود و دعوتش کرده بود بیاید.

این یکی به نظر نرمال تر از آن دو می رسید.

دست بهروز را هم رد کرد.

چه معنی داشت با سه مرد غریبه که از قضا وحشی و آدم کش هم بودند هم سفره شود؟

بهروز که رفت تقه ای به در اتاقش خورد.

-بیا تو دلارام جان.

در نیمه باز شد.

باز هم همان چشم زاغی نفرت انگیز.

درون خودش جمع شد و گفت:دلارام تو حیاط سفره چیده بیا پای سفره.

چقدر این بشر رو داشت!

-من ترجیح میدم همین جا بخورم.

-ترجیح من یه چیز دیگه اس!

این دختر هم یکی شبیه پری سرتق خاله اش!

از این مردمی ترسید.

اگر همین جا او را می کشت، آخرش چه می شد؟ هیچ!

-خودم میام.

باراد با لبخند سری تکان داد و در را رها کرده رفت.

ماهور با حرص زیر لب گفت:خدایا چیکار کنم؟

بلندشد. یقه ی لباسش را مرتب کرد و روسریش را بیشتر جلو کشید.

نامحرم بود و هفت پشت غریبه!

از در اتاق که بیرون زد دلارام نزدیکش شد و با هیجان گفت:ممنونم ماهور جان که اومدی. بی تو این سفره ی رنگی صفا
نداشت.

بزور لبخند زد و گفت:ممنون.

این دختر هم چقدر دل خوش بود.

او چه فکر می کرد، این دختر ساده چه!؟
.تختی زیر درخت آلبالو علم کرده بودند

بهروز کنار زغالی که روی منقل، سرخ می
درخشید نشسته بود و از قوری که روی زغالها جا
خوش کرده بود، درون اسکان
.های گوشه دار چای می ریخت

.حسام تکیه زده به تخت با گوشیش ور می رفت

کاش می توانست این ماسماسک را درون حلقش
.فرو کند

!مردیکه ی بدزبانِ وحشی

باراد هم بیخیال نشسته بود درون ورقه ای انگار چیزی یادداشت می کرد.

قیافه ی مسخره ای داشت.

هیچ وقت از مردهای بور چشم رنگی خوشش نمی آمد.

بهروز با دیدنشان گفت:خوش اومدی آجی!

دلش می خواست درون صورت تک تکشان تف کند.

رو ترش کرد و با دلارامخوش خنده نزدیکشان شد.

حشام تند از تخت پایین پرید و گفت:خانما بفرمایید. من کنار منقل میشینم.

اصلا برایش مهم نبود کجا می نشیند.

مرد چشم زاغی روبرویش عمیق نگاهش کرد.

!دختری با چهره ای کاملا شرقی

تک تک اجزای صورتش معمولی بود اما در کنار همدیگه می توانست بگوید تا حدی جذاب است. فقط تا حدی، نه کمتر نه
!بیشتر

خود را به گوشه ایی ترین قسمت تخت چسباند که دلارام فوری فنجانی چای کنارش گذاشت و گفت:چای زغالی می چسبه.

لب هایش را با زبانش خیس کرد و لبخند خسته ای زد.

اگر بگوید این جماعت جز عذاب چیزی ندارند، دروغ گفته بود؟!

استکان را برداشت که صدای در بلند شد.

دلارام تند بلند شد و گفت:من باز می کنم.

صبحانه تو بخور-.

.تلخ نگاهش کرد

.کوفت می خورد بهتر بود

باراد رو به حسام و بهروز گفت:چرا دلارام تنهاس؟ پس مش قپونی کجاس؟

بهروز زغال ها را زیر و روکرد و گفت:رفته تا روستای کنار. قرار بوده چندتا گوسفند معامله کنه.

دلارام تند به سمت باراد آمد و گفت:از طرف مادالو اومده. گفته بگید باراد بیاد ببینمش!

باراد فورا رو به حسام و بهروز گفت:شما گفتین؟

حسام شانه بالا انداخت و بهروز از جایش بلند شد و گفت:نه!

.با حرص از تخت پایین پرید و گفت:میام

.پس چشم زاغی چاقوکش از کسی می ترسید

.کفش هایش را پوشید و رفت

.دلارام سرجای باراد نشست و گفت:طفلک بارادخان

.کنجکاو به دلارام نگاه کرد

.بخور ماهور خانم-

اخم کرد، به سمت حسام برگشت و گفت:لطف شما زیادی شامل حال من شده. تعارف بیخود به من یکی !نکنید لطفا

.حسام لب گزید و گفت:من بابت برخوردم شرمنده ام

!جبران نمیشه آقا-

از روی تخت پایین پرید و با محبت به دلارام .گفت:ممنونم که برای صبحانه زحمت کشیدی

.دلارام با ناراحتی گفت:چیزی نخوردی

-سیرم کردن!

.با عجله وارد خانه شد

تحمل کردنشان آنقدر سخت بود که دلش بخواهد
.سرش را بگذارد زمین و بمیرد

****

.عصبی بود

.حوصله ی سرتق بودن های این دختر را هم نداشت

!خبط کرده بودند درست

!راه راستشان کج شده بود درست

.اما قراری بر کشتن یک نفر دیگر را نداشتند

.همان پیام گور به گور شده بسشان بود

.تقه ای به در زد و منتظر شد

حریم یک زن همیشه حریم ممنوعه اش بود. تا
.اجازه نمی گرفت داخل نمی شد

!اصلا رسم مردانگی بود سر خود وارد شدن

-بله؟!

.در را باز کرد و داخل شد

ماهور به خیال اینکه دلارام است بیخیال با روسری قرمزی که روی موهایش انداخته بود خودش را روی صندلی چوبی کنار
پنجره جمع کرده بود و زل زل حیاط را نگاه می کرد.

احتمالا محو چندتا گنجشکی بود که سر یک تکه نان درون حیاط دعوایشان شده بود و سروصدایشان عالم و آدم را خبر می کرد.

گیس بافته اش زیر روسری قرمزش، هوایش می کرد.

آنقدر ساده بود که به چشم نیاید.

اما این سادگی روی بند نازک قلبش شوخیش گرفته بود.

ماهور سر چرخاند و نگاهش کرد.

با دیدن باراد دستپاچه از صندلی پایین آمد اما روسریش گیر کرد به شکستگی کوچک لبه ی صندلی و قبل از اینکه به خودش

بیاید روسری سر خورد و از روی موهایش کنار رفت.

می شود یک زن زیبا نباشد؟

مثلا موهایش گوجه ای بالای سرش باشد به جای این گیس بلند.

صورتش رنگ نگیرد به جای این دانه اناری شدن خوشرنگ گونه هایش!

آرام باشد و بی خیال به جای این دستپاچگی دوست داشتنی؟

پس چرا بعضی زنها این همه خود به خود زیبا می شوند؟

.جلل الخالق، خدا هم شوخیش گرفته بود

ماهور بدون توجه به نگاه محسور دستپاچه روسری را که نخ کش شده بود از صندلی جدا کرد و روی موهایش کشید.

چرا اطلاع نمیدین وقتی میاین داخل؟-

تن لرز گرفته ی صدا هم برای یک زن قشنگ است.

اطلاع من در زدنم بود. شما انگار زیاد تو - تخیلاتت غرق بودی.

!مواظب حرف زدنتون باشید آقا-

.باراد با پوزخند نگاهش کرد

توهینی نکردم. چرا صبحانه و ناهارتو نخوردی؟-

اختیار کارامم ندارم؟-

!تا وقتی اینجایی نه-

.پی بزارید برم.خانواده ی من نگرانن-

واقعا احمدخان نگران بود یا بیشترش تنش از آبرویش لرزیده بود؟

-تا دادگاه اون مرد تشکیل نشه جایی نمیری.

- کسی نمیدونه من شاهدم، قول میدم قسم میخورم به کسی چیزی نمی گم.

-و اگه زد به سرت رفتی شهادت دادی چی؟

-به جانم مامان نمیرم.

حسام داد و بیداد کرده بود.

بهروز التماس کرده بود.

ته

.مردانگی که بی معرفتی نبود

این دختر تا همین جا هم با آن پدر زندگیش را باخته بود. بود و نبودش که فرقی نمی کرد.

اشتباه را از اول نباید انجام می دادند. حالا که قدم اول برداشته شده بود قدم های بعدی آسانتر بود.

-فک نکنم با اون پدر جایی تو خانواده داشته باشی.

.متعجب و با نفرت نگاهش کرد

-شماها گنگ زدین به زندگی من.

-جبرانش می کنیم بعد از رفتنت.

-بذارید الان برم.

-متاسفم.

ماهور با خشم گفت:به خدا اگر نذارید الان برم هروقت دیگه ای آزادم کنید یه راست میرم پیش پلیس!

بچه می ترساند؟

-منو می شناسی؟

-که چی؟

.یه پدر پرنفوذ پشتمه-

پشت میز محاکمه می کشونمت، هر کی می خوای - .باش

!چقدر سرتق

باراد نزدیکش شد، درست روبرویش ایستاد و گفت:حتما جلوی آینه به قد و هیکلت و زور بازوت !توجه کن

.ماهور با نفرت نگاهش کرد

- زندگیمو ازم گرفتین، اگه این زندگی لعنتی رو ازتون نگیرم ماهور نیستم.

-چه دختر شجاعی!

تمسخر کلام باراد عصبانیش کرد.

- از این اتاق برو بیرون، اینجا حریم منه اگه اجازه بدین.

جسور بود با چشم هایی که زور می زد مخاطبش را بترساند.

نزدیک ترش شد.

.ماهور عقب رفت

.قلبش ضربان گرفت

این مرد می خواست چکار کند؟

!نمی تونی تو دادگاه بر علیه ام شهادت بدی-

ترسیده به دیوار چسبید و گفت:چرا؟

.باراد با لبخند همیشگیش گفت: ابروت دست منه

!نگاهش کرد...عمیق

.سقوط آزاد بی خطر تر از بودن با این مرد بود

.احتمالا این مرد چیزی شبیه عقل کم داشت

درون صورتش پوزخند زد و با نفرت گفت:از
.مردای عین تو متنفرم

.چرااز این دختر خوشش می آمد را نمی دانست

!از اتاق من برو بیرون-

باراد عقب کشید و گفت:چشم خانم. اما قبلش، دلارام
برات غذا میاره. سینی باید خالی برگرده، شیرفهم
شد؟

اگه نخورم؟-

اینجا بیشتر مهمونی-!

ماهور با بیزاری نگاهش کرد.

باراد از اتاق خارج شد و ماهور دوباره روی صندلی نشست.

کاش همه ی اینها فقط یک کابوس باشد.

****

-آقا جون باید به پلیس اطلاع بدیم.

احمدخان غرید:عقلت کم شده دختر؟ می خوای بین مردم سکه ی یه پول بشم؟ بگم دخترش فراری شده؟

-آخه آقاجون شاید اتفاقی براش افتاده.

-اگه اتفاق بود نامه نمی داد.

مامان زهرا با بغض گفت:عهد بوق که نیست. می خواست جای بری تلفن می زد چرا نامه بده بستون کنه؟ شاید اتفاقی افتاده.

خاکبر سرت زن که هنوز دخترتو نمی شناسی. - هرچی مینا خانم بود اون یکی موزی، حکما گندی بالا آورده رفته خودشو گم و
گور کرده. وگرنه چه حاجت به رفتن و نامه دادن؟

بعضی از آدم ها زبان نمی فهمند. حالا به هر زبانی می خواهی حرف بزن.

-آقا شما کوتاه بیا به پلیس خبر بده. شاید فرجی شد.

احمدخان با عصبانیت زیر سینی و فنجان های چای زد و گفت:بمیر زن که هرچی می کشیم از تربیت توئه.

تکه ی خورد شده ی استکان ها هر کدام به طرفی افتاد.

.مامان زهرا لال شد و مینا تند بلند شد جارو بیاورد

زهرا به گریه افتاد و احمدخان بلند شد و گفت:تو خونه اتم نباید آسایش داشته باشی.

فریاد زد:ماهور مرد. ماهوری دیگه تو زندگی ما وجود نداره. بچسب به مینا و پسر سربازت.
.والسلام

.زهرا هق زد و احمدخان فورا از خانه بیرون زد

مینا تندتند شیشه ها را جمع کرد و کنار مادرش نشست.

زهرا را تنگ در آغوشش فشرد و گفت:مامان بذار ببینیم خدا چی می خواد. ماهور که بچه نیست. انشاالله که اتفاقی براش

نیفتاده.

این دختر برگرده خونش حلاله-.

مینا سرش مادرش را بوسید و گفت:زبونتو گاز بگیر مامان. بابا فعلا عصبانیه یه چیزی گفته.

کاش تو هم اندازه ی من باباتو می شناختی-.

****

چادر و کیفش را از پنجره به پایین انداخت.

.خیالش که راحت شد. از اتاقش بیرون زد

بوی خوب ماهی سرخ کرده با سبزی شامه اش را پر کرد.

.تا پسرها نبودند می توانست راحت فرار کند

تازه غروب بود و اگر کمی عجله می کرد می توانست به جاده اصلی برسد و ماشین بگیرد.

-جایی میری ماهورجان؟

-تو حیاطم. یکم خنک بشم.

دلارام لبخند زد و گفت:الان شام منم آماده میشم. بارادخان و بقیه هم باید دیگه پیداشون بشه.

-آره.

دستی برای دلارام تکان داد و از ساختمان بیرون زد.

فورا به سمت پنجره اتاقش رفت.

چادر را درون کیفش چپاند و به آهستگی به سمت در رفت.

تا قبل از اینکه برسند باید می رفت.

وگرنه آن جانور چشم زاغی دوباره مچش را می گرفت.

جلوی در که ایستاد به آهستگی چفت در را باز کرد و قدم به جلو گذاشت که با پیرمردی سینه به سینه شد.

با عجله گفت:سلام!

پیرمرد متعجب نگاهش کرد و گفت:سلام. کاری داشتی اینجا دخترم؟

-پیش دلارام بودم. کارم تموم شده، با اجازه تون.

پیرمرد خیره خیره نگاهش کرد.

- میشه بگید از کدوم طرف میره جاده ی اصلی که ماشین بگیرم.

- دخترم هوا غروبه خطرناکه، پیش دلارام می مونی فردا می رفتی.الان ماشین گیرت نمیاد.حیوون وحشیم زیاده.

اگر می خواست با این پیرمرد چانه بزند حتما یکی سر می رسید.

-ممنونم آقا.

این مسیرو بری می رسی به یه درخت بزرگ سر - جاده. اونجا وایسی ماشین رد بشه ببرنت.

سری برای پیرمرد تکان داد.

چادرش را از کیف درآورد و روی سرش کشید.

اینجا آنقدر غریبه بودند که بهتر بود خودش را پنهان کند.

مسیر گفته ی پیرمرد را طی کرد و رسید به همان درخت که درست سر جاده ی اصلی بود.

خورشیدی دیگر در آسمان وجود نداشت.

شب بال و پر گرفته بود و همه ی زمین در آغوشش نفس می کشید.

چشم به جاده دوخت تا شاید ماشینی رد شود و او دستی تکان دهد.

صدای زوزه ی گرگ ها تنش را لرزاند.

باراد هشدار داده بود. اگر ماشین نمی آمد چه کار می کرد؟

صدای موتوری کنار گوشش اعصابش را خط انداخت.

برنگشت.

.موتور نزدیکتر شد و بلاخره کنارش توقف کرد

خواهر منتظر کسی هستی؟-

.بی جواب رویش را برگرداند

اینجا نمون، ماشین رد نمیشه. مگه کامیون سنگین -
.که بدرد شما نمی خوره

.شانس نداشت، وگرنه شمسی اسمش می شد

.موتور به سرعت از کنارش رد شد

پایش را با حرص روی زمین کوباند و به جان خودش غر زد.

طولی نکشید که ماشینی به سمتش آمد. لبخند زد.

انگار همچین هم خدا تنهایش نگذاشته بود.

پیکان رنگ و رو رفته ای کنارش توقف کرد.

دو مرد جلو و زنی عقب سوار بود.

کجا میری خانم؟-

.می خوام برم تا شهر-

امشب ماشین گیرت نمیاد. بیخود وایسادی. کسیو - داری اینجا؟

!بی هوا گفت:نه

زن از ماشین پیاده شد و با مهربانی گفت:اینجا هرکی غریب باشه عزیز مادالو میشه. بیا سوار شو بریم پیش مادالو، شب رو
.اونجا بمون، فردا صبح یکی پیدا میشه ببردت شهر

لب گزید. چطور به این آدمها اعتماد می کرد؟

بیا عزیزم. اینجا خطرناکه. ممکنه اتفاقی برات - بیفته.

!خدا لعنتشان کند، کجا آورده بودنش

قدم هایش را به سمت آنها برداشت دستش به سمت دستگیره ی ماشین رفت که نفس گرم کسی کنار گوشش ها شد و دستی روی
.دستش نشست

.برگشت. از دیدن باراد جا خورد

.فورا خودش را عقب کشید و هین بلندی گفت

.باراد با خشم نگاهش کرد

سلام خانزاده از اینورا؟-

.باراد با اخم گفت:هستم فعلا

مهمون شماست؟-

.بله-

.فک کردیم کسیو نداره گفتیم ببریمش پیش مادالو-

.لازم نیست-

رو به ماهور با همان خشم و تن صدایی که زور می زد بالا نرود گفت:بریم خونه ماهور خانم.

ماهور با ترس نگاهش کرد. لب باز کرد بگویند که او را دزدیده اند که باراد به چادرش چنگ زد و گفت:راه بیفت.

زن گفت:باید بهشون می گفتین این وقت شب جونور درنده زیاده نیاد اینجا.

باراد با لبخندی تصنعی گفت:فراموش کردم.

به طرف ماهور برگشت و با صدای ریزی گفت:جیکت دربیاد کشتمت.

ماهور با ترسی که در چشمان زق زق می کرد قدمی به عقب برداشت.

زن سوار شد و ماشین به طرف روستا حرکت کرد.

باراد با اخم گفت:اینجا چه غلطی می کردی؟

صدای قدم های چند نفر دیگر به گوش می رسید.

و بلاخره صدای بهروز که انگار خیالش راحت شده بود گفت:پیداش کردی؟

باراد داد زد:گفتم اینجا چیکار می کردی؟

.ماهور از ترس زبانش بند آمده بود

اگر همین جا بلایی سرش می آوردند ته اش چه بود؟ هیچ!

.حسام و بهروز به آنها رسیدند

حسام در حالی که نفس های عمیق و طولانی می کشید گفت:چرا وایسادین؟ برگردیم خونه. دلارام طفلک از نگرانی خودشو
.کشت

.تصمیماتش همیشه عجولانه و بی فکر بود

واقعا فکر کرده بود می تواند به همین راحتی فرار کند؟ آن هم دقیقا جایی که بودن ماشین نعمت بود؟

.باراد عصبی گفت:راه بیفت

بهروز با ملایمت گفت:خوبی ماهورخانم؟ اتفاقی برات نیفتاد؟

باراد با حرص گفت:کاش به این چیزا فک می کرد. .این دومین باره که می خواد فرار کنه

به طرف ماهور برگشت و با تاکید و تهدید گفت:بار سوم بشه نمیام دنبالت تا طعمه ی گرگا بشی، به !درک

.حسام پوف کلافه ای کشید و با باراد هم قدم شد

بهروز اما به نرمی به ماهوری که از ترس و ناراحتی بغض کرده اشک می ریخت نزدیک شد و گفت:باراد رو ببخش. یکم
.حساسه، می ترسه اتفاقی برات بیفته

.ماهور ساکت و آرام قدم برداشت

.همه حق داشتند غیر از او

پس چه کسی حق را به او می داد که چهار روز بود .هیچ خبری از خانواده اش نداشت

.چهار روز بود شغلش بین زمین و آسمان بود

چهار روز بود احسان را گم کرده بود. احسانی که قدم به قدمش طبق مصلحت بود و منفعت!

چهار روز حتی خودش را هم میان این آدم های زبان نفهم گم کرده بود.

بهروز به نرمی گفت:کسی اذیتتون نکرد؟

بچگانه سرش را بالا فرستاد و دوباره چانه اش لرزید و بی صدا هق زد.

بدبخت تر از او هم بود؟

جلوی در وردی خانه باراد و حسام کنار ایستادند تا ماهور رد شود.

ماهور با چشمان اشکی به باراد نگاه کرد و بی صدا داخل شد.

باراد کلافه دست هایش را مشت کرد. زیاده روی کرده بود.

حسام دستی به شانه اش زد و گفت:اینم یکی عین پری! فقط باید قلقش دستت بیاد.

دلارام با دیدن ماهور به سمتش هجوم برد و محکم بغلش کرد.

قربونت برم ماهورجان آخه کجا رفتی یهو؟ دلم -
.هزار راه رفت

!شرمنده-

.صدایش ریز بود و بغض دار

دلارام پشت کمرش را نوازش کرد و گفت:فدای
.سرتون همین که سالم هستین خوشحالم

.باید مهربانی این دختر را طلاکوب کرد

خدا مهربانی را که قسمت می کرد به دلارام یه قلبِ
.پر بخشیده بود

پیرمردی که جلوی در دیده بود از اتاقک کوچک ضلع غربی حیاط بیرون آمد. برو بر نگاهش کرد. ته نگاهش چقدر حرف های

.کلفت بود

لبش را گاز گرفت و دلارام خود را عقب کشید و دستی به صورت ماهور کشید که اشک روی صورتش خشک شده بود و

گفت:رنگ به رو نداری، چشماتم سرخه. بیا بریم یه .آب به سرو صورتت بزن، تا منم شام رو بکشم

باراد با اخم نگاهش کرد.تنش لرز داشت و شانه .های ظریفش ریز ریز تکان می خورد

لرزیدن تنش اصلا چیزی نبود که بتواند ساده از او .بگذرد

دلارام برو شامتو بکش.همین جا تو ایوون سفره - رو پهن کن.

چشم آقا-.

دلارام مطیعانه، ماهور را رها کرد و رفت.

باراد به سمتش آمد و گفت:دنبالم بیا!

تن صدایش هنوز خشم داشت. اما چیزی به ظرافت یک حس مسئولیت کوچک ته گلویش تلنبار شده بود.

ماهور درمانده به مهربانترینشان نگاه کرد. بهروز لب زد که برود.

.به دنبال باراد رفت

درون اتاقش که ایستاد باراد با اخم و جدیت
.گفت:چادرتو بده بهم

ماهور تند گفت: واسه چی؟

!اینی که گفتمو انجام بده دختر-

گفتی آبروت دستمه، می خوای حریمم بگیری؟-

باراد کلافه و عصبی گفت:مواظب حرف زدنت باش
!بچه

!ته گلویش کلی بهانه جمع شده بود برای گریه

اما خودش را قرص و محکم گرفته بود.هرچقدر کم آورده بود، بس بود!

روی تختش نشست و گفت:چرا راحتم نمی ذاری؟

هروقت طبق قانون این خونه رفتار کردی راحتی، - اصلا با دلارام برو تو روستا تاب بخور کیه که بگه نه؟ نمی ذاری، اگه

چموشی منم هستم. منتها بلدم چطوری دهن جوجه کوچولوهایی عین تو رو ببنندم.

تهدیدم می کنی؟-

باراد سینه جلو داد، اخم درهم کشید و گفت:ببین بچه، اومدنت اینجا شوخی نبوده که حالا سرتو انداختی پایین زدی بیرون، اونشبم

بهت گفتم اینجا گرگ داره، خرس داره، گرسنه ان، بریزن سرت کی به دادت می رسه؟ ...بهم بگو چه فکری با خودت کردی

سرخود پاشدی رفتی تا سر جاده؟ اونم دقیقا وقتی که هوا تاریکه؟ چرا نپرسیدی تا روشنت کنن که اینوقت شب دیگه ماشینی رد

نمیشه که ببردت شهر، همشون یه مشت کامیون دارن که یا نادیده می گیرنت و رد میشن یا اینقد لقمه ی چرب و نرمی می تونی

باشی که واسه یه شبشون تو این بی خوابی و خستگی دلی از عزا دربیارن.

گر گرفت. عفت کلامش پس کجا بود؟

از خجالت سرخ شد.مردک ابدا حالیش نبود چطور با یک خانم صحبت کند.

تو گوشت فرو کن که مهمانی و احترامت واجب. - اما اگه باز سرخود از در این خونه بزنی بیرون هر بلایی سرت بیاد قدم از
قدم برنمی دارم.

ماهور با بغض و توجیه گر گفت:شماها زندگیمو نابود کردین.

گردن من از مو باریکتر، تاوانشم پس میدم. اما نه - اینجوری، نه با چموش بودن تو. بچه شهری هستی حالیت نیست روستا یعنی

چی؟

چرا نمی ذارین برم؟-

!با تهدیدی که کردی؟ زود خودتو نشون دادی بچه-

.من بچه نیستم-

باراد با پوزخند گفت:کاش بزرگ بودی.دلارامم می دونه یه ساعتی از روز حق بیرون رفتن نداره. نه اینکه من یا کسی مانعش

!بشن، نه ابدا، حالیشه که باید مراقب خودش باشه

ماهور درون خودش جمع شد و گفت:چی از جون من می خواین؟

!مواظب خودت باش-

.ماهور متعجب نگاهش کرد

پلک هایش که باز شد، درشت شدن چشمان ریزش، بانمکش می کرد.

پشت لب های باراد لبخند به رقص آمد اما خودش را نگه داشت.این دختر نزده می رقصید وای به حال روی خوش!

!همین یه قلمو رعایت کنی همچی حله-

خانواده ام؟-

-سرحالن، خوبن. مامان دل نگرانه. باباتم قیدتو زده.

به همین راحتی؟ ابدا هم حس همدردی نداشت.

با نگرانی لب زد:احسان؟!

باراد اخم هایش را درهم کشید و گفت:نمی شناسمش.

صدای دلارام که برای شام دعوتشان می کرد باعث شد باراد با اخم های بغل به بغلش، بدخلق بگوید:بیا شامتو بخور و بخواب.

با تمسخر گفت:ظریفی می ترسم با باد بعدی بشکنی!

اگر تا آخر عمرش هم بود حتما چاقوی درون شکم این مرد فرو می کرد تا حالیش شود دنیا دست کیست!

-تقاص کارتونو پس می دین.

مگر نه اینکه دنیا دارمکافات بود؟

- تا انوقت به خودت سخت نگیر. این ماجراها که تموم بشه هرجا که خواستی میام، هر مجازاتی خواستی مجازی.

زیادی جنتلمن بود یا زیادی قیصر؟

پوزخندی حواله اش کرد و از روی تخت بلند شد.

دیگه به چادر احتیاجی نداری. می دیش دلارام، -
.هروقت از اینجا رفتی بهت برش می گردونه

هیچ حقی نداری بهم بگی چی احتیاج دارم چی -
.ندارم

.باراد به سمتش برگشت. سینه به سینه اش شد

یک وجب میانشان که قطعا فاصله حساب می شد
نه؟

.هل شد.فاصله به این تنگی، نفسش را بند می آورد

انگار باز حرفام یادت رفت بچه؟-

شیطان می گفت دستش را بلند می کرد و فکش را پایین می آورد.

اینکه سعی کنی در عین واحد هم مرد باشی هم - نامرد هنر نیست. فقط داری خودتو گول می زنی.

زبان باز!

باراد پوزخندی زد و گفت:اول راهی
، صبر کن.

دستش را دراز کرد که روسری شلخته ی ماهور را که نیمی از موهایش را به نمایش گذاشته بود مرتب کند و که ماهور
ترسیده خودش را عقب کشید.

!باراد به قهقه خندید و گفت:ترسو

به سمت در اتاق رفت و گفت:از دستی که برای کمک بلند شده می ترسی وای به حال ته اش!

از در بیرون زد و ماهور عصبی ناخان هایش را در کف دستش فرو کرد.

خدا لعنتشان کند.

اگر دعا می کرد تک تکشان زیر ماشین ۱۸ چرخ له شوند گناه کرده بود؟

تلافی تمام لحظاتش را سرشان می آورد. دنیا روی یک پاشنه نمی چرخید.

****

-آقا احسان تو یه کاری بکن.

- مشخصاتشو دادم اداره ی پلیس، به محض اینکه خبری بگیرن تو جریان می ذارنمون.

مامان زهرا نفس راحتی کشید و گفت:خیر ببینی پسرم. خیالمو کمی راحت کردی.

احسان کنار زهرا نشست و گفت:مامان صیغه ی محرمیت من و ماهور تا هفته ی دیگه اس، قرار بود عقد کنیم. اما حالا با این

اوضاع؟

زهرا دست احسان را گرفت و گفت:دندون رو جیگر بزار پسرم. دخترم غریب شده، معلوم نی کدوم از خدا بی خبر آواره اش

.کرده. ترس برم داشته نکنه سربه نیستش کردن

دشمنی نداشت مامان، چیکار دارن به یه دختر - ساده؟

مینا سینی شربت را جلویشان گذاشت و گفت:آغاجون کوتاه نمیاد. راضیش کن از ماهور .بگذره. شرش دامن همه مونو می گیره

احسان سرش را پایین انداخت و گفت:منم دلم صاف نیست.

زهرا بغض کرد و گفت:تو دیگه چرا؟ بدی دیدی از ماهورم؟ ناپاک بوده؟ هیزی کرده؟ خطا رفته؟

نه مامان جان، اما آخه یهو چی شده؟ مگه میشه یه - آدم صبح بزنه بیرون یهو غیب بشه؟

مینا پرخاشگر گفت:حالا که شده، چرا کاری نمی کنی؟ مگه زنت نبود؟ مگه پاشنه در این خونه رو در نیوردی که آغاجون
راضی بشه؟

-میناخانم!

مینا عصبی گفت: خواهرم از برگ گل پاکتره اونوقت شما نشستی میگی دلم صاف نیست؟

زهرا دست روی دست مینا گذاشت و گفت:آروم باش.

-خودتونو بزارید جای من.

مینا با عصبانیت گفت:از اینجا برین، هروقت ماهور برگشت باهاش حرف بزن. نگران این خانواده ام نباش. یه پسر داره بسشه.

داماد هیچ وقت اولاد آدم نمیشه که دلش بسوزه.

احسان از جایش بلند شد و گفت:با اجازه تون مامان.

زهرا چشم غره ای به مینا رفت و گفت:بشین احمدخان بیاد.

ممنونم، اومدم یه سر بزنم دلم واشه. اما اشتباه - کردم.

مینا پوزخندی زد و رویش را برگرداند.

بازم بهمون سر بزن پسرم. بودنت برکته-.

مینا با تمسخر زیر لب گفت:خیلی!

احسان به سمت در هال رفت و گفت:خبری شد بی خبرتون نمی ذارم.

.کفش هایش را جلوی در پوشید و رفت

!تند رفتی مینا-

مامان خواهش می کنم. به قول ماهور احسان قدم - به قدمش از روی مصلحت و منفعته. این بشر جایی نمی خوابه آب زیر پاش
بره. شما نگرانش نباش. هرچند اگر یه تریش قباش برخورده به درک!

زهرا تسبیح را از کنار پشتی بیرون کشید و گفت:نذر کردم اگه ماهورم سالم برگرده تاسوعا و عاشورا پخت بدم.

.الهی به امید تو. برمی گرده-

.زهرا تند تند شروع کرد به صلوات دادن

.کاش بر می گشت

****

فصل سوم

کجا بودی؟ یللی تللی خوش گذشت؟ دلم خوشه زن - گرفتم؟ تو زنی؟ با کیا بودی؟

.زیر رگبار سوال و توهینش هق زد

بخدا احسان کاری نکردم، چاقو گذاشتن تو پهلوم - گفتن سوار شو.

احسان با نفرت گفت:فیلم اکشن زیاد می بینی نه؟ عضو مافیا شدی بیان بدزدنت؟

به کی قسم بخورم باور کنی؟ به خدا من کاری - نکردم. توروخدا باورم کن.

احساش زل زل نگاهش کرد:اشتباه کردم. چادری بود و نجیب فک کردم از برگ گل پاکتری، نمی دونستم گند می زنی به
زندگی و آبروم. اما میگن ماهیو هروقت از آب بگیری تازه اس.

ماهور وحشت زده بلند شد و گفت:می خوای چیکار کنی؟

- چیزی که تموم شده رو کش نمیدم. آبرومو می خرم.

-احسان، زندگیمونو خراب نکن.

- کدوم زندگی؟ یه صیغه محرمیت بود که همش یه هفته ازش مونده بعدش هر کی بره پی زندگی خودش!

زانو زد:احسان خواهش می کنم. بری بابا منو می کشه.

!به درک-

.با قلبی ضربان گرفته از خواب پرید

.دانه ی درشتی از عرق کنار شقیقه اش پایین آمد

.اطرافش را تند رصد کرد

.خدا را شکر احسانی نبود. پس رفتنی هم نبود

.هنوز احسان را داشت

هنوز می توانست دلخوش باشد که اگر از این زندان لعنتی رها شد بتواند داشته باشدش.

!اگر باورش می کرد

صدای خروسی که روی دیوار ایستاده بود و باد به غبعب انداخته و ترانه سرایی می کرد ته دل آشوبش را کمی آرامتر کرد.

بازم هم صبح درون چشمم دم کرده بود.

باز هم صبحی جدید شال به سر کشیده بود و درون پنجره ی اتاقش شکلک در می آورد.

اگر جان دوست نبود خودش را حتما می کشت.

نه صبح می خواست نه ظهر و نه شام.

مطمئن بود اگر برگردد احمدخان یا خونش را می ریخت یا در خانه اش را برای همیشه به رویش می بست.

بیخود زور می زد فرار کند.

از همین الان هم سرنوشتش را می دانست.

احمدخان بخشش در دیره المعارف لعنتی اش نداشت.

اصلا نمی دانست این کلمه چطور شروع می شود.

آنوقت امید داشت که پدرش شود یکی عین پدر پریسا دوستش که راحت دوست پسر مهندسش را معرفی کرد و پدرش لبخند زده
بود و گفته بود فقط زیاده روی نکن.

آهی کشید و بلند شد.

تنش از این کابوس لعنتی درد می کرد.

دستی به صورتش کشید. چقدر پژمرده و خسته بود.

کاش مرگ سایه می انداخت بدون آنکه فکرش طرف خودکشی می رفت.

روسری گل گلی روی صندلی را برداشت و روی موهایش کشید.

احتمالا سه روز می شد که موهایش را شانه نکرده بود.

گور بابایش، مگر مهم بود؟

از اتاق بیرون زد. هیچ صدایی نمی آمد.

هیچ انرژی نداشت برای فرار دوباره.

شب قبل دلارام چادرش را برداشته بود.کیف پولش را هم گرفته بودند. به اضافه کارت ملی و شناسنامه اش!

.بی هویت و بی پول زندانی بود

.خنکی صبح توی صورتش ها شد

.صدای دعاوی گنجشک ها سرحالش آورد

.خدا لعنت کند احسان را که بود و نبودش عذاب بود

!صبح بخیر-

!نگاهش گوشه شد به مهربان ترینشان

.زوده، کمی بیشتر می خوابیدین-

ممنونم.خوابی که ته اش کابوس باشه، نخوابیدنش - بهتره.

متاسفم-.

هر دو روی تخت نشستند.

امروز حسام برمیگرده شهر. یکم خرت و پرت - بیاره. چیزی نمی خواین شما؟

سرد و گس گفت:نه!

به لباس احتیاج دارین. لباسای دلارام براتون یکم - گشاده.

چرا من اینجام؟-

همه مون قبول داریم گناه کردیم.اما اون عوضی - حقش بود.

چرا حقش بوده؟-

بهروز آهی کشید و گفت:بذار به وقتش، با یه صبحانه مشتی چطورین؟

طعم دهانش تلخ بود، الان دلش فقط یک فنجان چای داخل می خواست با پولکی های کنجدی.

بهروز بلند شد و گفت:تخم مرغ می خوری؟

!چای لطفا-

روی آتیش؟-

.فرقی نمی کنه برام-

.بهروز بلند شد و گفت:الان میام

به تخت تکیه داد. نگاهش خیره شد به آلبالوهای آویزان.

از روی تخت بلند شد. دست هایش را دراز کرد تا بتواند چند دانه را بچیند.

اما لامصب بسکه شاخه هایش بالا بود دستش نمی رسید.

دستی جفت دستش شد.

حضوری کنارش نفس کشید.

دست هایش از آلبالو پر شد.

نگاهش چک برگشتی شد.

از دیدن باراد کنار گوشش جا خورد.

خودش را عقب کشید که باراد دست پرش را جلویش گرفت و گفت:طعم خوبی داره.

عمیق نگاهش کرد.

ته چشمان سبزش شرارات نبود. و در کمال تعجب مهربانی ورق ورق رونمایی می کرد.

نمی گیری؟-

صدایش کلا گرم بود و ناجوانمردانه این همه گرم شده بود؟

بی اختیار دست هایش جلو رفت و باراد آلبالوها را درون دستش ریخت و گفت:سم پاشی نشده، بدون شستنم می تونی بخوری.

زبانش نچرخید تشکر کند.

باراد از روی تخت پایین پرید و بی حرف به سمت خانه رفت.

ماهور مات و مبهوت نگاهش کرد.

حالش خوش بود؟

نگاهش به آلبالوهای براق خیره ماند.

دستهایش چقدر بزرگ بود که آلبالوها از دستش سرریز شده بود.

روی تخت نشست.

هنوز ضربان قلبش آرام نشده بود که صدای کوبش در زهرترکش کرد.

لعنتی، چرا برای در زنگ یا آیفن نمی گذاشتند؟

باراد از ساختمان بیرون آمد و یکراست به سمت در خانه دوید.

در را باز کرد از دیدن سامان که نفس نفس می زد، اخم هایش را درهم کشید و گفت:سر صبحی چی شده اینجایی؟

سامان نفسی تازه کرد وگفت:پیغومه مادالوه، گفته واجبه بیا برس!

-چی شده؟

سامان شانه ای بالا انداخت و گفت:نمی دونم. مامورم و معذرو.

-برو میام.

سامان سری تکان داد و به سمت موتورش رفت. باراد در پشت سرش بست و نگاه ی خیره ی ماهور را پشت سر گذاشت و به

.سمت خانه رفت

.مادالو باز چه خوابی برایش دیده بود را نمی دانست

اصلا انگار این زن منتظر به دنیا آمدنش بود تا دم به دقیقه با دستورات ریز و درشتش زندگیش را .مختل کند

حسام خواب آلود جلوی چهارچوب در خانه سینه به سینه اش شد و خمیازه ای کشید و گفت:کی بود؟

.سامان-

باز مادالو؟-

مگه کس دیگه ای هم می تونه باشه؟-

.من میرم اصفهان، تا شرش منم نگرفته-

چیزایی که گفتمو بگیر. برو تونستی پری رو -
راضی کن با خودتت ببر بازار.سایزش اندازه ی این
دختره اس، یه دو دست لباس
.براش بیارین

.حسام پوف خسته ای کشید و گفت:اگه پری بیاد

.باراد دستی روی شانه اش زد و گفت:راضیش کن

داخل خانه شد و گفت:بهروز؟

بهروز با لبخندی که ته مانده ی افکارش بود با قاشقی درون دستش بیرون آمد و گفت:بله داداش؟

میرم تا پیش مادالو، تورو سر جدت حواست بهش - باشه. باز نزنه در بره شر درست کنه واسمون.

-خیالت جمع!

-امیدوارم.

به سمت اتاقش رفت.پیراهن چهارخانه سفید و قرمزش را پوشید و از در بیرون زد.

مادالو از رنگ سیاه خوشش نمی آمد. بسکه مرگ و میر دم به دقیقه بود.

حداقل جوانها مانند پیرتر این همه پابند سنت های کمرشکن نشوند.

ماهور با تردید نگاهش کرد.

-ببخشید.

باراد برگشت، نگاهش کرد. حرفی تا روی لبهایش می آمد اما سرریز نمی شد.

-میشه یکم تو روستا قدم بزنم.

-نه!

.نه خشک و جدی باراد جای بحث نگذاشت

.با عجله به سمت در حیاط رفت

.ماهور نگاهش کرد

قدبلند بود و بور...از آن تیپ های که تا صدسال
.سیاه هم خوشش نمی آمد

!تازه چشم هایش هم سبز بود...دیگر بدتر

.به قول مادرش می گفت چشم سبزها زخم دارند

هیچ وقت نمی فهمید یعنی چه؟ اما فهمیده بود که این دوست نداشتن مادرش به خودش هم منتقل شده.

باراد که بیرون رفت اخم هایش را درهم کشید.

لعنتی مغرور!

****

ابهت این زن آنقدر بود که چهارزانو مقابل بنشیند و جیک نزند.

مادالو درون کاسه ی آبی که کنار دستش گذاشته بودند دست های چروک شده اش را شست و با طعنه گفت:شنیدم مهمان داری!

!بله-

!یه دختر-

.نفسش را تند بیرون داد و گفت:بله

مادالو پاهایش را دراز کرد و روسری تور مشکی رنگش را از سر باز کرده کنار دستش گذاشت و گفت:به مناسبته؟

مهمان حبیب خداست مادالو، اینو خودتون همیشه - می گید.

.سفسطه نکن برای من بچه-

باراد لب زیرینش را گزید و دست هایش را مشت کرد.

-بیا پشت سرم این گیس ها رو باز کن.

باراد بلند شد و پشت سرش نشست. پیرزن بر اثر سالها هنوز موهای پرپشتی داشت.

جوگندمی بودنش زیر رنگ موهای سیاه ناپدید شده بود.

دانه دانه گیس ها را باز کرد.

-بلند شو شونه ی چوبی منو از توی صندوقچه بیار.

هنوز به یک چیزهایی دلبستگی داشت. عین همین خانه ی قدیمی و وسایل قدیمی ترش.

باراد مطیعانه بلند شد و از صندوقچه شانه ی چوبی نویی که انگار تازه خریده بود را بیرون آورد و به دستش داد.

- نگفتی؟ یه دختر جوون تو خونه ی تو چیکار می کنه؟

مردم تازگی چقدر دهان لق شده بودند.

- از همکلاسی های سابقمه. اومده گشت و گذار و عکاسی.

اینجا خونه ای که توش زن باشه فراوونه، الد باید - تو خونه ی تو اتراق کنه؟

-مادالو دلارام و مش قپونی تو خونه هستن.

-به اضافه سه تا نره خر.

باراد با حرص نگاهش کرد.

چشماتو بدزد پسرجان، نون و نمک اون پسره ی - نمک نشناسو خوردی پروبال گرفتی.

باراد با اعتراض گفت:مادالو.

اگه سرش بند آخور سیاست نمی شد و زیر بال و - پر مادر پیرش رو می گرفت بی بند و باری تو خونه اش و تو یقه ی پسرش
.هجوم نمی آورد

باید خدا را شکر کند که مادالو از دزدیدن و چاقوکشیش خبر ندارد.

-مادالو!

...مادالو شانه را بهموهایش کشید و گفت:بفرستش

حرفش تمام نشده بود که شیشه ی اتاق با صدای وحشتناکی شکست.

سنگی به اندازه ی مشت باراد کنار پای پیرزن پایین آمد.

باراد فورا بلند شد و به سمت پنجره رفت.

سامان و همسرش گلاب به عجله داخل شدند.

-خوبی مادالو؟

باراد گفت:کی بود؟

-نمی دونیم آقا.

باراد فورا از اتاق بیرون زد و خودش را به کوچه رساند.

هیچ کس نبود.

حتی رد و پایی هم نبود.

سگ ولگردی فقط روی تپه ی کوچک کنار خانه ی مادالو دراز کشیده و بی خیال مگس های دورش چرت می زد.

دوباره به داخل برگشت و گفت:سامان کسیو ندیدی رد بشه؟

آقا داشتم پای درخت سیب رو بیل می زد اصلا - نفهمیدم.

با خشم فریاد زد:پس تو اینجا چه غلطی می کنی؟

مادالو غرید:صداتو بیار پایین پسر، تو خونه ی من اینقد دل و جرات پیدا کردی که صداتو ببری بالا؟

باراد نفس

ش را سخت بیرون داد.

جلوی این پیرزن با تمام ابهت و قدرتش همیشه کم می آورد.

وقتی ۵۰۰ تفنگ دار در رکابش بودند، باید نفس کشیدنش هم سخت می شد.

من غلط کردم مادالو، اما اگه این سنگ یکم با قدرت تر پرت می شد الان به جای اینکه جلو پاتون بیفته معلوم نبود چه بلایی سرتون می آورد.

مادالو به سامان سربه زیر نگاه کرد و گفت:برو ته توی این خرابکاری رو در بیار.محض یادآوری دم در خونه ی بزرگای فامیل بزن بگو امشب راس ساعت ۹ تو خونه ی من جمع بشن، یادشون نره. باید آب این رودخونه مدیریت بشه. بسه هرچی ازش دزدیدن و آخرشم طلبکارمون بودن.

قضیه آب حل نشده؟-

تو هم امشب حاضر باش. هرچند درسی که - خوندی مفت نمی ارزه.

باراد با حرص نگاهش کرد. کجای تربیت بدنی بد بود؟

تلخی کلام مادالو هیچ وقت شیرین نمی شد.

گلاب تند تند کف پر از شیشه را با جاروی دستیش جارو کرد و گفت:حتما بچه ها باز شیطنت کردن سنگ زدن به شیشه.

ته دلش حس می کرد اتفاقی بیخ گوشش در حال افتادن است. کدام بچه ای این همه قدرت داشت که سنگ را با این دقت از روی

دیوار پرت کند و شیشه را بشکند؟ آن هم سنگ به این بزرگی؟

-من میرم، شب میام.

-حسامم کنارته؟

-رفته تا اصفهان، شب احتمالا بر می گرده.

-بگو اونم بیاد.

-چشم.

قبل از اینکه پیرزن دوباره حرف ماهور را وسط بکشد خودش را به در رساند و گفت:ساعت ۹ اینجاییم.

خدا به همراهت-.

پیرزن تیزی بود. مانده بود چطور به این سرعت فکرش درگیر قضیه آب شد و بودن ماهور را یادش رفت.

قدم که به کوچه گذشت شبح مردی درشت هیکل جلوی چشمش غیب شد.

کنجکاو به سمت دیوار پشتی خانه ی مادالو دوید.اما باز هم کسی نبود.

نکند باز جنگ دیگری برپا شود؟

****

!یاالله، یاالله-

مامان زهرا فورا چادرش را به سر کشید و خودش را به بهارخواب رساند.

احمدخان چشم غره ای رفت تا کنار بایستد.

زهرا خودش را به ستون رساند و همان جا ایستاد.

خودتون ببینید، خونه درسته یه کمی قدیمی اما یه - دستی روش بکشی میشه عین روز اولش. سه تا خواب داره. یه دستشویی تو
حیاط یکیم تو خونه. آشپزخونه اشم تازه اپن کردم. یه کف مال دیوارهارو کنی زردیش میره.

دو مرد تقریبا جوان که کنارش قدم بر می داشتند، یکی از آنها گفت:انگار پشت بوم با پشت بوم همسایه مشترکه؟

احمدخان خنده ای کرد و گفت:اصلا. فقط حصاری نذاشتیم. اگر خونه رو بپسندی یکم خرج کنی خودت یه حصار بذار براش.

مامان زهرا بسکه لب هایش را جوید جوی کوچکی لب هایش را سرخ کرد.

طعم خون باعث شد فورا داخل خانه شود و لب هایش را تمیز کند.

دوباره برگشت.هر دو مرد با دقت حیاط را دید زده بودند.

حالا برگشته بودند تا داخل خانه را ببینند.

زهرا جلویشان را گرفت و گفت:داری چیکار می کنی آقا؟

برو کنار بذار آقایون رد بشن-.

می خوای خونه رو بفروشی؟ می خوای آواره - مون کنی؟

احمدخان دندان روی دندان سابید و در حالی که چانه اش منقبض شده بود به آرامی گفت:برو کنار زن، آبرومو بردی.

حالیش نبود وقتی پای سرپناهش در میان بود: داری چه خاکی تو سرمون می ریزی؟

احمدخان چادرش را گرفت ، او را به سمت داخل هل داد، چشم هایش را درشت کرد و گفت:نفست در بیاد کشتمت.

زهرا با بغض نگاهش کرد. جیک می زد احمدخان آنقدر زیر مشت و لگدش می گرفت تا جانش در بیاید.

-تو روخدا نکن مرد. همین یه سرپناه رو داریم.

احمدخان فریاد کشید:خفه شو.

-مشکلی پیش اومده؟

-انه بفرمایید داخل!

-برو تو آشپزخونه بیرونم نیا.

زهرا داخل شد و چادرش را جلوی دهانش گرفته هق زد.

این مرد فقط اسم خدا و پیغمبر را شنیده بود وگرنه از مسلمانی هیچ چیز حالیش نبود.

مردها خانه را وجب به وجب کردند. زیر و رویش را هم دید زدند هم پرسیدند. بالا و پاینش را متر به متر حلاجی کردند و

دست آخر گفتند خبر می دهند.

در که پشت سر دو مرد بسته شد، احمدخان با عجله به سمت خانه آمد.

زهرا هنوز ریز ریز درون آشپزخانه اشک می ریخت.

قبل از اینکه متوجه باشد احمدخان موهایش را روی روسری و چادرش در چنگ گرفت و بلندش کرد.

- واسه من زوزه می کشی؟ جلو دو تا مرد غریبه قلدری می کنی؟

-آقا!

- زهرمار، آبرو تو این محل برامون نمونده، دخترت سکه ی یه پولمون کرده بمونم که به ریشم بخندن؟ بگن ببین دخترشون گند
بالا آورد! معلوم نی با کی قول و قرار عاشقی گذاشته که جوری زده بیرون که الان چند روزه که احسان پلیس رو خبر کرده
اثری ازش پیدا نکردن.

آقا نبر و ندوز. ماهور عین برگ گل بود. خطایی - نکرد. چرا بهتون می زنی؟ چرا گناه ناکرده ی دختر رو می نویسی به پای
خودت.

سیلی که درون صورتش خورد خفه اش کرد.

تو پروبالش دادی. تو کاری کردی که سرخود بشه-.

زهرا گریه کرد.

احمدخان بی رحمانه به جرم ماهور مامان زهرای بیچاره را کتک زد.

.این مرد، مردی را درون بازویش جستجو می کرد

درون دادگاه خدا احتمالا باید سروری می کرد وقتی این همه باد در غبغب می انداخت و دم از غیرتش می زد.

زهرا را درون آشپزخانه رها کرد و خودش بی حال به درون هال افتاد.

همه جا حرف و حدیثمونه. همه جا حرف از - ماهور و عقدشه. احسان یک لنگ پا معطل این دختره. صیغه ب
اطل بشه یعنی تموم. کو دخترت؟ فقط سه روز از مدتش مونده. خانواده ی احسان فهمیدن. همه جا پر شده از فرار ماهور.

آبرویی برام نمونده. چرا نمی فهمی زن؟ چرا نمک می پاشی رو زخمم؟

زهرا هق زد. چکار می توانست بکند؟ تمام دنیایش ماهورِ سربه هوایش بود!

خبط هم کرده بود فدای سرش، فقط سالم برمی گشت.

بیاید و ببیند که می نشیند لب بهارخواب و موهایش را می بافد.

لبخند می زد و تندتند نوبرانه های بهار را درون لپش جا می داد.

برعکس همه ی دخترها عاشق شیرینی بود. دلش می رفت برای کیک خامه و تیتاب، شکلات و کاکائو.

برعکس ابدا دوروبر چیزهای ترش نمی رفت. شاید گاهی هوس می کرد آلبالویی بخورد یا سالادی درست کند تنگ دمپخت های مادرش!

کاش دوباره ماهورش را داشته باشد.

****

***

خاله نرگس که در را باز کرد با لبخند گفت:سلام خاله، خوبی؟

.خاله بانو گل از گلش شکفت: سلام پسرم خوبم

.فورا از جلوی در کنار رفت و گفت: بیا داخل

حسام سبد آلبالو را درون دستش کمی جابه جا کرد و داخل شده در را پشت سرش بست و گفت:آلبالوهای درخت خونه ی باراده.
خودش براتون چیده. سفارشی. گفت به خاله بگو اینو بخور بقیه آلبالوهای درختو میارم ترشی کن.

فدای شما پسرای گل من، همینارم براش ترشی می - کنم.

.نمی خواد خاله این نوش جونتون-

سبد را لبه ی حوض گرد حیاط گذاشت و گفت:خاله کم و کسری های خونه رو بگو بنویسم، دارم میرم بازار واسه شمام بخرم.

از دولت سر پسرام همه چی هست-.

خاله نگی خودم خونه رو وجب به وجب می کنما-.

خاله نرگس خندید و گفت:پدر سوخته.

دلارام با آن صورتی ناز و گرد ماه بود.

یک دختر سفیدرو با چشمانی به رنگ عسل که مایل به سبز بود.

سادگیش آنقدر گیرا بود که بشود عاشقش شد.

عشق؟-

-هوم!

سبد آلبالوی که جلویش بود برق می زد.

بهروز سر صبحی رفته بود و برایشان یک سبد پر آلبالو چیده بود.

روی آلبالو نمک پاشید و گفت:تجربه اش نکردم، با منطقم جلو رفتم.

دلارام متاسف گفت:مگه میشه؟ منطق تو زندگی خوبه، اما همه چیز رو پوشش نمیده.

-می دونم.

اگر عشق نبود و دو شب بود پلک روی هم نگذاشته بود بسکه احسان با دست های گرده کرده ی پردیس جلوی چشمانش رژه

می رفت.

...اگر عشق بود

تصور اینکه مردی عین احسان به همین راحتی به او خیانت کند ابدا سخت نبود.

زمینه اش را داشت.

احسان برتری طلب بود.

دنبال برتری بود. درون کار و زندگی حتی عشق!

گفته بود مصلحت او را به سمت ماهور کشانده.

مادرش هم که جفت پا آماده بود در این مصلحت.

عشق خوبه، کاش بتونم عاشق بشم-.

دلارام اخم درهم کشید و گفت:مزخرف ترین چیزیه که سراغت میاد.

چرا؟-!

دلارام لب گزید و نگاه دوخت به بهروزی که بلاخره موفق شده بود مرغ ها تکه تکه کند و مواد بزند.

!خسته نباشی آقا-

.بهروز لبخند زد و گفت:خسته که هستم اما می ارزه

مش قپونی جلوی در اتاقکش به دیوار تکیه داده بود
.و چرت می زد

مشتی؟-

مش قپونی تکانی خورد و سرش را بلند کرده
گفت:بله؟

مشتی یکم چوب بیار سر این منتقل بذاریم، آتیشو -
.روشن کنیم تا بچه ها برسن

.بروی چشم-

مش قپونی بلند شد که بهروز با خنده گفت:خوش می
گذره دخترا؟

نزدیکشان شد که ماهور فورا پاهایش را جمع کرده
.گفت:بفرمایید بشینید

بهروز دستی به موهای پرپشتش کشید و
.گفت:ممنونم

صدای در زدن آرامی، نگاه بهروز و بقیه را به سمت در کشید.

بهروز رو به ماهور گفت:لطفا جوری بشینید که کسی متوجه شما نشه.

ماهور اخم هایش را درهم کشید.

هرجا بود برایش شرط می گذاشتند.

تمام زندگیش شده بود شرط.

پر حرص بلند شد کنار دلارام نشست که بهروز در را باز کرد.

از دیدن کسی که پشت در بود نفس عمیقی کشید.

بابک؟-

بابک با لبخند و تردید گفت:تو بهروزی دیگه؟

بابک مات نگاهش کرد.

بابک برگشته بود.

خ...خودمم-.

.بابکی دستی روی شانه اشزد و گفت:بیا ببینم

محکم بغلش کرد و گفت:خوب به خودت رسیدی پسر.بزرگ شدی.

.بهروز بزور لبخند زد و کنار کشید

.باراد می آمد خون به پا می کرد

تعارف نمی کنی؟-

.حواسم پرت شد داداش، بفرما-

.بابک قدم داخل گذاشت دلارام مسخ شد

.قلبش تا به تا زد

.چه ظلمانه غافلگیرش می کردند

...قدم دوم

باید یکی محکم درون صورت سیلی می زد تا از خواب ۶ ساله اش بلند شود.

...قدم سوم

تابستان که مهلت نمی داد. یکهو تنت تب می کند. دلت می خواهد روسری بکنی، مو پریشان کنی تا تمام غزل ها یکی یکی از

موهایت درون حوض کوچک خانه بریزد. ماهی هم غزل دوست دارند. عاشقشان می کند.

...قدم چهارم

لبخند به صورت خشنش می آمد. عین خورشید به آسمان!

بابک سر برگرداند.

نگاهش بند چهره ی دو دختر جوان شد.

اگر دلارام زیبا را نمی شناخت که بابک نبود.

وقتی می رفت فقط ۲۲ سال داشت.

...کوچک و ناز

...بزرگ شده بود. ترگا و ورگل

ماهور را نمی شناخت.

.دختری با چهره ای ایرانی و معصوم

.مخصوص برای اینکه هی لپش را بکشی

بهروز پر اضطراب نگاه بیخ شده ی بابک روی دلارام و ماهور را بالا و پایین می کرد.

!سلام-

.دیازپام می خواست تا بخواب

!صدایش همان صدا بود. بم و رسیده. عین یک انار

.دلارام دست و پایش را جمع کرد

آب دهانش را قورت داد و با آرام ترین صدایش گفت:سلام.

.بابک لبخند زد

.از آن لبخندهای پدردرار

آنوقت ها که باراد خانه ای نداشت، مش قپونی و خانواده اش کنار مادالو زندگی می کردند.

مش قپونی گله داری می کرد.

چوپان مادالو بود.

اما باراد که خانه خرید، خانه را سپرد به مش قپونی و دلارام.

خوش هم گاه گداری می آمد و سر می زد.

اما مش قپونی هنوز هم چوپان بود.

بهروز ساک بابک را گرفت و گفت:بیا بریم داخل، حتما خسته ای؟

-سرحالم!

به دخترها نزدیک شد و گفت:افتخار آشنایی با دلی زیبا رو خیلی وقته دارم، اما این خانم جوان...

ماهور رصدش کرد.

شباهت عجیبش به باراد حدس اینکه برادرش باشد را خوب رقم می زد.

البته اگر از موهای قهوه ای و متضادش می شد فاکتور گرفت.

دلارام تند از تخت پایین پرید.

قلبش بنای ناکوکی گذاشته بود.

دوستم ماهور-.

و ابدا هم شک نکرد از اینکه این دختر همانی است که جریانش را پدرش برایش تعریف کرده.

ماهور به آرامی از تخت پایین آمد و گفت:سلام.

بابک دوباره نگاهش کرد.

چشم و ابروی مشکی...

موهای از فرق باز کرده.

پیراهن بلند سفید...

یک کلام زیبا بود.

صدای غیژ در آهنی و پشت بندش صدای بلند حسام که گفت:یاالله!

بهروز بزور آب دهانش را قورت داد.

حسام میخ به زمین چسبید.

باراد محکم به شانه اش زد و گفت:آب بندون زدی؟

حسام نم پس نداد.

نگاه حسام را دنبال کرد و به بابکی رسید که برگشته و پر از دلتنگی بروبر نگاهش می کرد.

بابک لب زد:باراد.

این رمان هیچ نسخه ای برای پخش ن)

باراد ابرو درهم کشید و قبل از اینکه به کسی فرصت هر گونه واکنشی را بدهد از در بیرون زد.

بابک با عجله و تنه ای که به حسام زد از در خانه بیرون زد و به دنبالش دوید.

داد زد:باراد؟

این رمان بعد از اتمام هیچ نسخه ای برای پخش)
(نخواهد داشت.کپی کردن ممنوع

!بغض داشت اندازه ای یک دنیا

برگشته بود که چه؟

چه چیزی را قرار بود عوض کند؟

۶ سال پیش که نباید تنهاییش بگذارد که رفت...حالا آمده بود که بگوید چندمن است؟

!باراد وایسا...جون بابا-

.جان هیچکس مهم نبود

.باراد خودش را درون جنگل انداخت

بابک خودش را به او رسانده، دست روی شانه اش گذاشت و قبل از اینکه باراد به پاهایش سرعت ببخشد او را به سمت خودش

.برگرداند و سیلی محکمی درون صورتش گذاشت

باراد تنه اش محکم به درخت پشت سرش خورد و مبهوت به بابک نگاه کرد.

بابک داد کشید:بس کن! دیوونه شدی؟

باراد نگاهش کرد.

هنوز همان بابک زبان نفهم و قلدر بود.

رفتم که زندگیمو بسازم، که تو هم یه دستی به - زندگیت بکشی، خسته نشدی بسکه زیر سایه ی من قد علم کردی؟

هر دویشان نفس نفس می زدند.

کم نبود این همه دویدن.

باراد هنوز بغض داشت. حتی بزرگتر از قبل.

دلم باهات بود. ۶ ساله لنگ اینم که گوشی برداری - یه زنگ بزنی بگی داداش خوبم، تو هم خوبی؟ اما چیکار کردی؟ خودتو ازم

مخفی کردی. که چی بشه؟ به کجا برسی؟ نرفتم حاجی حاجی مکه، می بینی که جلوت وایسادم.

چشمهایش هنوز براق بود.

موهایش هم همان رنگ قهوه ای مزخرف.

به خودت نگاه کردی؟ مرد شدی، دیگه اون پسر - زپرتی قبل نیستی، زیر سایه ی من خودتو بیرون کشیدی، وابسته نیستی...

از بچگی انگار دمش را با دم بابک بسته بودند.

از بنفش خوشش می آمد باراد هم عاشق بنفش می شد.

قیمه دوست نداشت، باراد هم قیمه نمی خورد.

دانشگاه هم مهندسی را انتخاب کرد اما بابک پس گردنش زده بود که برود تربیت بدنی وقتی به این رشته علاقه دارد.

یک کلام، او وابسته ی بابک بود.

بدون بابک یک بچه ی ترسو که از پس هیچ کاری برنمی آمد، نبود.

بابک به سمتش رفت. بازوهایش را گرفت و محکم تکان داد.

چته باراد؟ از یه بچه ی ترسو اینقد دل و جرات - پیدا کردی که چاقو می کشی، مرد شدی، هنوز از من و رفتنم دلخوری؟

وقتی رفت یک هفته خودش زندانی اتاقش کرده بود.

آنقدر افشار، انگ بی عرضه و بچه ننه بودن زده بود که از اتاقش دل کند و با حسام و بهروزی که برادرانه ساپورتش کردند

خودش را ساخت.

چرا برگشتی؟-

.خوبه، فک کردم از ذوق دیدنم زبونت بند اومده-

باراد عصبی دست های بابک را کنار زد و گفت:گفتم چرا برگشتی؟

رفتم این مدرک کوفتیو بگیرم، نرفتم اونجا خونه - بسازم.

!باراد پوزخندی زد و گفت:خوش گذشته بود که؟

!بس کن باراد، نظرم تغییر کرد ، هنوز بچه ای-

بابک با تاسف سرش را تکان داد و مسیر آمده را به سمت بیرون جنگل پیش گرفت.

اما باراد آنقدر عصبانی بود که برایش مهم نباشد بابک مثلا برادر بزرگترش است.

او را به طرف خودش برگرداند و مشت محکمی زیر چشمش گذاشت.

.بابک تلو خورد و روی زمین افتاد

باید تلافی تمام این ۶ سال تنهایی و رفتنش را سرش در می آورد.

خم شد یقه اش را گرفت.

بلندش کرد و بدون رحم مشت دیگری درون صورتش زد و گفت:به درک که رفتی، برام مهم نیست اونجا چه غلطی کردی...

حرفش تمام نشده بود که مشت بابک صورتش را نشانه گرفت.

بزرگ شدی، دست بزن پیدا کردی نه؟-

با حرص خون گوشه ی لبش را با انگشت پاک کرد و پوزخند گفت:هه، داداش کوچیکه بزرگ شده.

باراد با پا محکم به ساق پای بابک زد و گفت:آره، بزرگ شد، دیگه وابسته نیست. دیگه محتاج داداش بزرگش نیست.

بابک با درد شدیدی روی زمین افتاد و گفت:خدا لعنتت کنه، یواشتر کله خر.

.باراد بی حال کنارش نشست

!حقت بیشتر از ایناس-

داری چه غلطی می کنی باراد؟-

چرا از افشار بزرگ نپرسیدی؟-

بابک ساق پایش را با دستش ماساژ داد و گفت: اون راحت ترین راه و همیشه انتخاب می کنه.

.چاره ای نداشتیم-

پری چطوره؟-

نرفتی دیدن خاله؟-

بابک دست های گلیش را با علف پاک کرد و گفت:تو مهم تر بودی.

.باراد برگشت و نگاهش کرد

.هنوز برادرش بود

بگذار بگویند بچه ننه است. وابسته است. ترسو است.

او بعد از رفتن بابک یک هفته اشک ریخته بود با تمام ۲۴ سالگیش.

عاشق برادر بزرگش بود.

باراد بلند شد و گفت:چرا اومدی روستا؟

مگه اصفهان میشه گیرت آورد؟-

بابک دستش را به سمت باراد دراز کرد.

باراد خیره ی دستش شد.

لامصب هنوز هم عین همان وقت ها دوستش داشت.

عزیز کرده بود لعنتی!

دست هایش را محکم گرفت و بابک از روی زمین کنده شد.

پات خوبه؟-

دستت سنگین شده-.

-چندسال ورزش باید یه جوری جواب بده.

-باراد...این دختر اینجا چیکار می کنه؟

پیام نیمه هوشیاره، حالش جا نیومده که تقاضای - محاکمه کنه، تقاضای محاکمه کنه شاهد هم احضار میشه. این دختر اینجاس تا

نشون بدیم شاهدی نبوده.

-خلاف کردی.

-کردم، حقش بود. یه انگل کمتر.

بابک دست دور شانه اش انداخت و گفت:تا خونه باید خرکشم کنی.، ساقم پامو نشکوندی باید برم نماز شکر به جا بیارم.

باراد با صدای بلندی خندید.

-خوشحالم که بلاخره روی پاهای خودتو وایسادی.

-دیر برگشتی.

-به موقع اومدم.

چرا هنوز مجردی؟ فک کردم یکی از اون -
.بورهای سفیدک زده رو میاری

بابک با خنده گفت:هیچ جا دختر اصیل ایرونی
.نمیشه

****

ای)

.بابک مرموز هم به جمعشان اضافه شده بود

سرخ و سفید شدن های مداوم دلارام کنجکاوش می
.کرد

.دلارام ساکت هم انگار دل سرانده بود

به دور از سرو صدا و خنده ایی که چهار پسر راه
.انداخته بودند، دور اتاقش باز لب پنجره نشسته بود

.مامان زهرایش امروز هم جوابش را نداده بود

.ناامید بود و ته دلش ترس گنگی بالا و پایین می شد

.می ترسید اتفاقی افتاده باشد که خبر نداشته باشد

.از احمدخان هیچ چیز بعید نبود

-مامانم...کاش فقط حالت خوب باشه.

.از احسان متنفر بود

.نمانده بود که برگردد

.شاید حتی دنبالش هم نگشته باشد

!مردک فرصت طلب

.تقه ای در نگاهش را برگرداند

-خوبی؟

.لبخندی به دلارام زد و گفت:کمی فقط نگرانم

.همه چیز به خیر می گذره-

.امیدوارم-

-نمیای شام بخوری؟

.گرسنه نیستم، دلم هیچی نمی خواد-

.نکن با خودت اینکارو-

دلارام خودشحالم که جای من نیستی و امیدوارم - هیچ وقت هم نباشی.

دلارام به سمتش رفت. دستش را به گرمی فشرد و گفت:حتی از آسمون اتیشم بباره تموم میشه. چیزی که می گذره رو بیخیالش.

-می گذره اما بد می گذره. اینش درد داره.

صدای بابک دست های دلارام را لرز داد: دلارام خانم!

ماهور لبخند زد و گفت:برو، چهار تا مرد گشنه منتظرن.

دلارام خندید و دستش را عقب کشید.

-شام برات بیارم همین جا؟

-ممنونم. نمی خورم.

دلارام ناامید نگاهش کرد و از اتاقش بیرون رفت.

دوباره برگشت و خیره ی ماه نیمه ی آسمان شد.

.دلش پرندگی می خواست

.قاصدک شدن هم قشنگ بود

آسمون چی داره همیشه بهش خیره ای؟-

.از سرزده آمدن های همیشگیش متنفر بود

.این بشر با یاالله گفتن کاملا غریبه بود

.مثلا اینجا در هم داره-

.باراد لبخند زد

یک روز حتما لپ این دختربچه ی شیطان را می کشید.

این رمان بعد از اتمام به هیچ وجه نسخه ای برای) پخش نخواهد داشت.کپی ممنوع (

.بابک مرموز هم به جمعشان اضافه شده بود

سرخ و سفید شدن های مداوم دلارام کنجکاوش می کرد.

.دلارام ساکت هم انگار دل سرانده بود

به دور از سرو صدا و خنده ایی که چهار پسر راه انداخته بودند، دور اتاقش باز لب پنجره نشسته بود.

مامان زهرایش امروز هم جوابش را نداده بود.

ناامید بود و ته دلش ترس گنگی بالا و پایین می شد.

می ترسید اتفاقی افتاده باشد که خبر نداشته باشد.

از احمدخان هیچ چیز بعید نبود.

-مامانم...کاش فقط حالت خوب باشه.

از احسان متنفر بود.

نمانده بود که برگردد.

شاید حتی دنبالش هم نگشته باشد.

!مردک فرصت طلب

تقه ای در نگاهش را برگرداند.

-خوبی؟

لبخندی به دلارام زد و گفت:کمی فقط نگرانم.

-همه چیز به خیر می گذره.

-امیدوارم.

نمیای شام بخوری؟-

-گرسنه نیستم، دلم هیچی نمی خواد.

-نکن با خودت اینکارو.

دلارام خودشحالم که جای من نیستی و امیدوارم - هیچ وقت هم نباشی.

دلارام به سمتش رفت. دستش را به گرمی فشرد و گفت:حتی از آسمون اتیشم ببارە تموم میشه. چیزی که می گذره رو بیخیالش.

-می گذره اما بد می گذره. اینش درد داره.

صدای بابک دست های دلارام را لرز داد: دلارام خانم!

ماهور لبخند زد و گفت:برو، چهار تا مرد گشنه منتظرن.

.دلارام خندید و دستش را عقب کشید

شام برات بیارم همین جا؟-

.ممنونم. نمی خورم-

.دلارام ناامید نگاهش کرد و از اتاقش بیرون رفت

.دوباره برگشت و خیره ی ماه نیمه ی آسمان شد

.دلش پرندگی می خواست

.قاصدک شدن هم قشنگ بود

آسمون چی داره همیشه بهش خیره ای؟-

.از سرزده آمدن های همیشگیش متنفر بود

.این بشر با یاالله گفتن کاملا غریبه بود

.مثلا اینجا در هم داره-

.باراد لبخند زد

یک روز حتما لپ این دختربچه ی شیطان را می
.کشید

این رمان بعد از اتمام به هیچ وجه نسخه ای برای)
(پخش نخواهد داشت.کپی ممنوع

چرا نمیای شامتو بخوری؟-

.گفتم میل ندارم-

.ذاتا به نظر می رسید دختر لجبازی است

.اما او هم بلد بود که لجبازیش را محار کند

.نزدیکش شد

.ماهور با حرص نگاهش کرد

یعنی چی؟-

.باراد با لبخند نگاهش کرد

حرص که می خورد چین می افتاد گوشه ی چشمش،
!ناز میشد پدر سوخته

!نگرانی-

عادت داشت درون این اتاق باشد چراغ را خاموش
.کند و در تاریکی بنشیند

هرکسی هم که می آمد یاد گرفته بود نباید چراغ را روشن کند.

چشمان باراد باز هم در تاریکی برق می زد.

مامانم می گفت چشم سبزا زخم دارن نزدیکشون - نشو.

باراد متعجب گفت:یعنی چی؟!

مامانم ازشون می ترسید-.

از من می ترسی؟-

این رمان بعد از اتمام هیچ نسخه ای برای چاپ) (نخواهد داشت.کپی ممنوع

ماهور ساده و آرام گفت:تو یه آدمو زدی.

باراد اخم درهم کشید و با نفرت گفت:اون حیوون حقش بود.

چیکار کرده بود؟-

بازجوییه؟-

نباید دلیل موندنم اینجا رو بدونم؟ نامزدی من بهم - خورده، نامزد من با یکی دیگه ازدواج کرده، خبری از خانواده ام ندارم،

مامان زهرام هرچی تلفن می کنم جواب نمیده، خواهرم مینا گوشیش خاموشه. احسانم....دیگه نسبتی باهام نداره که بخوام بهش

.زنگ بزنم

.باراد سریع برگشت

.در را پشت سرش بست و چراغ را روشن کرد

با تاکید گفت:اینکه مردی با اینکه تو رو داشته اینقدر احمقانه و زود از دستت داده به نظر بزرگترین حماقت دنیاس. اما مامانت،

همین که یکی از بچه ها برگرده اصفهان فورا میگم .برن سری به خونه تو بزنن یه خبری بگیرن

.نگاهش کرد

عصبی که می شد سیبک گلویش تند تند بالا و پایین می رفت.

- تو دختر، بی هوا پات تو ماجرایی باز شد که هیچ ربطی به تو نداشت، اما بدشانسی گاهی وقتا دامن همه رو می گیره، عین

.تویی که نهایت بدشانسیت بود

.من گفتم کاری بهتون ندارم-

.می توانست بگذارد برود

.اما پیام گوربه گوری هنوز نیمه هوشیار بود

...شکایت نکرده بود. اگر می کرد

.هرچند برای این ماجرا پرونده باز کرده بودند

می توانست بگذارد برود اما قلب لعنتی اش یک مرگیش شده بود.

.ناکوک می زد

زور می زد که ماهور باشد. دقیقا زیر سقف همین خانه، بیخ گوشش!

-ماهور...

باز هم بدون پسوند و پیشوند...

انگار عادتش شد بود ناجوانمردانه صدایش بزند.

خدا لعنتش کند.

-حضورت اینجا واجبه.

مسخره بود.

همه چیز مسخره بود.

ماندنش، بودنش، دوریش و حتی ریتم دل نوازی که قلبش راه انداخته بود.

-من...

هنوز لب باز نکرده چیزی محکم به پنجره ی اتاق خورد.

ماهور از ترسد جیغ بلندی کشید، برگشت اما سرعتش آنقدر بود که پایش کج شود و تعادلش مصادف شود با دستی که به آرامی

روی شکمش نشست و شانه اش به تخت سینهای چسبید.

کنار گوشش باراد لب زد:آروم باش.

مگر می توانست آرام باشد وقتی گربه ای بیچاره ای را سلاخی کرده بودند و با پرت کردن به طرف شیشه ی اتاق، شیشه کاملا

به رنگ خون شده بود.

ترسیده بود....به حد مرگ!

باز قرار بود چه پیش بیاید؟

نمی تونم، خواهش می کنم-.

دستهایش می لرزید.

دست باراد روی شکمش محکم تر شد.

.در اتاق باز شد و باراد فورا خودش را عقب کشید

بهروز با عجله داخل شد و گفت:چی شد؟

.باراد اشاره ای به پنجره کرد و گفت:خودت ببین

بابک ریزبینانه به فاصله کمشان لبخند زد و گفت:روستای حیدرین یا کسی سعی کرده یکم باهاتون شوخی کنه؟

حسام با حرص و عصبانیت گفت:کی جرات داره اینجا با ما شوخی کنه؟ همش زیر سر اون پاپتیاس، .باید ریشه کنشون کرد

باراد به سمت دلارامی که درون چهارچوب ایستاده بود و برگشت و گفت:براش یه چیزی بیار ترسش .بریزه

.بابک نزدیکش شد

دست روی شانه اش گذاشت و کنار گوشش گفت:قبلانا با دخترای نازک نارنجی حال نمی .کردی

.باراد نیشخندی زد و گفت:جنس تا جنس فرق داره

فرقش چیه؟-

عین سیب و انگور، من عاشق سیبم یادت هست؟-

بابک لبخند زد و گفت:پسرا بیاین بیرون، کارتون دارم.

بلاخره باید برای روستای حیدری فکر اساسی می کردند.

بهروز به چهره ی خسته و نگران ماهور نگاه کرد و به آرامی لب زد:خوبی؟

چرا خوبی گفتن بهروز عین باراد نمی چسبید؟

کمرنگ لبخند زد و گفت:به نظر خوب می رسم؟

.باراد با حرص به بهروز نگاه کرد

چه معنی داشت دم به دقیقه می خواست حالش را بپرسد؟

.توی جمع باشی برات بهتره-

-راحتم.

-نیستی.

هیچ جوره راحت نبود. تنهایی و جمع هم نداشت.

باراد بازوی بهروز را گرفت و گفت:نمیای؟

بهروز برگشت و به صورت مثلا خونسرد باراد نگاه کرد و سرش را تکان داد.

-بیشتر مراقب خودت و سلامتیت باش ماهورخانم.

بیشتر می ماند حتما مشتش درون صورت بهروز پایین می آمد.

-ممنونم.

از در بیرون رفتند که باراد مانده گفت:از این به بعد میگم دلارام شب کنارتون بمونه.

-لازم نیست.

-دختر شهری تو به خیلی چیزا عادت نداری.

ماهور با پوزخند گفت:به دزدیده شدنم عادت نداشتم.

.باراد نگاهش کرد، محکم و نفوذناپذیر

ماهور پر از درد گفت:آدمی به خیلی چیزا عادت می کنه.

.باراد لب گزید و بی حرف از اتاق بیرون زد

.حرف حساب که جواب نداشت

****

مدالو نگاهی به قد و قامت بابک انداخت و گفت:آب زیر پوستت رفته.

.بابک لبخند زد. خم شد و دست پیرزن را بوسید

مادالو پیشانیش را بوسید و گفت:حضورت اینجا لازمه.

.بابک عقب کشید و روبروی پیرزن نشست

حسام و باراد و بهروز هم به ترتیب کنار بابک نشستند.

مادالو با غیظ گفت:از این سه تفنگ دار که آبی گرم نمیشه.

باراد با احتیاط گفت:من از اول گفتم بستن آب آشتباهه.

مادالو چشم ریز کرد و گفت:مفت مفت بخور بعدم سنگ و آتیش بریزن تو خونه هامون؟

حسام کمی عقب کشید و گفت:شما کینه ات سر دایی فرخه.

مادالو با خشم عصایش را محکم روی زمین کوبید و گفت:حرمت کوچیکی و بزرگی رو نگه دار بچه.
هنوز برای گنده حرف

زدن دهنت بوی شیرین میده.

بابک با آرامش گفت:تصمیم خودتون برای اتفاقات اخیر چیه؟

سر شاهراه های آب نگهبان گذاشتم-.

مادالو تابستونه، زمینهاشون زیر کشت لوبیا و - ذرته، خشک میشه.

-بیاین برای آب پول بدن.

پیرزن زمختی بود.

یکیش هیچ وقت دو نمی شد.

شما کوتاه بیاین، وضع حیدری ها عین همین - روستاس.

ما آب داریم، از دل زمینامون میاد بالا، حکم نفت - رو داره، حتی دولتم باید بخاطر آبی که می فرستیم اطراف برای جیره بده.

ابدا اگر درون سر این پیرزن حرف حساب فرو می رود.

میخ که کج شود، دیگر درون سر فرو نمی رود.

بهروز ا دل و جرات گفت:مادالو چرا به ازای آب محصول نمی گیرید؟

که چی بشه؟ کو بازار فروشش؟-

بابک خودش را به پیرزن نزدیک کرد و گفت:دوباره جنگ و خونریزی میشه. بازم میشه بیست سال پیش!

چشمان مادالو برقی زد و گفت:بهتر، تلافی فرخم رو سرشون در میارم. پرپرش کردن، که آخرم دخترشون بنداز ریشمون؟

باراد اخم هایش را درهم کشید.

مادرش بهتر از برگ گل بود.

مادرم گناهی نداشت-.

زیر سر دایی ناخلافت بود-.

اونا که از حیدری رفتن-.

فرخ زنده شد؟-

نبش قبر فقط پیرزن را دل آزرده تر می کرد.

باراد بلند شد و گفت:با اجازه.

-احمقی!

باراد خصمانه نگاهش کرد.

اما بی حرف به سمت در رفت.

کفش هایش را پوشید و از خانه بیرون رفت.

مادرش خون بس بود.

مگر مهم بود؟

افشار دوستش داشت. یعنی وجودش عادت زندگی افشار شده بود.

بدون مادرش ناخان هایش را هم نمی توانست بگیرد.

مادرش زندگی را برای افشار گذاشته بود.

ناحقی بود حق گفتن های مادالو.

عمو فرخش شیرمرد بود. برعکس افشاری که مصلحت طلب بود و ترسو.

.جایی نمی خوابید که آب زیر پایش برود

حتی بابت این خون بس هم کلی دور جیبش گذاشته بودند.

سیر شده بود که دست مادرش را گرفت و عقدش کرد.

.عصبی لگدی به سنگ ریز جلوی پایش زد

دم غروب بود و چوپانان با گله هایشان کم کم وارد روستا می شدند.

.صدای زنگوله و پارس سگ روی اعصابش بود

کی از شر همه این چیزها راحت می شد؟

.رسیده به خانه اش در را هل داد

صدای زنگ زده بود و لولوهایش احتیاج داشت حتما روغن کاری شود.

صدای قیژقیژ کردنش عین ناله ی گربه ی مادر بود که دنبال بچه هایش می گردد.

.صدای دخترها نمی آمد

.حوصله نداشت دنبالشان بگردد

.خودش را زیر تخت زیر درخت آلبالو پرت کرد

.نسیم خنکی می آمد

.آسمان رخت نارنجی پوشیده بود

بی حواس بود و نمی دانست حواسی پی بی حواسیش گیر کرده، درست همان جایی که انگار تابستان می خندید.

ماهور بی خیال دلارامی که درون آشپزخانه تند تند شام را سرهم می کرد و ذوق مرگ این بود که بابک عاشق پلوشوید و

ماهیچه اس، از لای پنجره ایی که رو به حیاط بود قامت مردی را رصد می کرد که انگار یک چیزی به جانش افتاده بود.

از این مرد نجیب در کمال احمقانه بودنش خوشش می آمد.

البته اگر چرتکه انداختنش با چرتکه انداختن احمدخان یکی می شد که صددرصد رد بود.

آنها را چه به دامادی که کارمند نبود.

احمدخان تا نانخور دولت نمی شد که ماه تا ماه حساب پر شود، این شغل ها را قبول نداشت.

مخصوصا که از دلارام شنیده بود باشگاه بدنسازی دارد آنهم شریکی. تازه مال خودش هم نبود. دیگر بدتر!

اما زنی که یواشکی دید بزند...

خطوط پیراهن مردی را بشمارد...

حواسش پی بی حواسیش برود...

دلش بند این شود که دست هایش نرم درون جیب شلوارش فرو رود...

حکما یک چیزیش هست.

کجایی ماهور؟-

تکانی خورد و شاعرانه هایش از روی شانه اش پایین ریخت.

نگاه باراد با آن چشم های سبز وحشی به پنجره افتاد.

لب گزید و عقب رفت.

او را چه به این خودسری ها؟

اومدم دلارام-.

به سمت آشپزخانه رفت.

دلارام سبزیجات شسته ی درون سبد را نشانش داد و گفت:زحمت سالاد رو می کشی؟

باید دلارام عاشق را کجای دلش بگذارد؟

خودشیرینی هایش در بی حواسی های بابک گم بود.

کاش دلارام کوچ کردن از عشق را بلد بود.

یه چای اطرافتون پیدا میشه؟-

از صدایش جا خورد.

...بم بود و یک جوراهایی خاص

چرا احسان هیچ وقت این همه خاص نبود؟

.دلارام لبخند زد و گفت:آقا، باید صبر کنی

باراد نگاهش گوشه شد به ماهوری که مثلا تمام حواسش پی خورد کردن خیارش بود.

.لبخند زد

.بانمک...بهترین قضاوت عادلانه در حقش بود

.منتظر میشم-

.از آشپزخانه بیرون رفت

این دختر...شاه ماهی گوشه گوشه

.ی مغزش شده بود

این رمان بعد از اتمام نسخه ای برای پخش نخواهد) (داشت.کپی کردن ممنوع

****

.دلش اندازه یک آسمان پرنده پُر بود

.ماهورش نبود

مهدیش مرخصی گرفته و بی خبر از همه جا داشت از سربازی برمی گشت.

مینایش رفته بود مشهد تا امام رضا بچه ای نصیبش کند.

.احمدخان هم همچنان تاخت و تاز می کرد

.خانه ی جدید را دوست نداشت

.بی رنگ و بو بود

.حیاطش دهن کجی می کرد

ساختمان با اینکه نو نوارتر از خانه ی خودشان بود اما دلگیری از سر و رویش می بارید.

هنوز بعد از یک هفته درست و حسابی وسایل خانه را نچیده بود.

.دست و دلش به هیچ کاری نمی رفت

.احمدخان خاموش می آمد و می رفت

اگر قبلا یک سلام می داد، حالا همان سلام هم دریغش شده بود.

بی حوصله تلویزیون را روشن کرد.

زهرایی که از اخبار دیدن متنفر بود این روزها را معمولا گوش می داد.

شاید لابه لای آنها خبری از گمشده اش هم می رسید.

روی شبکه ی اصفهان کانال را ثابت کرد.

بعد از دو خبر از مشکلات کشاورزان و آب، تصویر شهردار چشمانش را درشت کرد.

دست روی قلبش گذاشت و تندتند نفسش را بیرون داد.

تمام زندگی نکبتی اش را همین مردک خراب کرد.

خوش نداشت نفرین کند وگرنه...

آه کشید...

!افشار نامرد

.اشک تندتند درون چشم هایش خط کشید

زیر لب گفت:۵ چندی بهم افشار؟

.دستش روی قلبش مشت شد

اگر الان درون دستهای احمدخان بزور هم نفس می کشید همگی از نامردی افشار بود.

.کاش خدا جوری روزی مجازاتش می کرد

.خودخواه ترین مردی بود که می شناخت

****

.بهروز به آهستگی به خانه نزدیک شد

.این همه سکوت شک برانگیز بود

موتور باراد را که زیر پا داشت را به دیوار تکیه داد.

.باید به بهانه ای زنگ خانه شان را می زد

.جلوی در ایستاد و در کوباند

.هنوز حتی غروب هم نشده بود

.پس مطمئنا کسی سر و کله اش پیدا می شد

.دوباره و اینبار محکمتر در را کوباند

غیر از صدای چند گنجشک مزاحم که درون کاج خانه نشسته بود و سروصدا می کردند هیچ صدایی به گوش نمی رسید.

.در نزن جوون، از اینجا رفتن-

بهروز به سمت پیرزنی که چادرش را در مشتش می فشرد که بزور سعی می کرد خوش را شق و رق نشان دهد برگشت و

گفت:سلام حاج خانوم، یعنی چی رفتن؟

با اون رسوایی که به بار آوردن اگه نمی رفتن که - جای شک بود.

!بهروز متعجب گفت:کدوم رسوایی؟

نشنیدی؟ خدا رو خوش نمیاد پشت سر مردم حرف - بزنم....

به بهروز نزدیک تر شد و گفت:از من نشنیده بگیر اما... دختر کوچیکشون انگار با یکی فرار کرد، سر نامزد بیچاره رو کلاه

گذاشته بود. پسره بدبخت هرروز میومد اینجا اما خبری از ماهورشون نشد. رفت که رفت. احمد نمی تونست تو محل سرشم بلند

.کنه. اما خب دختره ناخلف شد

.ضربان قلبش بالا رفت

.با کاراشان چه بلایی سر دختر بدبخت آورده بودند

نمی دونین کجا رفتن؟-

پیرزن شانه ای بالا انداخت و گفت:نه، آدرس ندادن به کسی، چرا آخه بدن؟ اونا از اینجا رفتن که از حرف و حدیث راحت بشن

بیان باز آدرس بدن؟

از کجا می دونین دختره فرار کرده؟ شاید بلایی - سرش اومده؟

پلیس رو تو جریان گذاشته بودن انگار...اما یه - سرنخم نتونستن پیدا کنن.

بهروز پوفی کشید و گفت:ممنونم حاج خانوم.

حالا چیکارشون داشتی؟-

بهروز متعجب این همه فضولی به سمت موتورش رفت و گفت:خصوصی بود. از راهنماییتون ممنونم.

موتور را روشن کرد و به سرعت از کوچه بیرون رفت و به سمت باشگاه رفت.

باراد برنامه جدید برای چند تا از ورزشکارهایش نوشته بود باید به دستشان می رساند.

رسیده به باشگاه موتور را پارک و قفل کرد و وارد شد.

سلام بلند بالایی داد و پشت میز جلوی در نشست.

دفترچه ی برنامه ها را روبروی شاگرد گذاشت و گفت:برنامه ی کیوان و پرویز و کماله، بنویس بهشون بده.

خودش گوشیش را برداشت و شماره ی باراد را گرفت.

سلام داداش، خوبی؟-

خوبم، چه خبر؟-

گامون زایید-.

چی شده؟-

برا ما که نه اما برای ماهور خیلی خبرا شده-.

حرف بزن لعنتی-.

خانواده اش از اون محل رفتن. هیچ خبریم ازشون - نیست.

پوف کلافه ی باراد را شنید.

ممنون-.

بدترین قسمتش اینه که پشت سر ماهور حرف و - حدیث زیاده.

مثلا؟-

میگن با یه پسری فرار کرده-.

باراد با حرص گفت:خاک بر سر ما...

سعی می کنم ببینم کجا میشه پیداشون کرد-.

منتظر خبرتم-.

****

معذب جلوی پیرزن نشسته بود.

چشمانش عین عقاب بود.

تند تند داشت چرتکه می انداخت.

کلا هم با تکنولوژی حال نمی کرد.

ببخشید-.

مادالو بی حرف دو مهره ی آخر را انداخت و سرش را بلند کرد.

.با دقت نگاهش کرد

.چهره اش او را یاد کسی می انداخت

اسمت چیه دختر؟-

!ماهور-

باراد درون چهارچوب ایستاده بود و جرات نداشت بیشتر از این قدم به داخل بگذارد.

یه زمانی از شنیدن ماهور خوشم میومد.(اسم یه - وسیله ی موسیقیه.)

.ماهور کمرنگ لبخند زد

.بساطتتو جمع می کنی میای اینجا-

.نگاه ماهور فورا به سمت باراد برگشت

!باراد اعتراض آمیز گفت:مادالو

...بین چهارتا پسر عذب-

باراد نگذاشت ادامه بدهد گفت:دلارام و مش قپونی هستن.

.بگو دلارامم بیاد اینجا-

.ماهور متحیر به پیرزن نگاه کرد

این)

چرا این همه محکم حرف می زد؟

.بابک فردا پس فردا بر می گرده اصفهان-

خب؟-

صدای در زدن سراسیمه ی خانه نگاه هر سه را آشفته کرد.

.باراد با دو به سمت در دوید

.در را باز کرد که سامان به داخل هجوم آورد

خودش را به اتاق مادالو انداخت و در حال که روی زانوهایش خم شده بود و نفس نفس می زد گفت:پسر حاج محمد افتاده به

جون زمین ذرت حیدریا، همه رو تو آتیش داره می سوزونه.

مادالو با خشم گفت:به اجازه ی کی؟

باراد گفت:پس چرا معطلی؟ باید بریم جلوشو بگیریم.با من بیا.

ماهور بلند شد و گفت:صبر کن منم بیام.

بهتر از خانه نشینی این چند مدتش نبود؟

حداقل هوایی می خورد و اطراف را دیدی می زد.

کمی هم شور در سرش می افتاد.

این رمان بعد از اتمام نسخه ای برای پخش نخواهد (داشت.کپی ممنوع)

باراد پرخاشگر گفت:کجا میای ها؟

مادالو مقتدرانه گفت:با خودت ببرش.

متعجب به پیرزن نگاه کرد. این روزها دم به دم به عقلش شک می کرد.

.خرفت شده بود

بی توجه به مادالو و ماهور گفت:کجاس؟

زمینای غربی، سر زمینای بابادیه...زمینای قاسمی - .و نباتی و به آتیش کشید

باراد دست هایش را مشت کرد و زیر لب !گفت:احمق

.ماهور تند به سمت در آمد و کفش هایش را پوشید

تو کجا؟-

.گفتم میام-

ببین خانم، اونجا حلوا خیرات نمی کنن شال و کلاه - .کردی

ماهور خونسرد نگاهش کرد و گفت:منم نگفتم اونجا .خبر خوبیه

!سرتق و زبان نفهم

اگر پیغام و پسغام مادالو نبود عمرا اگر به اینجا می آوردش که حالا نتیجه این شود.

بسکه پیرزن پیله کرد تا مجبور شد با خودش بیاورد.

سامان راهو نشون بده-.

مادالو وسط حرفش پرید و گفت:خودت راه رو بلدی برو، سامان برو هر مردی تو خونه اس پیدا کن برن جلو آتیش رو بگیرن.

باراد پا تند کرد و سامان زودتر از او از در بیرون زد.

ماهور نگاهی به پیرزن انداخت و با لبخندی گفت:فعلا.

مادالو نگاهش کرد.

قد و قواره اش او را یاد کسی می انداخت.

کسی که نمی دانست کیست؟

ماهور پشت سر باراد دوید که باراد یکباره ایستاد و ماهور تنه ای محکمی به او زد و عقب رفت.

داری کجا میای دختر؟-

بس نیست این همه مدت منو زندانی خودتون - کردین؟ دوس دارم آزاد باشم. اگر نمی ذارین همین الان راه مو می کشم میرم

اصفهان...باهاش کنار میای؟

.پوزخندی به او زد

به همین راحتی راهش را می کشید و می رفت اصفهان.

.نه خانی آمد و نه خانی رفت

!دخترک ساده

.حالت خوش نیست-

.ماهور لبخند زد و گفت:شاید

از کنار من جم نمی خوری، فهمیدی؟-

.یک دروغ مصلحتی که به جایی بر نمی خورد

!باشه-

-پشت سرم بیا.

به سمت کوچه ی خاکی و تنگی دوید.

زمین خشک بود و خاک بلند می شد.

ماهور روسریش را جلوی دهانش گرفت و پشت سر باراد دوید.

باراد از روی جوی آب باریکی پرید و گفت:می تونی بیای؟

ماهور سرش را تکان داد و از روی جوب پرید.

خدا را شکر که کتانی به پا داشت وگرنه این گانگستر بازی ها با کفش های پاشنه بلند جور در نمی آمد.

دود از قسمت انتهایی جنگل فضا را خاکستری کرده بود.

چهره ی باراد درون آفتاب تند تابستان سرخ شده بود و عرق از تیره ی کمرش به پایین سر می خورد.

بلاخره رسیده به مرزعه ی ذرت بابادیه رو به ماهور گفت:یه جا وایسا فقط نگاه کن، لطفا نزدیک نشو.

ماهور سر تکان داد و زیر سایه ی درختی ایستاد.

حمید عین یک نقطه انتهای مزرعه با چوبدستی که آتش داشت به جان ذرت ها افتاده بود و دانه دانه شان را با حرص و خشم

می سوزاند.

تاوان دخترک را باید پس می دادند.

باراد به سمتش دوید و گفت:حمید، هوی حمید...

حمید با دیدنش چوبدستی را به سمتش گرفت و گفت:جلو نیا، این حقشونه تو آتیش بسوزن.

خر نشو، داری همه چیزو خراب می کنی، بیا - کمک کن اینارو خاموش کنیم.

که چی بشه؟ دخترم هنوز داره آه و ناله می کنه، - شب خواب نداره، روز خوراک، ندیدی چه بلایی سرش آوردن.

- باشه دوتا مزرعه رو خاکستر کردی، بیشتر از این ضرر نزن خدا رو خوش نمیاد.

- خدا رو خوش بیاد یا نیاد، اینا اگه شعور داشتن میومدن مرد و مردونه حرف می زدن نه این قوم مغول بریزن رو در و دیوار

مردم و آتیش ببارن.

- تو هم داری عین همون کارو انجام میدی، تا دیر نشده بذار آتیشو خاموش کنیم.

صدای جیغ ماهور توجه هر دو را به سمتشان جلب کرد.

ماهور داد زد:یه بچه وسط ذرتاس!

باراد با وحشت گفت:یا خدا!

حمید چوبدستی را درون جوی آبی که خشک شده بود انداخت و چند بار پایش را رویش کوباند تا آتشش خاموش شد که ماهور

.بی خبر از هر دو به دل مزرعه زد

.باراد ترسیده به سمش دوید

.ماهور، نرو...ماهور-

.ماهور شنیده نشنیده رفت

.بچه ۱۰ سال هم نداشت.باید کمکش می کرد

.ذرت های سبز از هر طرف می سوخت

باراد از ترس آسیب رسیدن به ماهور به دل ذرت ها زد.

.ماهور به سمت بچه رفت

.خیلی زور می زد ۷ یا ۸ سالش بود

توله سگ کوچکی را در آغوشش داشت و از ترس می لرزید.

فورا دستش را گرفت و گفت:دنبالم بیا.

-ماهور.

صدای باراد را می شنید. اما نجات جان این بچه مهمتر بود.

بوته ای از ذرت سوخته نزدیک بود روی پای پسربچه بیفتد که ماهور جیغی کشید و بچه را با توله ای که در بغل داشت به

آغوش کشید.

باراد رسیده به آنها بازوی ماهور را گرفت و گفت:از این سمت.

با هزار زور و عرق ریختن و دویدن از مزرعه بیرون زدند.

ماهور بچه را روی زمین گذاشت و در حالی که نفس نفس می زد گفت:آخه اونجا چیکار می کردی بچه؟

قبل از اینکه بچه ی ترسیده جواب دهد صدای تعدادی که به سمتشان می داد ترس به دل باراد انداخت.

از روی زمین خاکی بلند شد.

دستش را سایبان چشمش کرد.

اهالی حیدری بود که هر کدام با هر وسیله ای که در خانه داشتند به سراغشان آمده بودند.

ماهور هم بلند شد.

بچه انگار خیالش راحت شده باشد پا به فرار گذاشت.

-اونا کین؟

-فقط نزدیک نشو ماهور.

جلوی ماهور ایستاد.

باید حفظش می کرد.

!این دختر امانت یک خانواده بود و...امانت قلبش

.تمام هیکل ماهور را پشت هیکلش مخفی کرد

ماهور نصبت به خودش یک سر و گردن کوتاه تر بود و البته خیلی هم لاغرتر!

مردی که جلوتر از بقیه می آمد با خشم سینه سپر کرد، دست را محکم وسط سینه ی باراد کوباندو گفت:ها، دیگه کارتون به

اینجا کشیده؟

باراد قبل از اینکه مشتش بالا بیاید و درون صورت مرد بنشیند، دستش را باز کرد تا خشم این جماعت حواله ی ماهور نشود.

!...پناه یعنی همین

مردی دستانش را باز کند و تو فکر کنی آخر دنیا همین جاست.

.مواظبتم-

...بگذارد کمی فکر کند

احسان تا به حال گفته بود؟

همان شبی که تا صبح از ترس همین چاقوکشی خوابش نبرد به احسان گفته بود بیاید تا حرف بزنند کمی آرام شود. اما احسان

نیامد، بهانه ش شده بود کار داشتن و اخم و تخم احمدخان...

اما این مرد سوای تمام تصوراتش... او را از ترس یک جماعت عصبانی پناه داده بود.

-کار ما نبود.

حمید از ترسش قبل از اینکه اهالی حیدری متوجه حضورش شوند از پشته ی لوبیا پرید و خودش را در زمینی که پر از بوته

های کوچک لوبیا بود انداخت.پشته بلند بود و جلوی دید این مردم عصبانی را می گرفت.

سینه خیز به سمت جنگل رفت.

کسی متوجه حضورش نشد و او به راحتی بین درخت های جنگل مخفی شد.

مرد با تمسخر خندید و گفت:پس کاری کی بوده؟ از ما بهترون؟

باراد نگاهی به انتهای مزرعه ایی که همچنان در حال سوختن بود انداخت. خبری از حمید نبود.

باراد نرم و بدون حس خشم در میان حرف هایش گفت: ما اومدیم برای کمک.

صدای مرد جوانی بلند شد:آبو باز کردن، بجنبین ذرتا رو خاموش کنین تا نزده به بقیه...

یکیتون حواسش به این دوتا باشه تا تکلیفشون - مشخص بشه.

باراد با حرص و خشم گفت:آقای محترم گفتم ما برای کمک و جلوگیری از آتیش اومدیم.

بچه شهری، خوش خوشانت شده، همتون از اون - پیرزن خرفت دستور می گیرید.صبر کنید تا پیربابا دستور بده...

ماهور با اعتماد به نفس دست باراد را کنار زد و روبروی مرد سینه سپر کرد.

باراد حق داشت.

بی انصافی بود که ناحقی می کردند.

آقا، ایشون درست میگن، ما شنیدیم یه آقایی داره - ذرتا رو آتیش می زنه، اومدیم که نذاریم بیشتر ضرر بزنه، وگرنه مرض

نداشتیم که بمونیم شما سر برسید.

مرد پوزخندی زد و گفت:حالا دیگه زنا هم واسه ما نطق می کنن.

ماهور با اخم و عصبی گفت: مراقب حرف زدنت باش آقا.

دست مرد بالا رفت که باراد با خشم و محکم زیر دستش زد و گفت:دستت بهش بخوره شکوندمش!

می شود این مرد را یک بغل مهمان کرد؟

زیر همین جنگل درست وسط تابستان؟

روبروی یک آینه که دانه های انار از گوشه هایش می بارد؟

لامصب چرا این مرد هرروزی جوری به شکل بهتری خوب است؟

مرد با خشم نگاهش کرد و قدمی عقب گذاشت.باراد عصبی ترسناک بود.

ماهور نفسش را تند بیرون داد و زیر لب گفت:وحشی!

باراد با اخم گفت:گفتم کنار وایسا!

ماهور کلافه گفت:خواستم کمکی کنم.

اینا زبون خوش حالیشون نیست-.

همه ی مردهایی که آمده بودند با آبی که درون جوب باز شده در حال خاموش کردن آتش بودند.

مرد جوانی از سمت شرقی زمین ها به سمتشان آمد.

شهریار، شهریار-...

شهریار برگشت و گفت:چی شده؟

-پیربابا پیغوم داده اینا رو ببریم پیششون.

-که چی بشه؟

جوان رسیده در حالی که نفس نفس می زد گفت:نمی دونم. حکما واجبه.

شهریار به سمتشان برگشت و با نفرت گفت:غیر از شر هیچی ندارین.

باراد ساکت نگاهش کرد.

-جواد خودت ببرشون.

-چشم.

-واستا....کریم بیا با جواد برو.

باراد قدم اول را برداشت.

آمده بود ثواب کند کباب شده بود.

کریم لخ لخ کنان به سمتشان آمد. قیافه اش داد می زد مصرفش بالاست.صورتش سیاه و زیر چشم هایش گود افتاده بود.

داریم کجا میریم؟-

!خبری نیست نترس-

برای دختر ترسویی عین او این رفتن خیلی خبرها بود.

به آرامی با باراد هم قدم شد.

جواد به آرامی گفت:پیربابا کاری بهتون نداره.

به پشت سرش برگشت و گفت:راه بیا کریم.

کریم زیر لب سوت می زد.

این رفتن واسه چیه؟-

جواد شانه بالا انداخت و گفت:نمی دونم.

از زمین های کشاورزی تا روستا فاصله ای نبود. وارد روستای حیدری شدند.

.زیاد هم تفاوتی با روستای خودشان نداشت

مگر اینکه درختان گردوی بیشتری درون حیاط هایشان بود.

از چند کوچه پس کوچه ی خاکی گذشتند تا در مقابل در رنگ و رو رفته ی کوچکی ایستادند.

جواد کلون در را چند بار به صدا درآورد و در را هل داد و داخل شد.

کریم بی حرف رهایشان کرد و به سمت مخالفشان رفت.

این رمان بعد از اتمام هیچ نسخه ای برای پخش) (نخواهد داشت.کپی ممنوع

.بفرمایید-

.باراد عقب کشید تا ماهور اول داخل شود

!ماهور داخل شد و باراد پشت سرش

جواد در را بست و آنها را به سمت خانه ی سنگی روبرویشان هدایت کرد.

حیاط بزرگ بود و مرغ و خروس ها آزادانه این طرف و آن طرف می رفتند.

وجود ۵ درخت گردو که زیرشان حوضچه های بزرگی بود شگفت زده اش می کرد.

جلوی در کفش هایشان را درآوردند.

جواد یاالله گفت و جلوی در ایستاد.

باراد داخل شد.

پیرمرد روی پوست گوسفندی نشسته بود و قلیانش را دود می کرد.

همسر پیرش هم پای سماورش نشسته بود و بی رمق نگاهشان می کرد.دست هایش می لرزید و اسکان و زیر استکانی ها تند تند

صدا می دادند.

-سلام.

.پیربابا با مکث سر بلند کرد و نگاهشان کرد

پسر افشار و فاطمه ای؟-

!باراد سر تکان داد و گفت:بله

بشین. زنته؟-

.ماهور لب گزید

.بیا بشین-

.باراد جدی گفت:نخیر

نشست و ماهور کنارش نشسته پاهایش را جفت کرده جمع و جور نشست.

پسر بزرگ افشاری؟-

!نه-

پیربابا پک محکمی به قلیانش زد و خیره ی ماهور شد.

خواهرته؟-

!نه-

سر زمینا چیکار می کردین؟-

.صدای پیرزن بلند شد

.جواد بیا این چای ها رو ببر-

سنگ کاغذ قیچی, [۲۵,۰۹,۱۶ ۱۹:۱۵]

[(Forwarded from Papionia
(Roha.ghasedebaran]

سنگ،کاغذ،قیچی _#۳۵

باراد بی حوصله گفت:حمله ی اخیرتون به روستای ما باعث شده یه بچه ی بیچاره بسوزه. پدرش عصبانی بود اینجوری سر

زمینای شما خالی کرد. ما فقط اومدیم جلوشو بگیریم.

.جواد سینی را از پیرزن گرفت و به سمتشان آمد

.چای تعارف کرد

باراد به رسم ادب برداشت. ماهور کلا چای خور نبود تشکر کوتاهی کرد و اما به ناچار برداشت.

حیف بود دست رد بزند زیر دست پیرزنی که با این سن هنوز استکان و زیرهایش را بالا و پایین می کرد.

-دوستته؟

!پیرمرد چه بند کرده بود به نسبت هایشان

!باراد اخم درهم کشید و گفت:بله

پیرمرد لبخند زد و گفت:منو میشناسی؟

یادش نمی آمد رگ و ریشه ای از حیدری ها داشته باشد مگر همان سالی که مادرش را به افشار دادند و خانواده ی مادریش

جوری خودشان را گم و گور کردند که دیگر هرگز مادر بیچاره اش ردی از آنها پیدا نکرد.

-نه متاسفانه!

-فاطمه دختر زیور نوه ی من بود.

باراد متعجب نگاهش کرد.

پیرمرد قلیانش را کنار گذاشت و گفت:به اون پیرزن بگو آتیش چندسال پیش رو شعله ور نکنه که باز دوتا روستا تو این آتیش

بسوزنن. همون ۳۰ و اندی سال پیش تاوان دادن.

باراد هنوز بر و بر نگاهش کرد.

یعنی این پیرمرد...

راهت بازه جوون، بهتره بری، اما حواست باشه - این مرد نونش از همین آب تامین میشه. آب نباشه وحشی میشن حمله می کنن.

تو اون پیرزن رو راضی کن.

من-...

پیرمرد اشاره ای به چای هایشان کرد و گفت:بخورین برین.شاید نمک گیر جدت بشی به راه بیای.هنوز خیلی خامی.

.ماهور متعجب به حالات عجیب باراد نگاه کرد

.این مرد انگار شوک می خواست

انگار به سرش زده باشد بلند شد و گفت:میریم ماهور.

.پیرمرد لبخند زد

رد پای تمام این سالها روی صورتش جا خوش کرده بود.

چروک های صورتش آنقدر زیاد بود که نمی شد شمرد.

.چشمانش را هاله ای از سفیدی گرفته بود

.عجیب بود هنوز خوب می دید

ماهور بلند شد و باراد با اجازه ی آرامی گفته از در بیرون رفت.

چرا هنوز یک چیزهایی در زندگیش نقطه ی کور بود.

.ماهور خداحافظی کرد و به دنبالش رفت

باراد خوش نبود. این را از قدم های حرصیش می شد فهمید.

ماهور با عجله خودش را به او رساند و گفت:چی شد اونجا؟

بدی ماجرااین بود که باید نبودن خانواده ی ماهور را هم توضیح می داد.

این رمان بعد از اتمام هیچ نسخه ای برای پخش) (نخواهد داشت.کپی ممنوع

-باهام بیا.

-کجا میریم؟

-خونه!

.روستای حیدری ساکت بود

غیر از صدای گاو و گوسفندها هیچ صدای دیگری به گوش نمی رسید.

.پا تند کرد و گفت:عجله کن

چی شده مگه؟-

.تا باز نرسیدن روستا باید برسیم خونه-

.ماهور قدم هایش را تندتر برداشت

از روستای حیدری که بیرون زدند باراد نفس تندی .کشید

خیالت جمع شده بود که اتفاقی دیگر برای ماهور .نمی افتد

.از اول هم آوردنش با خودش دیوانه بازی بود

.صدای پارس سگی باعث ترس ماهور شد

.قدم های را تند برداشت و تقریبا به باراد چسبید

کلا از هر نوع جک و جانوری می ترسید، حتی !مرغ و خروس

وای به حال اینکه مثلا یکی از این جک و جانورها .به سمتش هم بیایند

باراد متعجب نگاهش کرد و گفت:چی شده؟

-صدای سگ میاد.

-بیشتر سگ گله ان، بی آزارن.

مگر مهم بود؟

بلاخره او می ترسید.

ماهور عین جغد سرش مرتب تاب می خورد که یک وقتی جانوری نزدیکش نشود.

در تمام بی حواسی هایش سنگ تقریبا بزرگ جلوی پایش را ندید و ساق پایش محکم به سنگ خورد و آخش بلند شد.

باراد برگشت و نگاهش کرد.

!سنگ به این بزرگی را ندیده بود؟

-خوبی؟

مسخره ترین سوالی بود که پرسید.

ماهور روی سنگ نشست و ساق پایش را مالش داد.

حواست کجا بود؟-

.ماهور پشت چشمی برایش نازک کرد

وقت سوال و جواب بود؟

می تونی راه بری؟-

.آنقدر ها هم درد نداشت

میشه کمی بشینم؟-

.باراد نگاهی به ساعت مچی اش انداخت

.دیر شده بود.اما عیبی نداشت

کنارشان صف طولانی از درختهای زبان گنجشک، نارون و بادام بود.

و جوی آبی که دقیقا در عرض درختها به سمتی که انتهایش مشخص نبود حرکت می کرد.

.باراد لبه ی جوب نشست

هیچ صدایی غیر از صدای نسیم ملایمی که لای شاخ و برگ درخت ها می گذشت به گوش نمی رسید.

دلش کمی آشوب بود.

اما گفتنی را باید می گفت.

دست دست کردن فایده نداشت.

از آب جوی مشتی پر آب کرد و به صورت خاکی و آفتاب سوخته اش زد.

-آبش خنکه، بیا یه آبی به دست و صورتت بزن.

میلش نمی کشید بلند شود.

ساق پایش هنوز کمی تیر می کشید.

بوی ناخوشایندی زیر دماغ باراد رد شد.

از جایش بلند شد و چشم تیز کرد.

کسی این اطراف آتش روشن کرده بود.

بوی تریاک را از صد فرسخی هم می شناخت.

از روی جوی پرید و کمی خودش را به سمت درخت ها کشید.

درست دیده بود.

دو جوان آتش کوچکی روشن کرده بودند و سیخ و سنگشان برپا بود.

اخم درهم کشید و به سمت ماهور برگشت.

اگه بهتر شدی باید بریم-.

بهتر شده بود اما آنقدر قوت نداشت که بتواند یک کیلومتر باقی مانده تا روستا را طی کند.

میشه یکم دیگه بمونیم-.

ماندن که مهم نبود، کجا ماندنش مهم بود.

نه نمیشه-!

ماهور اخم در هم کشید و بلند شد.

ساق پایش درد می کرد اما عمرا اگر منت می کشید.

البته ضربه هم آنقدر شدید نبود که نتواند راه برود.

باراد برای رعایت حال ماهور قدم های را کندتر برداشت.

مسافت زیادی تا روستای خودشان باقی نمانده بود.

-خوبی؟

خوب بود اگر...

آزادتر می بود.

مامان زهرایش کنارش بود.

مینا را می دید.

بیشتر از سه ماه بود مهدی را ندیده بود.

و کاش می توانست سیلی محکمی درون صورت احسان بزند. یک خیانتکار طماع بیشتر نبود.

نقش احسان که درون مغزش پررنگ می شد دست هایش مشت می شد و حالت تدافعی می گرفت.

-چیزی شده؟

ماهور با خشونت گفت:نه!

اما زود پشیمان شد و گفت:میشه دوباره سعی کنیم زنگ بزنیم مامانم یا خواهرم؟

.باراد لب گزید

.جنگ اول به از صلح آخر بود

.باید می گفت تا بعدا مدیون نمی شد

.مامانت نیست-

.حوصله شاخ و برگ دادن و مقدمه چینی نداشت

.ماهور ایستاد و نگاهش کرد

!ببخشید؟-

.باراد هم ایستاد. به سمتش برگشت

.نسیم بازیگوشی می کرد

درون صورت پیچ و تاب می خورد و تارهای حواس پرت موهایش را شلاقی و گاهی نوازشگر می رقصاند.

باید یادش بماند وقتی کمی این ناخوشی های ماهور تمام شد، دلدادگی یادش بدهد.

مثلا لبخند زدن هزار اصول دارد.از آن لبخندهای پدر دارش را مخصوص خودش فقط بزند.

یا اینکه نگاهش عین این قهوه های داغ هی دود نکند.

چه معنی داشت زن به جای این همه دلبری هی اخم و تخم وسط پیشانیش بیندازد؟

خط بیفتد روی پیشانیش زشت می شد.

-با توام.

-اسباب کشی کردن.

گفتنش عین بیستون کندن بود.

ماهور مات نگاهش کرد.

-متوجه نشدم.

باراد بالای ابروی راستش را خاراند و گفت:از اون خونه رفتن.

ماهور یک قدم بیشتر نزدیکش شد.

-کجا؟

-خیلی دیر شده باید بریم خونه.

ماهور فریاد کشید:گفتم کجا؟

باراد اخم درهم کشید، انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید بالا آورد و گفت:آخرین بارت باشه سر من داد می کشی، روشنه؟

نه، اتفاقا تو تاریکیم. چیکار کردین با زندگیم؟-

-راه بیفت.

مواظب حرف زدنت باش آقا، هرچی تحمل کردم - بسه، زندگیمو داغون کردین طلبکارم هستین؟ جای شکرش باقیه که فقط منو

...نکشتین، اگه بابت کشتنم معذبین بفرمایین

دستانش را باز کرد و با خشم داد زد:بیا، یاالله، تکون نمی خورم، تو که یکبار چاقوکشیدی دومی هم می تونی.

دخترک زبان نفهم، زیادی سرو صدا راه انداخته بود.

- چیه وایسادی؟ دادی فکر می کنی چطوری بکشمش راحت تره نه؟

-بس کن.

(این رمان بعد از اتمام هیچ نسخه ای برای پخش نخواهد داشت.کپی ممنوع)

- چیو بس کنم؟ تو، اینجا، این زندگی احمقانه، همه ی همه خسته ام کردین.

درکش می کرد. حقم داشت. اما چکار می کرد که دیگر اینجا ماندنش بخاطر پیام نبود. دل بی صاحبش سریده بود.

.باراد نگاهی به اطراف انداخت

خیلی وقت بود که از ردیف درختان فاصله گرفته بودند.

زمین صاف و هموار بود. فقط جای جایش گاهی درختی بود.

ماهور از غفلت باراد سواستفاده کرد و بدون آنکه بداند دقیقا مقصدش کجاست، با همان ساق پایی که هنوز کمی درد می کرد به

سمت جلو دوید.

.باید از شر این جماعت راحت می شد

.باید می رفت و خانواده اش را پیدا می کرد

.چه بر سر زندگیش آمده بود

.باراد متعجب و جاخورده لحظه ای نگاهش کرد

ماهور روسریش را محکم گرفته بود که از سرش نیفتد.

.چقدر هم تند می دوید

.باراد معطل نکرده پشت سرش دوید

داری کجا میری دختر؟-

!عصبیش می کرد با تمام نافرمانی هایش

دختر هم اینقدر لجباز و خودسر؟

ماهور تند می دوید. به درک که پایش درد می کند و باراد با سرعت پشت سرش است.

.شاید حداقل این فرار کمی تخلیه اش می کرد

غمباد گرفته بود بسکه درون خودش ریخت و هیچ نگفت.

!ماهور-

.نمی شنید

.این ماهور گفتن های بم و خاص را نمی شنید

.همین ها زندگیش را خراب کرده بودند

باراد به قدم هایش سرعت بیشتری بخشید.اما پشت پا زد به سنگ تیزی و سرعتش کمی کند شد. ولی بیخیال سوزش پایش دوباره

.به دویدنش سرعت بخشید

.این دختر به سرش زده بود

حق هم داشت. هرکسی دگری هم بود بلاخره حرکتی می کرد.

.رسیده به ماهور بازویش را گرفت و چرخاندش

سرعتش آنقدر زیاد بود که نزدیک بود بیفتند اما باراد پاهایش را محکم به زمین چسباند.

قبل از اینکه ماهور عکس العملی نشان دهد، باراد از زور خشم و حرص سیلی تقریبا محکمی درون صورت ماهور گذاشت و

داد زد:کجا میری ها؟ شهر هرته؟

.ماهور بیخ نگاهش کرد

.دومین سیلی ناحقی که خورده بود

!ماهور لب زد:بزن

باراد نگاهش کرد. عصبی بازویش را رها کرد و گفت:ناخواسته پات باز شد.حالا با احمقانه فکر کردن من اینجایی،مسئله ای

...نیست، همین فردا می فرسمت بری

!ماهور دوباره لب زد:بزن

باراد فریاد کشید:چرا نمی فهمی؟

ماهور هم داد زد:بزن، کاری دیگه ایم تو و دوستات بلدین؟ یالا بزن.

.چند قدم جلو آمد و گفت:کیسه بوکستونم بزن

.بس کن تورو خدا-

.هیچ چیز تمام نمی شد

مگر پلی که پشت سر خراب شود دوباره آباد می شود؟

.فردا می فرستمت بری-

کجا؟-

.خونه ات-

جایی که دیگه نیست؟-

باراد با کف دست به پیشانیش زد و گفت:برات پیداش می کنم.

چطوری؟-

.باید کبری صغری می چید تا ولش کند

.باید برگردیم خونه-

چرا باید یهو تو زندگیم پیداتون بشه؟-

.چون همه چیز ناخواسته بود-

حتی چاقوکشی سه نفر به یه نفر؟-

.باراد عصبی گفت:اون نامرد حقش بود

چرا هی می گید حقش بود؟ چیکار کرده بود که حقش بود؟ -

!باراد با خشم غرید:تجاوز

.ماهور مات نگاهش کرد

چیزی دردناک تر از این کلمه هم وجود داشت؟

....وای به حال اینکه

سرش را تکان داد و گفت:به کی؟

.باراد با چشمانی به خون نشسته گفت:خواهرم

ماهور دستش را جلوی دهانش گذاشت و هین بلندی کشید.

.متاسفم-

.متر دیگه روستاس، الان همه نگرانمونن ۱۰۰-

بد بود اگر در شلم شولبای زندگیش ذهنش گیر خواهر باراد و ماجرایش باشد؟!

.نگاهش روی زمین افتاد

متعجب به رد خون کمرنگی که روی زمین بود نگاه کرد.

ساق پایش خونریزی کرده بود؟

.ترسیده به شلوارش نگاه کرد و فورا دست کشید

هیچ چیزی نبود غیر از درد خفیفی که مطمئنا کمی بعدا جایش سیاه می شد.

.رد خون را متعجب گرفت و به پاهای باراد رسید

.کفشش از آن کفش های جلو باز بند دار بود

شصت پایش زخمی شده و کل کفشش را خونی کرده بود.

.پات زخمی شده-

مهم نیست، راه می افتی یا نه؟-

!بد اخلاق

به درک، وقتی خودش به فکر پایش نبود چرا او نگرانی خرج می کرد.

باراد با ابرو به جلو اشاره کرد و ماهور به ناچار قدم برداشت.

!اما خدا لعنت کند زن بودنش را

همه اش حواسش به پایی بود که می ترسید از بین این همه خاک و خل عفونت کند.

به قدم هایش سرعت بخشید.

حداقل زودتر می رسیدند.

باراد متعجب نگاهش کرد.

پایش می سوخت و هیچ کاری هم نمی توانست بکند.

همین که به روستا رسیدند ماهور بی هوا نفس راحتی کشید.

باراد با ابروهای بالا رفته نگاهش می کرد.

رسیده به خانه که تقریبا جز اولین خانه های روستا بود، به زحمت در سنگین آهنی را به عقب هل داد و داخل شد.

دلارام شلنگ آب را گرفته بود و بابک در حالی که نشسته بود موهایش را می شست.

بلند سلامی کرد.

.دلارام دستپاچه شلنگ را انداخت

ماهور نیش خندی زد که دلارام چشم غره ای برایش رفت.

بابک حوله ی روی تخت را چنگ زد و دور موهایش پیچاند.

دیر کردین؟-

باراد بی حال و با سوزشی که در پایش داشت خودش را روی تخت انداخت و گفت:دلارام بیا ببین می تونی یه کاری برای پام

بکنی.

دلارام با دیدن پا و کفش خونیش به آرامی درون صورتش زد و گفت:خدا مرگم بده چی شده؟

.شلنگ را برداشت و روی پای باراد گرفت

.باراد از درد اخم درهم کشید

.بزور کفشش را درآورد و پایین انداخت

ماهور جان، جعبه کمک های اولیه رو سر یخچاله - برام میاریش؟

بابک کنار باراد روی تخت نشست و گفت:چت شده؟

.ماهور سر تکان داد و فورا داخل آشپزخانه شد

حسام بیخیال تمام سروصداها روی کاناپه لم داده بود و چرت می زد.

.بهروز هم که از دیروز رفته و هنوز برنگشته بود

روی نوک پا ایستاد و بزور جعبه ی مربع شکل کوچک را از روی یخچال بیرون کشید.

.با دو خود را به آنها رساند

.بابک با لبخند نگاهش کرد

.معذب خودش را کنار کشید

دلارام بتادین را روی زخم ریخت که ابروهای باراد بیشتر درهم رفت.

شنیدم حمید خرابکاری کرده سر زمینای حیدری؟-

باراد با نفرت گفت:مردیکه ی ترسو، فقط بلده قمپز در کنه، تا دید حیدری ها اومدن خودشو گم و گور کرد.

کسی نیومد اینجا، اما تازه مش قپونی خبر داد که - سامان چندتا رو جمع کرده برده سر زمینا تا آتیشو خاموشش کنن، اما قبلش

آبو باز کردن که اتیش شعله ور تر نشده.

خوب کردن، باد از سمت مشرق میومد، می افتاد - گلِ زمینای دیگه فاجعه می شد.

ماهور این پا و آن پا می کرد.

چقدر حضورش معذبش کرده بود.

دلارام باند را که پیچاند در با صدای قیژی باز شد و بهروز با صورتی خندان داخل شد.

با دیدن آنها که همگی دور هم جمع بودند، سلام بلندی کرد و نامه ای که در دستش بود را با شوق چندبار تکان داد.

دلارام میخ نامه شد.

یکباره جیغی کشید و گفت:راسته؟

باراد با فهمیدم ماجرا لبخند زد.

بابک و ماهور متعجب نگاهشان کردند.

بهروز به سمت دلارام آمد و نامه را کف دستش گذاشت و گفت:مبارکه!

دلارام با شوق و بغض نامه را باز کرد.

بلاخره مجوز مطبش را داده بودند.

بابک اعتراض آمیز گفت:یکی نمی گه اینجا چه خبره؟

بهروز اشاره ای به خریدهای پشت در مانده کرد و گفت:اول بیاین کمک، تو آفتاب چیزی از خریدا نموند.

این رمان بعد از اتمام نسخه ای برای پخش نخواهد)
(داشت.کپی ممنوع

باراد به آرامی پایش را جمع کرد و گفت:دلارام پزشکه، پزشک عمومی، دوره شو دیده اما مجوز مطب زدنش یکم طول کشید

واسه همین بهروز یه آشنا داشت گفت کارشو درست می کنه.

بابک و ماهور متحیر به دلارامی که سر گونه هایش گل انداخته بود نگاه کردند.

دلارام ساکت و آرامی که تند تند به کارهای خانه می رسید و آشپزی می کرد یک پزشک بود؟

به حق چیزهای ندیده و نشنیده!

دلارام متواضع گفت:ناهار حاضره اگه میل دارین...

بابک فقط نگاهش کرد.

این همان بچه ی کوچک و نازنازی چندسال پیش بود که بعد از اینکه شنیده بود دارد از اینجا می رود بغض کرده و تا توانسته

بود اشک ریخته بود؟

!همان دختربچه پزشک بود؟

ماهور زود به خودش آمد و دلارام را محکم بغل کرد و گفت:خانم دکتر، وای دلارام چقدر برات خوشحالم.

دلارام خندید و چرا بابکی که تنگ دلش چسبیده بود حرف نمی زد.

نگاهش عین مس ذوب شده بود.

روی تنش سوزش می انداخت.

تبریک می گم-.

تبریکش عین یک تکه کیک خامه ای پر از گردو شیرین بود.

دلارام تن از بغل ماهور عقب داد و با شرم گفت:ممنونم.

بابک هنوز ناباورانه نگاهش می کرد.

باراد سقلمه ای به پهلویش زد و گفت:بیخیال پسر!

بیخیال چه آخر؟

این دختر سفیدروی روبرویش خانم دکتری بود برای خودش، آنوقت این همه متواضعانه پادویشان را می کرد.

بابک کلافه بلند شد و گفت:میرم یکم قدم بزنم.

دلارام دستپاچه گفت:ناهار نمی خورین؟

-برای من نگه دارین.

دلارام با ناراحتی نگاهش کرد.

دست ماهور را گرفت و با خودش به داخل برد.

ماهور ناراحت شدم من پزشکی خوندم؟-

.فک کنم بیشتر گیج بود-

چرا؟-

.ماهور شانه بالا انداخت و گفت:نمی دونم

.دلارام بی میل سر قابلمه را برداشت

.بخار تند درون صورتش زد

.بوی خوب لوبیل پلو که بلند شد ماهور لبخند زد

دلارام تند و فرز درون هال سفره را انداخت و .حسام را صدا زد

صدا کش و قوسی به تنش داد و در حالی که خمیازه می کشید گفت:چه خبر شده؟

.دلارام با اخم گفت:وقت ناهاره

حسام متعجب از خشونت کلام دلارام شق و رق .روی مبل نشست و نگاهش کرد

.ماهور لبخندی بدجنسی روی لب آورد

!حقش بود مردیکه ی بداخلاق

****

فصل ششم

مهدی روبرویش نشسته بود و تندتند ناخان هایش را می جوید.

چای می خوری؟-

مامان تو کتم نمیره، چطور ماهور سرخود از - خونه رفته؟

زهرا بی حوصله گفت:تو دیگه عین بقیه پیش داوری نکن.

مهدی بلند شد و دستی به سر کچل شده اش که تازه موها نوک زده بود کشید و گفت:آبرومون همه جا رفته، انگار خبری برات

نیست.

زهرا بی توجه به او کنترل تلویزیون را برداشت تا روشنش کند.

از صبح که رسیده و ماجرا را از زبان احمدخان شنیده بود یک دم می پرسید یا گله می کرد یا کنجکاوی.

نه اینوری می شد نه آنوری...

بیشتر گیج بود.

ماهور را خوب می شناخت.

ابدا دختر سر به هوایی نبود. خلاف هم نمی رفت.

بی آزارترین اعضای خانواده شان بود.

هرچه مینا زبان داشت و سینه سپر می کرد ماهور بی دست و پا بود و ساکت.

چطور آخر ممکن شده بود؟

مینا کجاست؟-

رفته پابوس آقا؛ بلکه بختش باز بشه امام یه بچه تو - دامنش بذاره. دکترا که میگن هر دوشون سالمن، اما بعد سه سال هنوز

.دورشون خبری نیست

مهدی چهار زانو روبروی مادرش نشست و گفت:مامان، فک کن، شب آخری یا چند روز قبل و بعدش، ماهور چیزیش نبود؟

مشکوک نمی زد؟ نگران نبود؟

بازجویی می کنی بچه؟-

باید بفهمیم سر خواهرم بلا اومده یا رفته پی الواتی - و بی آبرویی یا نه؟

زهرا آهی کشید و فلاکس را خم کرد و فنجانی چای ریخت.

یک ماه گذشته، بحث چیو می کنی؟-

دلسرد شدی مامان؟-

این رمان بعد از اتمام هیچ نسخه ای برای پخش (نخواهد داشت.کپی ممنوع)

.می خوام فقط سلامت باشه و بس-

مهدی خود را کنار کشیده و تکیه زده به دیوار، زانوهایش را بغل گرفت.

.کاش سلامت باشد

.کاش طبق حدس این همه آدم پی الواتی نرفته باشد

.هرچند احمدخان بریده و دوخته بود

ماهور بر هم می گشت در این خانه دیگر جایی نداشت.

!بدبخت ماهور

****

گوشی را از جیب شلوارش درآورد. ا دیدن نام افشار ابرویی بالا انداخت و دکمه ی تماس را زد: بله قربان.

.افشار با حرص گفت:هیچ وقت آدم نمیشی

باراد لبخند زد و گفت:اشکالش چیه؟

اشکالش تو اینه که پیام هوشیاریشو کامل به دست - آورده و اولین کاری که کرده از شما سه تا شکایت کرده. هر سه طبق قرار

.کلانتری حکم بازداشت دارین

باراد اخم درهم کشید و گفت:پس بلاخره اجل بهش مهلت داد؟

.باید دید اجل چقدر به تو مهلت میده-

حرف حساب؟-

پاشین بیاین کلانتری خودتو تحویل بدین تا با قرار - .وثیقه آزادتون کنم

.بذار یکم سر بدوئه-

.هرچی زودتر قال این قضیه کنده بشه بهتره-

.با بچه ها مشورت می کنم خبرت میدم-

دختره هنوز اونجاس؟-

آره؟-

تکلیفتونو باهاش روشن کنید بذارید بره سر - زندگیش.

باراد پوزخندی زد و گفت:به همین راحتی؟

-سختش نکن پسر. شاید یه این روزا اومدم روستا.

باراد سرد گفت:خوش اومدی.

-بابک اونجاس؟

-آره.

-بهش بگو یه زنگ بهم بزنه.

-باشه.

-خداحافظ.

همین...

کلا هم دلتنگ پسرهایش نمی شد.

باراد ناامید گوشی را در جیبش چپاند و به سمت خانه برگشت.

ماهوری که انگار عادت به دید زدن پیدا کرده بود با دیدن نگاه باراد فورا پرده را انداخت و خودش را کنار کشید.

باراد لبخند زد و لب گزید.

دختر بامزه!

باید یک لقمه ی چپش می کرد.

موش کوچولوی نازی بود که کارش قط دزدکی دید زدن بود.

لبخندش را پشت دندان های ردیفش مخفی کرد و به سمت ساختمان رفت.

باز می دانست بهروز بند دل دخترها نشسته و فلکش یک دم در حال جنبیدن است.

به شیشه ی در کوبید و صدا زد:بهروز...

باید با او حرف می زد.

نبود خانواده ی ماهور ابدا مسئله ی خوشایندی نبود.

بهروز کجایی؟-

.اومدم-

.به سمت تخت زیر درخت آلبالو رفت

درخت بیچاره بعد از آن گلوله های آتش که تقریبا یک ربع از شاخه هایش سوخته بود، دیگر بار درست و حسابی نداشت.

نگاهش را از درخت گرفت و به بهروزی که صورتش پر از خنده بود و تند تند دمپایی هایش را پوشید و به سمتش آمد نگاه

.کرد

بهروز دستی تکان داد و کنارش روی تخت نشست و گفت:جونم داداش!

خوش می گذره؟-

.ابدا هم طعنه زدن نبود

.بهروز متعجب ابرویی بالا انداخت و لبخند زد

-دخترای بانمکین، حال میده سر به سرشون بذاری.

باراد با اخم و جدی گفت:تونستی سرنخی از خانواده ی ماهور پیدا کنی؟

بهروز هر دو دستش را عقب برد و ستون بدنش کرد و گفت:نه، تو اون محله که کسی سراغی ازشون نداشت. شماره خواهرشم

.که دادی چندبار زنگ زدم اما خاموش بود

.باراد دستی به صورتش کشید

.ته ریش هایش صورتش را زمخت کرده بود

باید پیداشون کنیم. این دختر تا ابد قرار نیست اینجا - .باشه

بلاخره کلی فامیل داره که حتما جای جدید خانواده - .ی ماهور رو می تونن پیدا کنن

.اخم هایش بیشتر تنگ هم چسبید

چه عادت مسخره ای بود ماهور را بدون خانم صدا .می زدند

گوشیشو شکوند نمی دونم شماره ها رو حفظ داره - به کسی زنگ بزنه یا نه؟

ببهروز نوک بینی اش را خاراند و گفت:چرا نمی بریش اصفهان، میری سراغ یکی از فامیلاش.

با این شایعه هایی که براش راه انداختن؟-

اشتباه کردیم.-

باراد با لحن سرزنش آمیزی گفت:روز اول گفتم نکنید، دختر مردم تباه میشه. گوش به حرف بابای من دادین که فقط تو فکر

خودش و موقعیتشه. می تونستیم بازم فکر کنیم و راه حل بهتری براش پیدا کنیم.

بهروز جمع تر نشست و گفت:حالام باید یه جوری این قضیه رو جمع و جور کنیم.

چه جوری؟-

بذار حسام و بابک هم بیان، یه مشورت کنیم.-

بابا زنگ زد، پیام هوشیاریشو بدست آورده و فورا - هم شکایت کرده.

بهروز مشتش را به کف دستش کوبید و گفت:ناکس!

بذار بره شکایت کنه. مدرک ها رو جور کردم که - بلایی سرش بیارم که به غلط کردن بیفته.

کاش میمرد-.

بعد از اتمام رمان هیچ نسخه ای برای پخش) (نخواهد داشت.کپی ممنوع

سگ جون تر از ایناس-.

بهروز پوفی کشید و گفت:میری اصفهان؟

بله، ماهور رو هم می برم-.

اون چرا؟-

بودنش برای پیدا کردن خانواده اش یه کمکه-.

.نمی دونم چی بگم-

****
**

.باران این فصل عجیب بود

.شدید نبود

.نم نمکی انگار از سر بازیگوشی دو ابر بود

ماهور بیخیال همگی که از پنجره به بیرون نگاه می
.کردند خودش را درون حیاط انداخت

دامن بلند سیاه رنگش که پایینش گلدوزی قرمز
.داشت با چرخیدنش، می چرخید

.بوی خاک نم خورده مستش کرده بود

بابنک نگاهش خیره شد به ابروهای گره خورده ی
.باراد که انگار دندان روی دندان می سابید

شاید اشتباه می کرد اما دست دور شانه ی حسام و
بهروز انداخت و گفت:به یه دست ورق چطورین؟

.جای اعتراضی نبود

آنها را از مقابل پنجره جدا کرد و به وسط هال کشاند.

.دلارام ذوق زده ماهور را نگاه می کرد

.بابک برای ذوقش لبخند زد

چرا تا به حال نفهمیده بود این دختر این همه بانمک است.

ماهور زیر باران دست هایش را بالا برد و دعایی خواند.

باراد بلاخره طاقت نیاورد و در حالی که عصبی بود در را باز کرد و گفت:تموم نشد؟

.ماهور به سمتش برگشت

.هنوز معنی باران را نمی فهمید

.زیر باران باید های های خدا خواست

.عشق را با دست ها شمرد

به تمام گنجشک های باران خورده، یک مثنوی هدیه داد.

او هنوز باران را نمی فهمید.

-بیا زیر بارون.

" خوش...ببرد هرجا به بار را تو بوی نکند
*"!...ندارم..دل هر رهگذری را ببری

جان به جانش کنند خودسر بود.

این رقص بارانی و پیچ و تابش دلبری می کرد و نمی فهمید.

زیر باران زد.

رگبارش کمی تندتر شده بود.

صدایش روی سقف خانه درست عین یک ملودی بود.

به سمتش رفت و بازویش را گرفت.

-چیکارم داری؟

.خیلی کارها داشت

.سرما می خوری-

اصلا هم حساس نشده بود که ماهور جلوی برادرش و دو دوستش زیر باران زده بود.

.نمی خورم. من ضعیف نیستم-

.گفتم بیا داخل-

.لحنش خشن بود و ماهور ترسید

.این مرد ابدا از احساسات نمی فهمید

ماهور اخم درهم کشید و بازویش را کشیده به سمت خانه رفت.

زیر لب گفت:مردیکه ی وحشی، یه ذره شعور نداره.

باراد صورت خیسش را دست کشید و نگاهش به آسمان کشیده شد.

!مصبتو شکر-

.ماهور قهر کرده بود

و خدا را شکر پسرها آنقدر سرگرم بازیشان بودند که اصلا چهره ی عصبانی و لباس های خیسش را ندیدند.

.خودش را درون اتاقش انداخت و در را قفل کرد

دلش نه توجیح مسخره ی باراد را می خواست نه دلسوزی های دلارام را.

.حتی بهروز مهربان هم الان برایش کفایت نمی کرد

.روسریش را از روی موهایش برداشت

.کمی سردش شده بود

.اما این زیر باران رفتن دلپذیر می ارزید

مگر چند بار در سال می توانست یک نم نم تابستانی خوب را تجربه کند.

.از پنجره به بیرون خیره شد

.هنوز هم باران می بارید

.پنجره را باز کرد

.دستش را دراز کرد

.حس خوبی داشت

.صدای در باعث شد تند دستش را داخل بکشد

.ماهور جان برات چای آوردم-

.میلی به هیچ چیز نداشت

.ممنونم، نمی خورم-

درو باز می کنی؟-

!با اخم گفت:نه

با حرص به سمت لباس هایی که درون کمدِ یک در ته اتاق بود رفت.

پیراهن شلواری بیرون کشید و تند لباسش را عوض کرد.

.احتیاج داشت کمی فکر کند

ماندنش بس نبود؟

****

.چادر و کیفش را روی تخت گذاشت

!آزادیت مبارک-

.ماهور متعجب نگاهش کرد

نیم خیز شد و چادرش را در آغوش کشید و گفت:یعنی چی؟

.یعنی آماده شو داریم میریم اصفهان-

.لبخندی ناباور روی لب هایش نشست

شوخیه؟-

باراد شانه بالا انداخت و گفت:من فقط ده دقیقه منتظرت می مونم.

.از اتاقش بیرون رفت

.ماهور عین آدم های مسخ شده به در خیره شد

همه چیز تمام شد؟ به همین راحتی؟

داد زد:دلارام؟

.صدایی نیامد

دوباره داد زد:دلارام؟

.چقدر همه جا سوت و کور بود

.از روی تخت پایین پرید

.به سمت کمد رفت. مانتو و شلوارش را پوشید

.کش چادر را پشت سرش انداخت

.کیفش را چنگ زد و از اتاق بیرون زد

دلش پر از قاصدک بود و منتظر یک فوت تا هوایيش کند.

دلارام؟-

.سکوت خانه متعجبش کرد

چرا خبری از کسی نبود؟

.جلو رفت

.نگاهش به شیشه افتاد

شکلک غمینی روی کاغذ آ۴ کشیده شده بود.زیرش با خط زیبایی نوشته بود:طاقت رفتنتو نداشتم. شاد باشی.

.بغض کرد

دلارام همیشه آرام و دوست داشتنی اش فرار کرده بود.

.کاغذ را از شیشه جدا کرد و درون کیفش چپاند

.از ساختمان بیرون زد

چرا پسرها نبودند؟

.در حیاط را با صدای قیژی باز کرد

باراد به ماشینش تکیه داده بود و با سنگریزه ی جلوی پایش بازی می کرد.

.من آماده ام-

.باراد برگشت و نگاهش کرد

این رمان بعد اتمام هیچ نسخه ای برای چاپ)
(نخواهد داشت.کپی ممنوع

.باز هم همان دختری شهری یک ماه پیش شده بود

.در را برایش باز کرد و گفت:سوار شو

.به آرامی سوار شد

باراد که نشست، پرسید:خانواده مو پیدا کردی؟

!باراد ماشین را به حرکت درآورد و گفت:نه

!خشک و جدی

ماهور اخم درهم کشید و گفت:پس داریم کجا میریم؟

خونه ی خواهرت. اون حتما می دونه خانواده ات -
.کجان

.ماهور پوف کلافه ای کشید

.رویش را برگرداند

.ته دلش شوق بود

اندازه ی دیدن مامان زهرایش و چلاندنش درون آغوشش!

اندازه ی دیدن مینای زبان دراز وقتی پاچه اش را می گرفت.

حتی احمدخانی که ته دلش دلشوره می انداخت.

و کاش دیگر هیچ وقت احسان را نبیند.

دستی به صورتش کشید و گفت:باید چی بگم؟

-به کی؟

-به خانواده ام، بخاطر نبودنم.

-حقیقت.

باور می کنن؟-

-تو بهتر خانواده تو می شناسی.

کاش می توانست یک مشت حرام فک خوش فرمش کند.

مردک احمق و زبان نفهم.

به آرامی گفت:هنوز نمی دونین منو تو چه منجلابی انداختین.

کاش که نمی فهمید.

بدی ماجرا این بود که دقیقا می دانست چه گندی به زندگی این دختر زده است.

-میام شهادت بدم.

ماهور پوزخندی زد و گفت:جرم آدم ربایی می دونی چندسال حبسه؟

باراد با نیشخند گفت:در موردش تحقیق می کنم.

ماهور با حرص نگاهش کرد.

وقت شوخی بود؟!

باراد زیر چشم نگاهش کرد.

حرص که مینشست درون چشمانش، عین دخترک نازی می شد که دوست داشت لپش را بکشد.

سرعت ماشین را بیشتر کرد و گفت:موزیک؟

!ماهور با اخم رو برگرداند و گفت:نه

.لبخند تلخی روی لب هایش بخیه شد

رفتنش را کجای دل در گل گیر کرده اش می گذاشت؟

ماه بود.آب بود. یک کلام، بت بود. باید این دختر را !می پرستید، فقط و فقط هم برای خودش

.گذاشته بود برود

چقدر برای دلش نگه اش می داشت؟

.بسش بود

.از اول هم اشتباه کرده بود

اما بلاخره یک جایی باید جلوی کرور کرور ضرر !را گرفت.قبل از آنکه آتش بیفتد به خرمن باورهایت

.او، آدم گناه کردن آن هم به این سنگینی نبود

تمام شب قبل درون افکارش دودوتا چهارتا کرده .بود

.با بابک و پسرها مشورت کرده بود

.باید ماهور را برمی گرداند

می توانست طبق آزمایشات ژنتیکی که از بچه ی سه ماهه ی پری که سقط شد و همینطور دخترانگی که از بین رفته بود، و قبل

از هرچیزی با پزشک قانونی ثابت شده بود، دهان پیام را گل بگیرد.

این وسط فقط ماهور بیچاره یک زندگی را باخته بود.

خاک بر سر بی دل و جراتش که حتی نمی توانست به خرابکاریش هم اعتراف کند.

.کاش از اول به حرف پسرها گوش نداده بود

کاش همان دم که ماهور را در خانه اش دیده بود عقل و هوشش نمی برد.

لامصب این دختر جاذبه ای دقیقا مشابه جاذبه ی زمین داشت.

به دلت که بند می شد، تبر هم دست بگیری نمی شود ریشه اش را زد.

مگر چه داشت؟هیچ!

نه آن تیپ های سانتال مانتال را داشت.

نه ثروتی که دلش خوش شود.

و حتی آنقدر زیبا که ونوس باشد.

دل است دیگر! عقل ندارد؛ نمی فهمد که نباید " دوستت داشته باشد...!"* محیا_کاربخش

یک دختر ساده ی بی نهایت دوست داشتنی!

احتمالا عاشق لبخند هایش شده بود.

همان لبخندهای اناری که خط می انداخت کنار گونه اش!

یا شاید همان عاشق چشمان شکلاتیش...چشم که نبود کهربا بود. می درخشید.

مست می کرد. هوش می برد.

روسری قرمز که به سر می کشید ملکه ی تمام فصل ها می شد.

انگار به یک خانه رنگ بخشیده اند.

بودنش تجربه ی چهار فصل بود.

-کی می رسیم؟

کاش اصلا نمی رسیدند.

کاش میان راه معجزه ای اندازه ی شکافتن نیل اتفاق می افتاد.

برمی گشتند و او دوباره ماهور را کنارش داشت.

-یک ساعت دیگه!

پوف کلافه ی ماهور دلگیرش کرد.

-یک ساعت دیگه تحمل کنی از شرم راحت میشی.

.ماهور نگاهش کرد

.چهره ی گرفته اش را دوست نداشت

نور خورشید مصرانه روی طلایی موهایش می تابید.

.موههایش عین رشته های زر شده بود

گفته بود از پسرهای بور خوشش نمی آید پس چرا این لعنتی این همه ناجور به دلش می نشست؟

.مگر مادرش نگفته بود چشم سبزها زخم دارند

پس چرا این چشم های، خنکای خوب یک عصر پاییزی را به دلش هدیه می داد؟

خدایا قرار بود به کجای این راه مزخرف برسد؟

.منظورم این نبود-

.آدرس خونه خواهرتو بده-

.سر راسته. برسیم اصفهان بهت میگم-

.تو داشبورد بسکویت و آبمیوه هست-

-ممنون.

تن صدایش را دوست داشت.

بمی خاصی داشت که دلش را قلقلک می داد.

این رمان بعد از اتمام نسخه ای برای پخش نخواهد) داشت.کپی ممنوع (

کاش بفهمد که چه بر سر این دل می آورد.

مگر یک مرد آن هم از نوع زمختش این همه جذاب می شود؟

-متاسفم.

بابت چی؟-

-بابت خیلی چیزا.

مثلا؟-

-کاش یکی دوتا بود که بتونم بشمورمش.

برگشت. خوب نگاهش کرد.

چانه ی این مرد می لرزید.

-من فقط یکم زبون نفهمم.

ماهور لب گزید.

این مرد چه مرگش شده بود؟

- خطا کردم. اما به ولای علی از سر سرخوشی و کینه ی بیخودی نبوده.

-نمی خواد بگی.

-دلم پره!

-از من بدتر نیستی.

-بدترم. من بی مقدمه گرفتار شدم.

-از چی حرف می زنی؟

به جلویش و خط سیاه رنگ جاده خیره شد.

-هر آدمی یه قصه ای داره.

- بعضی قصه ها رو بعضی های دیگه با نامردی برات رقم می زنن.

ماهور بی هوا گفت:کاری که شما باهام کردین.

-ببخش!

-شاید نتونستم.

-هروقت تونستی.

ماهور بغض کرده رویش را برگرداند.

این مرد، پازل اشتباهی زندگیش بود.

یکهو وسط زندگی آرام و بی دغدغه اش عین گدازه ی آتش فرود آمد.

مدت ها بود دلش کمی هیجان می خواست. اما از نوع مثبتش، نه این بدبختی که بیخ گلویش چسبیده بود.

جاده سبز بود.

اما کوه ها غیر از تک تک درخت چیز خاصی نداشتند.

- می تونی خودتو ببخشی بخاطر نامردی که در حقم کردی؟

-نه!

.آنقدر محکم بود که ماهور برگشت و نگاهش کرد

-پس چرا از من توقع داری؟

-زن ها رحمت خدا هستن.

.ماهور پوزخندی تلخ روی لب هایش آورد

!چه جمله ی مسخره ای

تابلوی بزرگی که نوشته بود ابتدای حوزه ی استحفاظی اصفهان، اخم های ماهور را باز کرد.

.بیشتر و بیشتر به مامان زهرایش نزدیک می شد

- تو یه آدمی اشتباهی میون زندگی آروم و ساده ی من بودی.

.مشتش جمع شد

کاش دستی که روی گلویش نشسته بود و داشت خفه اش می کرد کنار می رفت.

-برای نجاتت هر کاری می کنم.

.یه دادگاه منتظرته که خودتو نجات بده-

.و یه دادگاه خانوادگی هم منتظر تو-

.من از الانم محکومم-

.من نمی ذارم-

!ماهور تلخندی زد و گفت:دیر رسیدی حاجی

هنو-

.ز نامرد نشدم

.مردونگی هم ندیدم-

.مردونگی رو نشونت میدم. بهم فرصت بده-

که چی بشه؟ زندگی من با اون پدر دیگه بر نمی - .گرده

.تنش لرزید

حتی یادآوری برخوردی که احمدخان خواهر داشت .هم خنجر به دلش می کشید

.بچه شی-

.تو نمی فهمی-

.باراد زیر چشم نگاهش کرد

.چینی که کنار دماغش افتاده بود بانمکش می کرد

چطور نبودش را دل می کند؟

.باید برای تمام این یک ماه بودنش، صدقه می داد

.لامصب مهره ی شانسش بود

.وارد شهر که شدند

.لبخندی خود به خود روی لب های ماهور نشست

.مطمئنا دلتنگ این لبخندهای نارنجی می شد

کجا برم؟-

.لطفا میدون رو دور بزن-

.قلبش ضربان گرفته بود

.بعد یک ماه، انگار الان در حال جان دادن بود

.سمت چپ-

.دستانش سرد شده بود

.از داشبور آبمیوه را بیرون آورد

.نی را درونش فرو کرد و در دهانش گذاشت

خوبی؟-

.نه، بدترین این نمی شد

.آبمیوه را تا ته خورد

.لطفا برو تو این خونه، در سوم نگه دار-

.کنارت می مونم-

.متشکرم، لازم نیست-

.جلوی در سوم روی ترمز زد

.وامیستم-

.نه، نمی خوام کسی متوجه بشه با کسی هستم-

.باراد اخم درهم کشید

.کاش حرف و حدیث ها را هرگز نشنود

سر کوچه می مونم.نیم ساعت منتظرت هستم. اگه - تا اونموقع مشکلی برات پیش نیومد و نیومدی بیرون، میرم.

.برگشت و نگاهش کرد

چرا سبز چشمانش این همه خاص بود و زنده؟

خدا لعنت کند این مرد را، دل کندن از این مرد عین دلتنگی از مامان زهرایش بود.

-مواظبم.

-امیدوارم.

.بغض ته گلویش نشست

.لطفا برو-

-کجا؟

.می ماند اشکش پایین می آمد

.کیفش را چنگ زد.پیاده شد

ماهور؟-

.برنگشت

.دستش را روی زنگ گذاشت

.برو، خواهش می کنم-

.باراد نفسش را تند بیرون داد

.دنده عقب گرفت و خودش را به سرکوچه رساند

صدای نیره خانم را شنید که در حالی که دمپاییش را
.روی زمین می کشید تند تند به سمت در می آمد

.خودش را جمع و جور کرد

.در باز شد و نیره خانم با دیدنش، جا خورد

دستش را روی دهانش گذاشت و گفت:ماهور؟

.آب دهانش را قورت داد و گفت:سلام

خودتی دختر؟-

.جلوتر آمد و دستش را روی صورت ماهور گذاشت

کجا بودی؟-

خوبین نیره خانم؟-

.نیره با شک نگاهش کرد

.بیا داخل دخترجان-

.نگاهش به سرکوچه برگشت

.باراد هنوز ایستاده بود

لبخند زد که نیره خانم، رد نگاهش را گرفت و به .باراد رسید

.پس تمام حرف و حدیث ها درست بود

این رمان بعد از اتمام نسخه ای برای پخش نخواهد) (داشت.کپی ممنوع

.دست ماهور را کشید و در را پشت سرش بست

مینا خونه اس؟-

.مینا مشهده-

.بسلامتی-

اشاره ای به گلیمی که روی بهارخواب پهن شده بود اشاره کرد و گفت:بشین تا برات چای بیارم.

.زحمتتون میشه-

.راحت باش دخترجان-

تا خیالش از نشستن ماهور راحت شد فورا داخل خانه شد.

.تند و فرز به سمت تلفن بیسیم خانه رفت

.فورا شماره ی احمدخان را گرفت

.بوق چهارم صدای خشن احمدخان رد گوشی پیچید

...الو احمدخان-

****

چای را جلوی ماهور گذاشت و گفت:خون به دل این خانواده شد دختر، کجا بودی؟

.ماجراش طولانیه-

-بهم بگو.

محرمش نبود.

نیره خانم را خوب می شناخت.

مینا زیادی می نالید.

سرکوفت های نیره خانم برای بچه آنقدر زیاد بود که مینای سرو زبان دار هر دم گلایه کند و از مادرشوهر دهان بینش بگوید.

شنیدم مامانم اینا از محل رفتن، آدرسی ازش - دارین؟

نیره سینی چای را به طرفش هل داد و گفت:چاییتو بخور تا از دهن نیفتاده.

به زور لبخند زد.

هیچ وقت از این زن خوشش نمی آمد.

آنقدر شیله پیله داشت که یک کیلومتر فاصله با او هم کم بود.

.کاش مینا خانه بود

-ممنونم، میل ندارم.

نیره قری به گردنش داد و چفت روسریش را باز کرده دوباره گره زد و گفت: از ما بهترون بهت رسیده، گوشت آوردی.

.لب گزید

باید چند کلفت بارش می کرد تا حساب کار دستش می آمد.

-نیره خانم، آدرسی دارین؟

- من که نه، باید صبر کنی زنگ بزنم میناایناا اگه گوشیم بردارن، بپرسم بهت بگم.

.دستش را روی پایش مشت کرد

(این رمان بعد از اتمام نسخه ای برای پخش نخواهد داشت.کپی ممنوع)

-نگفتی کجا بودی؟ ما نامحرمیم؟

.از صدپشت نامحرم هم نامحرمتر بود

.جای بدی نبودم-

نیره پشت چشم نازک کرد و گفت:تا بد از نظر تو چی باشه.

.نیره خانم من خطا نکردم-

.نیره با طعنه گفت:مردم که اینو نمی گن

.گوش هایش تیز شد

مردم چی میگن؟-

خیلی چیزا، طرف کی بود سر کوچه؟-

.حس کرد صورتش داغ شد

.نکند...نکند...از فکری که به ذهنش رسید لب گزید

مردم چی میگن نیره خانم؟ چه خاکی تو سرم شده؟-

مگه برات مهمه دخترجان؟ همون موقع که قید -

.همچیو زدی با این پسره رفتی باید فکرشو می کرد

چرا دم به دم حالش ناخوش تر می شد؟

...نیره خانم...من...اصلا-

.دست روی گلویش کشید

.حتی نتوانست آب دهانش را قورت دهد

.به خدا قسم...اینطوری که می گید نیست-

نیره بی تفاوت شانه بالا انداخت و گفت:من نمی گم، .مردم میگن

مردم...مردم...کاش می توانست دهان این مردم را .گل بگیرد

.من خوب موندم-

.نیره با پوزخند نگاهش کرد

کی به حرف تو توجه می کنه دخترجان؟ الان همه - می دونن احسان رو ول کردی که بری دنبال .خوشیت

چرا کسی به احسان نگفت منتظر زنش باشه تا - برگرده؟ شاید منو کشته بودن نباید همه چیزو در نظر بگیرن؟

-فعلا که صحیح و سالمی.

.از این زن با افکارش متنفر بود

چندتا عین همین نیره خانم حرف پخش می کردند و زندگی چندنفر را نابود می کرذند.

-از خدا بترسید.

نیره خانم بُل گرفته نگاهش کرد و گفت:چیه؟ چرا به من می پری؟ گفتی مردم چی میگن برات گفتم. این جای دستت درد نکنه

اس؟

لطفا زنگ بزنید مینا آدرس بگیرید من رفع زحمت - کنم.

.نیره مستقیم نگاهش کرد

.ماهور دختر زیبایی بود

خوش قد و قامت، که شدیدا سخت کوش بود و تا جایی که می توانست به آرزوهایش پرو بال می داد.

همان روز اول هم برای خواستگاری ماهور به خانه شان قدم گذاشت.

اما احمدخان پا درون یک کفش کرد که اول دختر بزرگ!

مینا بد نبود اما مهر ماهور چیز دیگری بود.

عروسش نشد و سر دلش ماند.

با غیض بلند شد و زیر لب گفت:میرن یک ماه یک ماه گم و گور میشن، گند بالا میارن بعد می خوان در دهن مردم بسته باشه.

مردمم کورن نمی بیین پسره اسکورتش کرده.

بغض کرد.

خدا لعنت کند تمام این مرد ظاهربین را!

آخرش خودش را از دست این مردم و حرف و حدیثشان می کشت.

****

.نگاهی به ساعت ماشین انداخت

.دقیقه شد و ماهور بیرون نیامد ۳۵

.انگار جایش امن بود

بلاخره خانه ی خواهرش بود و خواهرها حالا
.حالاها کلی درد و دل داشتند

.لبخندی به زور روی لبش آورد

.خدا را شکر آدرس اینجا را بلد شده بود

.می توانست بیاید و ماهورش را ببیند

.احتمالا با این خانواده خیلی کارها داشت

یک توضیح درست و درمان و احتمالا شکایتی که
.حتما پدر ماهور می کرد

.گناه کرده بود باید پای کارش می آمد

.استارت ماشین را زد

.نگاهش روی در سوم ماند

.هیچ صدایی نمی آمد

-ماهور!

.باید منتظر تماس ماهور می شد

ماهور گفته بود برود وگرنه او که مرد جا زدن نبود.

.مرد، نامردی نبود

.خربزه خورده و پای لرزش هم مانده بود

حسام و بهروز هم می کشاند تا پای غلط اضافی که کرده بودند بایستند.

-دوست داشتن خیلی قشنگه دختر!

.لبخندی از یادآوری خنده هایش روی لبش بخیه شد

.باید می رفت سری به مادرش می زد

.یک ماه زمان زیادی بود برای ندیدن مادرش

.پایش را روی گاز گذاشت و ماشین از جا کنده شد

از پیچ کوچه که گم شد پرایدی درون کوچه پیچید و جلوی در سوم توقف کرد.

****

صدای زنگ خانه که بلند شد نیره از خانه بیرون آمد.

منتظر کسی هستین نیره خانم؟-

نیره با قیافه متعجبی گفت:نه!

دلشوره به جانش ریخت.

پس چرا بوی کاج سوخته زیر بینی اش می آمد.

نیره به سمت در رفت.

زیر لب صلواتی داد و درون هوا فوت کرد.

در را که باز کرد،صدای یاالله گفتن احمدخان، خون در رگهای ماهور را منجمد کرد.

صورتش سفید شد.

بلند شد و با لکنت گفت:با...بابا!

.خودش بود

.با همان چادر و تیپی که رفته بود

.طرفش خسیس بوده که خرجش نکرده بود

.خونش به جوش آمد از فکری که زیر رگهایش دوید

استفاده اش را کرده بود و حالا بعد یک ماه دورش انداخته بودند.

.دخترش خراب شده بود

.نابود شده بود

!دخترک بدبخت

.دستش مشت شد

باید چه جوابی می داد به مردم با دختری که روزی فکر می کرد دسته گل خانه اش است؟

.با قدم های بلند به سمتش رفت

.ماهور ترسیده با قلبی ضربان گرفته نگاهش کرد

.جرات نداشت حتی قدمی به عقب بردارد

.دستانش یخ کرده اش را زیر بغلش برد تا گرم شود

.کاش به باراد نگفته بود برود

نیره با لبخندی مصنوعی گفت:بیا بشین احمدخان یه چای برات بریزم.

.احمدخان بدون حرف سینه به سینه ی ماهور ایستاد

.چاق تر شده و آب زیر پوستش رفته بود

... سلام-

حرفش کامل نشد که سیلی محکمی روی صورتش نشست.

.احمدخان همیشه دستان سنگینی داشت

.صورتش زق زق کرد

گوشه ی لبش داغ شد و خیسیش، حدس زدن نمی خواست.

حس خونی که از گوشه ی لبش پایین آمد چشمانش را تنگ کرد.

-بابا...

-بی چشم و رو!

.دستش به سمت کمربندش رفت

-بابا خواهش می کنم....بذار توضیح بدم.

.نیره جلو آمد و گفت:صلوات بفرست خان

کمربندش را از کمرش باز کرد و دو دور، دور دستش پیچاند و گفت:نمک به حروم.

.ماهور با بهت و ترسیدگی نگاهش کرد

.کمربند که بالا رفت هر دو دستش را بالا گرفت

.نیره ترسیده گوشه ای ایستاد

.جرات مداخله نداشت

.خوب احمدخان را می شناخت

خون جلوی چشمش را می گرفت مقصر و بی گناه نمی شناخت.فقط می کوفت.

بدتر آنکه پیش بینی نکرده بود که احمدخان قرار است چه بلایی سر دختر بیچاره بیاورد.

ماهور با گریه و بغض گفت:توضیح میدم، مهلت بدین.

کر شده بود.

این دختر ننگ خانواده اش بود.

آبرویش را همه جا برده بود.

مهلت هم بدهد؟

چرا نمیگی همون بی غیرتی که باهاش رفتی بیاد - نجاتت بده؟

ماهور زجه زد.التماس کرد.گریه کرد. فریاد کشید.احمدخان بی توجه کوفت و کوفت و کوفت.

ضرباتش آنقدر محکم بود که ماهور نفس کم آورد

این رمان بعد از اتمام نسخه ای برای پخش نخواهد (داشت.کپی ممنوع).

.بدنش خیس شده بود

.می دانست خون راه افتاده

.اما حتی نای التماس کردن هم نداشت

.احمدخان خسته نگاهش کرد

.باید می کشتش

.کمش بود

این دختر آبروی تمام ۵۰ ساله اش را تاراج کرده بود.

.محال بود اگر با همین دوتا کمربند کوتاه می آمد

.می کشتش تا یاد می گرفت آبرو نگه دار باشد

نیره از خستگی احمدخان سواستفاده کرد و به سمتش آمده کمربند را از دستش گرفت و نگاهی به ماهور بی جان انداخت.

.کشتیش مرد-

.احمدخان خصمانه نگاهش کرد

نیره روی ماهور خم شد.

نفسش کند می زد.

دستش را جلوی بینی اش گرفت.

یا امام غریب، این دختر حالش خیلی بده باید - ببریش درمونگاه.

احمدخان خم شد زیر بازوی ماهور را گرفت و او را به دنبال خودش روی زمین کشید.

ردی از خون روی سنگ فرش کهنه ی حیاط می ماند.

نیره ترسیده، درون صورتش زد و گفت:ظالم نباش، داری می کشیش.

احمدخان بی توجه به نیره در عقب ماشین را باز کرد و بدن نیمه جان ماهور را روی صندلی عقب پرت کرد و در را بست.

به سمت نیره برگشت و گفت:هیچ کس نباید بفهمه که ماهور اومده اینجا.

نیره پشت چشم نازک کرد و گفت:دیگه چی؟ کاش جفت پام قلم می شد زنگ نمی زدم که بیاین. مادرش براش بمیره چه به

.روزش اومد

احمدخان بدون آنکه دلش بسوزد به سمت ماشینش رفت.

پشت فرمان نشست و بدون کوچکترین نگاهی عقب گرد کرد و از کوچه بیرون رفت.

نیره نرمی کنار انگشتانش را به دندان گرفت و گفت:خدایا از سر تقصیراتم بگذر.

****

فصل هفتم

. ماشین را جلوی خانه پارک کرد

.خوب بود که کلید داشت

از داشبورد بهم ریخته اش کلید را پیدا کرد و برداشت.

.از ماشین پیاده شد

به سمت در رفت. کلید را درون در چرخاند که دستی روی شانه اش نشست.

باراد نیک پور؟-

به سمتش برگشت:بله؟

.شما به جرم چاقوکشی بازداشتی-

دستبند سردی که روی دستش نشست متعجب و آشفته اش کرد.

.از بدشانسی اینکه اشتباه هم نگرفته بودند

.بذارید من به خانواده ام اطلاع بدم-

.توی کلانتری می تونی، راه بیفت-

مگر چاره ای هم داشت؟

باید تا به کلانتری برسد به پدرش زنگ بزند که وثیقه بیاورد.

ماشین پلیس کمی آنطرف تر از ماشین خودش پارک بود.

چرا متوجه اش نشده بود؟

سرباز او را سوار ماشین کرد و درجه داری که حتی نمی دانست گروهبان است یا سروان کنارش نشست و ماشین حرکت کرد.

****

چشم که باز کرد نور قدرتمندی که از سوراخ پنجره ی کثیف انباری به داخل می تابید مستقیم به چشمش زد.

دستش را بی حال بلند کرد که درد تمام بدنش را گرفت.

آخش ضعیف و بی حال بود.

کمی جا به جا شد تا از شر این نور مزاحم راحت شود.

خونی که روی بدنش خشک و دلمه دلمه شده بود را حس میکرد.

سوزشی عجیبی تمام بدنش را، نقطه به نقطه فرا گرفته بود.

زور زد تا بتواند بنشیند.

چادرش دورش پیچیده بود.

چقدر انباری سرد بود.

صدای ریز موش ها را می شنید.

با تمام درد و سوزش بلاخره توانستند بنشیند.

دست خاکی شده اش را روی صورتش کشید.

پیشانیش ورم داشت و خون خشک شده روی زخم ورم، دلش را بهم زد.

ابدا خاطره ای از جایی که بود نداشت.

اصلا نمی دانست کجاست؟

خاطره ی پررنگ حضور پدرش و کتک هایی که خورده بود، قلبش را عین گنجشک سرمازده ای لرز داد.

همه پدر داشتند او هم پدر داشت.

!نه پشت بود نه پناه

باید بلند می شد.

یکی دوتا داد می کشید.

شاید کسی به دادش می رسید.

اصلا الان چه وقت روز بود؟

دستش را روی بشکه ای که کنارش بود گذاشت.

بشکه را ستون کرد و بلند شد.

صدای درد سلول به سلولش را می شنید.

با تمام زورش بلند شد.

دو پله ی جلوی در را بالا رفت.

.دستش را مشت کرد و محکم به در چوبی کوبید

.شیشه های پنجره اش لق بود

.صدایش ناهنجار گوشش را می آزرد

-مامان....

.صدایش درست بالا نمی آمد

.بغض عین اناری شکفته راه گلویش را بسته بود

-کسی اینجا نیست؟

.درد بدنش کلافه اش کرده بود

.بغض به چشم هایش سرایت کرد

چشمش سوخت و اشک رگ انداخت روی گونه هایش!

-هیشکی نیست به دادم برسه؟

.پناه می خواست

یکی درست عین باراد...وقتی مردی به سمتش آمد و او پناهش شد تا دست هیچ کس رویش بلند نشود.

چرا الان نبودش؟

چرا نداشتش؟

قلبش اندازه ی فرو ریختن ساختمان های ۱۱ سپتامبر درد می کرد.

اندازه ی همه ی اشک هایی که احتمالا ریخته شده بود.

مامان...مامانم...کجایی؟-

****

زهرا داد زد:ولم کن، دخترم داره صدام می کنه.

ظرف میوه که به سمتش پرت شده، صدایش را خفه نکرد.

زانویش تیر کشید اما بلند شد.

با چشمانی که سرخ شده بود گفت:نمی ذارم اذیتش کنی.

قبل از اینکه احمدخان به خودش بیاید، زهرا به سمت در دوید.

از خانه بیرون رفت.

احمدخان فریاد زد:رفتی همین الان چادرتو سرت می کنی میری خونه پدر بی پدرت.

زهرا بی توجه به سمت در انبار رفت.

قفل بود. اما کلید درون قفل مانده بود.

ماهورم صدامو می شنویی؟-

صدای پردرد ماهور خون به دلش کرد.

مامان، مامان زهرا؟-

این رمان بعد از اتمام هیچ نسخه ای برلی پخش) نخواهد داشت.کپی ممنوع (

قفل در را باز کرد که بازویش به شدت کشیده شد و سیلی محکمی درون صورتش نشست.

ماهور در را باز کرد که زهرا مشتاقانه نگاهش کرد.

احمدخان با نفرت روی به زهرا گفت:دم در آوردی؟ آدمت می کنم.

ماهور بی جان خودش را از انبار بیرون کشید و با خشم گفت:کاری به مامانم نداشته باش.

حرفش تمام شده، پشت دستی احمدخان درون دهانش نشست.

احمدخان داد زد:دلم خوشه زن و زندگی دارم...دیگه قراره چه بی آبرویی راه بندازین؟ باز قراره تو بغل کی بخوابی؟

ماهور دریده نگاهش کرد.

این مرد دیگر پدرش نبود.

حرف دهنتو بفهم.اونی که هرجایی شمایی نه - ما...اینکه سرتو می ندازی پایین میری و پیدات نمیشه تا شب از خوبی و آقایی و

مرامت نیست. همچینم مرد کار نیستی. بازم گلی به جمال آقا قاسم که شاگردی کردنو خوب بلده.سر شما به آخور یه جای دیگه

.بنده

احمدخان سرش را تکان داد و با حرص شروع کرد به کف زدن.

آفرین، بگو...ببین چی تو چنته داری؟-

خیلی چیزا، منتها اگه نگفتم فکر دل مادرم بودم. - داشت می سوخت و می ساخت بدترش نکردم.

.احمدخان جری شده به سمتش حمله کرد

مشتی که درون صورت ماهور نشاند آنقدر شدت داشت که دختر بیچاره محکم به دیوار پشت سرش خورد و روی زمین سر

.خورد و افتاد

احمدخان کوتاه نیامد به سمتش هجوم برد که زهرا بیکار نایستاد.

دسته تی شکسته ای که گوشه افتاده بود را برداشت و محکم روی کمر احمدخان که روی ماهور خم شده و داشت گلویش را می

.فشرد کوبید

.ولش کن لعنتی، دخترمو کشتی-

ضربه ی دسته تی آنقدر محکم بود که نفس احمدخان بند آمد و دستانش شل شد.

.خودش را عقب کشید

.زهرا خصمانه نگاهش کرد

اگه باز دستت روی دخترم بلند بشه به ولای علی - .می کشمت

احمدخان دوبار سرفه کرد و جلوی زهرا قد علم کرد.

خوبه، خوبه، می کشمت جنازتو برای اون بابای - بی غیرتت می فرستم.وقتی دختر هرجاییشو بهم داد باید می دونستم کاسه ای

.زیر نیم کاسه اش هست

هرجایی تویی و فک و فامیلت. اگه تمام این سالها - زدی و جیکم در نیومد به حرمت مادر خدابیامرزت .بود و زندگی بچه هام

گفتم بی مادر بزرگ نشن. خداروشکر از آب و گل بیرون اومدن. بودن و نبودن مادرم براشون توفیری .نمی کنه

پس زیر سرت بلند شده؟-

.ماهور زور زد و بلند شد

.سرفه های خشکش گلویش را تکه تکه می کرد

اونی که زیر سرش بلند شده شمایی نه مامان. - شلوار که دوتا بشه زندگی به گند می

.کشه

احمدخان به سمتش حمله ور شد و گفت:خفه شو سلیطه، باید همون موقع که اومدی دنیا زنده به .گورت می کردم

زهرا به جانش افتاد و در حالی که از خشم روسریش عقب رفته وتمام موهای جلویش پریشان شده و روی صورتش ریخته بود

با ضربات پی در پی روی کمر احمدخان بلاخره او را از ماهور دور کرد.

اما احمد کوتاه نیامده به سمت زهرا رفت.

دسته تی را از او گرفت تا بالا برد، در حیاط باز شد و مهدی داد زد:بابا، داری چیکار می کنی؟

زهرا دریده گفت:بزن، بزن، مگر غیر از این کاریم بلدی؟

مهدی ساک کوچک دستی اش را روی زمین انداخت و به سمتشان دوید.

اینجا چه خبره؟ من فقط یه دیروز رفتم بیرون. - خیرسرم گفتم برم با رفقا یه دور بزنم، این چه بساطیه؟

احمد دسته تی را پرت کرد و گفت:از این سلیطه و مادرش بپرس.

مهدی به سمت ماهور برگشت.

با دیدنش جا خورد و گفت:یا ابوالفضل، این چرا اینجوریه؟

جلویش زانو زد.

ماهور بی حال بود و تقریبا بزور نفس می کشید.

دستش را به آرامی روی صورتش کشید و گفت:ماهور، خواهر...ماهور...

طرح لبخند ضعیفی روی لب های ماهور نشست.

صدایش ضعیف بالا آمد: مهدی...

جانم، کی این بالا رو سرت آورده؟-

زهرا با خشم گفت:چرا از بابای بی غیرتت نمی پرسی؟ دختر بدبخت رو بدون سوال و جواب آش و لاش کرده ادعای مردونگی

می کنه.

زن دندون سرجیگر بذار و خفه شو تا خون به پا - نکردم.

مگه نکردی؟ دیگه چی از جونمون می خوای؟-

مهدی دست زیر سر ماهور گذاشت و گفت:باید ببریمش دکتر.

احمد محکم گفت:نه، این دختر ننگه، یا میمیره یا اگه زنده از این خونه بره بیرون دیگه دختر این خانواده نیست.

مهدی بلند شد و طلبکار گفت:بابا چته؟ انگار تو بدتر از مامان و ماهور حالت خوش نیست.

هنوز بچه ای معنی مردی و مردونگی و آبرویی - که ازمون رفته رو نمی فهمی.پس تو کار من دخالت نکن.

-من نمی ذارم آسیبی به ماهور بزنی.

- باشه، از الان آزاده که تمام وسایلشو جمع کنه از این خونه بره. هیچ کس هم جلوشو نگرفته. اما تا قیام قیامت دیگه جاش تو این

خونه و خانواده نیست.

مهدی با حالت تاسف باری سری تکان داد و گفت:عمو حشمت گوشتو پر کرده. حواسم بود دو شب پیش که زنگ زد بهت چی

کری می خوند. چطور از دخترت می گذری؟

- ننگ رو باید از سر دلت برداری قبل از اینکه دمل چرکی بشه نتونی علاجش کنی.

مهدی ابرو درهم کشید که احمد گوشیش را از جیب شلوارش بیرون آورد.

.فورا شماره حشمت را گرفت

...بعد از دو بوق

الو داداش، خوبی؟ بچه هات خوبن؟-

.....

.بسلامتیت، خبرت کردم برا مراسم فردا-

.مهدی و زهرا متحیر نگاهش کردند

خبر رسید ماهور مرده، فردا براش مراسم هفت -
.می گیریم

.....

بابا چته؟ داری چی میگی؟-

بله داداش، به همه خبر بده. دنبال کارهای مسجد و -
.پذیرایی فردام. از امروزم بیاین خوبه

.مهدی داد کشید: کافر شدی بابا

.خم شد زیر بازوی ماهور را گرفت

ماهور بی حال بود اما هنوز بی هوش و حواس نشده بود.

بلند شد، به دیوار تکیه داد و گفت:من از امروز مردم، ماهوری دیگه وجود نداره، اما تو هم پدر من نیستی.

رو به زهرا گفت:چرا نمیری یه سر به هووت تو منطقه ی زینبیه بزنی؟ دو تا دختر ترگل و ورگل داره.

احمد نگاهش کرد.

-داداش منتظرتونم.

تماس را قطع کرد و گفت:خب دیگه چی میدونی؟

- خلافت سنگینه آقای پناهی، منتها رسم دل شکستن از مامانم رو بلد نیستم.

رو به مهدی گفت:داداش اون بیرون اندازه ی یه خانواده منتظرمن. میرم درمون شدم برمی گردم. مواظب مامان باش میام.

لنگ لنگان به سمت مادرش رفت. در آغوشش کشید و گفت:راضی نیستم که اینجایی تنهایی، اما لطفا کاری کن که به

.صلاحته.حیف شدی تو این زندگی مامان

کجا میری ماهورم؟-

.خیرآباد-

!زهرا بهت زده نگاهش کرد:کجا؟

.روستای خیرآباد تو چهارمحال، آدماش مهربونن-

زهرا محکم مچ دستش را گرفت و گفت:تو چطور از اونجا سردرآوری؟

قصه اش مفصله، فقط بدون من همون ماهورم - مامان. خراب نشدم. بد نشدم. دخترت اگه گل بود، .گلم موند

برگشت به احمد نگاه کرد و گفت:حتی دلم نمی خواد .تو صورتت تف هم بندازم

احمد با خشم به سمتش رفت که مهدی فورا جلویش سینه سپر کرد.

احمدخان مرد درشت هیکلی بود.

مهدی هم تمام هیکل و قد بلندش را از احمد به ارث برده بود.

آنقدر چهارشانه بود که جلوی احمدخان که ایستاد احمد نتوانست ماهور را پشت سرش ببیند.

دیگه دخترت نیست پس حق نداری دست روی - دختر تو کوچه بلند بشه.

آنقدر این حرف زور داشت که قدمی به عقب برداشت.

ماهور پوزخندی به رویش زد.

کیفی که هنوز همراهش بود را از روی زمین برداشت و لنگ لنگان به سمت در زد.

باید باراد را پیدا می کرد.

آنقدر بی توان بود که تمام بدنش لرز داشت.

زهرا با بغض لب زد:ماهورم.

ماهور از در بیرون زد که زهرا با خشم گفت:خدا به زمین گرم بزنندت، هیچ وقت روز خوش نبینی که دختری که از پوست و

گوشت خودت بود رو بدون اینکه حرفاشو بشنوی آواره کوچه و خیابون کردی.

خفه شو، همین دختر ننگ خانواده شد. چیو قراره - ازش بشنوم؟ اینکه یک ماه تموم معلوم نی با کدوم آسمون جلی رو هم ریخته

و در رفته؟

مهدی کلافه گفت:بس کنید...تو رو به خدا بس کنید.

مهدی حق نداری دنبالش بری. اون دیگه دختر این - خانواده نیست.

زهرا به سمت خانه رفت و گفت:تمام این زندگی ارزونی خودت. حیف از تمام سالهایی که به پات حروم شد. دعا می کنم تو

آتیش جهنم بسوزی.

احمدخان طاقت نیاورد و دسته تی را به سمتش پرت کرد.

آخ زهرا مصادف شد با گرم شد و سرش و تعادلی که از دست رفت.

مهدی با دست درون سرش زد و گفت:یا ابوالفضل.

به سمت مادرش دوید.

اما زهرا قبل از اینکه مهدی برسد محکم روی زمین افتاد و سرش با ضربه ی محکم تری به کف سیمانی حیاط خورد.

مهدی بالای سرش که رسید، زهرا بیهوش بود.

مهدی عصبی بلند شد به سمت احمدخان هجوم برد و گفت:چه غلط کردی؟ چه بلایی سر مامانم آوردی؟

.مشت محکمش پای چشم احمدخان نشست

.بلایی سرش بیاد ازت شکایت می کنم-

احمدخان مات به زهرایی نگاه می کرد که روی زمین افتاده بود و جوی باریکی از خون کنار گوشش روی کف سیمانی روان

.شده بود

چه کرده بود؟

خودش با دست های خودش زندگیش را داشت خراب می کرد.

دست هایش را روی سرش گذاشت و همانجا زانو زد.

مهدی فورا شماره اورژانس را گرفت و خودش کنار زهرا چمپاتمه زد.

****

.کیفش را روی زمین می کشید

الان از حال می رفت یا دقایق دیگری اصلا معلوم نبود.

.از زور درد و بی حالی رعشه به تنش افتاده بود

بلاخره هم بی طاقت شد و کنار کیوسک تلفنی روی زمین نشست.

تلفنش را خود احمقش با دست های خودش بخاطر آن مردک بی صفت خورد کرده بود.

.شماره ای هم از باراد نداشت

اما دلارام در کنار شکلک دوست داشتنی که کشیده بود شماره اش را گذاشته بود.

بزور زیپ کیفش را باز کرد و ورقه آ۴ تا شده را بیرون کشید.

تمام کیفش را زیر و رو کرد تا کارت تلفنی که چندماه پیش رخساره همکارش خریده بود و مثلا می خواست پسردایی اش را

اذیت کند و بلاخره هم از کارش خسته شد، کارت تلفن را بی اهمیت به سمت ماهور پرت کرده بود را از کیف بیرون کشید.

دستش را به دیوار گرفت و بلند شد.

نفس نفس می زد.

خدا کمکش کند که فقط بتواند سرپا بایستد.

شماره را که گرفت نفسش بند آمد.

خون روی صورتش خشک شده بود و هرکسی رد می شد یا چهره اش بهت بود یا دلسوزی.

هیچ کس جلو نمی آمد بپرسد دردش چیست؟

-الو...

صدایش پشت تلفن ناز بود. درست عین خودش!

-دلارام...

-ماهور خودتی؟

-دلارام، باراد رو می خوام.

-باراد که دیروز باهات اومد اصفهان.

دیروز؟ یعنی یک روز کامل درآن انباری نکبت زندانی بوده؟

-کجاس دلارام؟

-خوبی ماهور؟ چرا نفس نفس می زنی؟

-دلارام کمکم کن، باید به باراد برسم.

-فقط بهم بگو کجایی؟

-من...

نگاهی به اطرافش انداخت.

-ایستگاه اتوبوس...

-خب کجاس؟

این رمان بعد از اتمام هیچ نسخه ای برای پخش (نخواهد داشت کپی ممنوع)

-نمی دونم.

سرش تیر می کشید.

...دلارام حالم خوش نیست. نمی تونم دیگه-
ماهور قربونت برم...دقت کن. بگو کجایی الان؟-
.وایسا-
.چشم هایش را بیشتر ریز کرد
.با دقت به اطراف نگاه کرد و بلاخره زور زد
.مفتح، چهارراه مفتح-
.همونجا باش. الان زنگ می زنم بابک-
.باش. ممنون-
.ماهور توروخدا جایی نریا-
اصلا توانی داشت که جایی برود؟
.نمیرم-
.آفرین.الان زنگ می زنم-
گوشی را روی دستگاه گذاشت و پای کیوسک سر
.خورد

****

.تند تند شماره ی بابک را گرفت

دیروز قبل از اینکه ماهور و باراد بروند، بابک دست و دلبازی کرده بود.

چندتا از آن لبخندهای قرمزش که چهره اش را زیبا می کرد خرجش کرده بود.

دوتا حرف خوب تنگش گذاشته بود و دست آخر شماره اش را نوشته به دستش داده بود.

.دلارام مهم شده بود

.بلاخره خانم دکتری بود برای خودش

الو آقا بابک؟-

دلارام؟-

.خودمم-

.لبخند بابک را حس می کرد

.دیروز منتظرت بود-

.دلارام بی توجه به حرفش گفت:با باراد کار دارم

مگه شمارشو نداری؟-

.متاسفانه نه-

.باراد همین امروز از بازداشتگاه اومده بیرون-

کجاس؟-

چیکارش داری؟-

.در این هیر و ویر اصول دین می پرسید

واجبه.شمارشو می فرستین؟-

.بگو خبرش می کنم-

.ماهور تو دردسر افتاده-

بابک اخم درهم کشید و گفت:چی؟

چهارراه مفتح کنار ایستگاه اتوبوسه. حالش خوب - .نبود. لطفا بگید باراد بره کمکش کنه

.الان بهش خبر میدم-

-ممنونم.

-ناراحت نباش.

-هستم. لطفا هرچی شد بهم بگید.

-باشه، خیالت راحت.

بابک فورا تماس را قطع کرد و شماره باراد را گرفت.

-کجایی پسر؟

-باشگاه، چیزی شده؟

-زود خودتو به آدرسی که میگم برسون. ماهور اونجاس، ظاهرا اصلا هم حال خوبی نداره.

باراد که پشت میز نشست بود یکباره بلند شد که صندلی چرخ دارش محکم به دیوار پشت سرش خورد.

-کجاس؟

-چهارراه مفتح، ایستگاه اتوبوس.

-رفتم.

-منم خودمو می رسونم.

-باشه.

باراد، کت اسپورتش را تن زد و داد زد:حسام!

حسام که در حال دمبل زدن بود به سمتش برگشت و گفت:جونم داداش؟

-مواظب باش.

-کجا؟

-ماهور.

حسام دمبل ها را روی زمین انداخت و با دو به سمتش آمد.

باراد سوییچ را از روی میز چنگ زد که حسام به او رسیده گفت:چی شده؟

-هنوز هیچی نمی دونم. دارم میرم که بفهمم.

-بیام؟

.نه مواظب اینجا باش.خبرت می کنم-

.باشه-

.باراد از باشگاه بیرون زد

آنقدر عجله داشت که بی حواس در شیشه ی باشگاه را محکم بهم زد.

سوار ماشینش که کنار خیابان پارک شده بود و پا روی گاز گذاشت.

.هیچ چیز حالیش نبود غیر از ماهور

دخترک قرمز پوشی که بدون آنکه ناز بیاید سرتا پا ناز بود.

انگار یک باغ سیب راست راست روبرویش قدم بزند.

.چراغ قرمز را که رد کرد لب گزید

.هیچ وقت این همه بی قانون نشده بود

.اما هیچ چیز الان دست خودش بود

ماهورش درون دردسر افتاده بود و او فقط بلد بود به ماهور برسد و بس!

.خدا کند اتفاق بدی نیفتاده باشد

چیزی درون قلبش عین قلکی که مدام تکانش بدهی، صدا می داد.

به چهارراه رسیده نگاهش چرخ خورد به ایستگاه کوچک اتوبوس که فقط یک اتوبوس در آن ماندگار بود.

.به سمت راست فرمان را چرخاند

.دلشوره اش دم به دم بیشتر می شد

.مرد خسته ی قلبش کلافه بود

اصلا هم مهم نبود که نزدیک بود یک موتوری را زیر بگیرد.

.یا پیرمردی بی هوا جلوی ماشینش پرید

مهم ماهور بود و بس!

ماشین را کنار اتوبوس متوقف کرد و از ماشین پایین پرید.

نگاهش به کیوسک تلفنی و زنی چادری که زن دیگری کنارش نشسته بود افتاد.

قلبش انگار ایستاد.

اینکه ماهورش نبود، بود؟

با عجله خودش را به او رساند؟

-ماهور!

صورت زخمی و لبخندی که فقط گوشه های لبش را بالا برده بود درست عین زهرمار بود.

زن کنار دستش گفت:حالش خوش نیست. باید برسونیش بیمارستان.

مهم نبود محرمش نیست.

مگر دوست داشتن محرم و نامحرمی حالیش بود وقتی قلبش ضربان انداخته تنگ سینه اش و هی کولی بازی در می آورد.

.مهم بود که قلبش محرم می دانستش

.به حرف به سمتش رفت

.دست زیر پا و سرش انداخت و محکم بغلش کرد

.سرش که به سینه اش چسبید انگار قلبش آرام شد

این دختر درست عین یک معجزه تر و تازه بود
.حتی با این تن و بدن لرز افتاده

خوبی ماهورم؟-

.جایش خوب بود

.انگار سنگ روی سنگ خرابه ی قلبش می گذاشتند

این همه آرامش حتما از این قلبی بود که زیر گوشش
.با ریتم منظمی می نواخت

.احتمالا باخ هم به این قشنگی بلد نبود ملودی بنوازد

روی صندلی جلو گذاشت.دست هایش را جدا کرد که ماهور یقه اش را گرفت.

-نرو!

-نمیرم، می خوام بریم دکتر.

-من خوبم.

وقتی کنار باراد بود خوب بود.

پر از امنیت می شد.

دیگر هیچ احمدخانی آزارش نمی داد.

-خوب نیستی، چه بلایی سرت آوردن؟

کم جان لبخند زد.

تاوان گناه ناکرده بود.

باراد به گرمی دستش را گرفت و گفت:پیدات کردم، دیگه ولت نمی کنم.

حالیش نبود چه می گوید.

دیگر قدرتی برایش نمانده بود که به نجواهای باراد گوش کند.

-منو ببخش ماهور. همه چیز گردن منه نامرده.

ماهور چشم روی هم گذاشت و دستش شل شد.

باراد به آرامی دستش را روی دستش دیگرش گذاشت و در ماشین را بست.

همین که پشت فرمان نشست انگار پرواز کرد.

ماشین کنده شد و به سرعت به سمت بیمارستان رفت.

خدا کند جایی از بدنش نشکسته باشد.

نیم نگاهی به سمتش انداخت.

معصوم بود درست عین همان دخترک گل فروش پشت چراغ قرمز.

باید دفعه ی دیگر همه ی گل هایش را بخرد.

دستش به آرامی به سمت چادرش رفت.

.چادرش را گرفت و روی دنده گذاشت

.حس خوبی بود

.انگار که این دختر تمام و کمال مال خودش باشد

.میوه ی بهشتی بود مگر می شد بیخیالش شد

روبروی بیمارستان بهشتی که توقف کرد با عجله پیاده شد.

.ابدا هم تابلوی توقف ممنوع را ندید

.دوباره ماهور را بغل کرد و داخل اورژانس شد

.لطفا کمکم کنید-

آنقدر تن صدایش بلند بود و خشن که دوتا از پرستارها به سمتش دویدند.

بلانکارد زودتر رسید و ماهور به آرامی روی تخت جای گرفت.

چی شده آقا؟ جای ضرب و شتمه؟-

.بله-

کار کیه؟-

.راستش نمی دونم، وقتی رسیدم اینجوری بود-

واقعا هم نمی دانست کار کیست؟

چه نسبتی باهاش دارین؟-

گنگ به پرستاری که با اخم از او سوال می پرسید نگاه کرد.

هیچ نسبتی نداشت مگر اینکه دلش سرخود محرمش کرده بود.

.با شمام آقا-

.نا..نامزدشم-

.منتظر باشید-

.صدای زنگ گوشیش اجازه نداد پرچانگی کند

.بابک بود

.جانم داداش-

کجایی؟-

-بیمارستان بهشتی.

-اونجا چرا؟

-ماهور.

روی یکی از صندلی های درون سالن نشست و گفت:هیچی ازش نمونده.

-کتک خورده؟

-بدجور.

-از کی؟

-نمی دونم.

-واستا میام.

-باشه.

-کدوم بخشی؟

-فعلا اورژانس!

-باشه، مواظبش باش خودمو رسوندم.

-منتظرم.

تماس را قطع کرد. گوشی را در جیب کتش چپاند و کلافه سرش را با دستانش گرفت.

پرستار دوباره بالای سرش آمد و گفت:محرمشی؟

گنگ نگاهش کرد.

باید لباساش عوض بشه.

هاله ای از سرخی روی صورتش نشست.

-نه!

کاش محرمش بود.

آنوقت عمرا اگه اجازه می داد یک تار مو از سرش کم شود.

پرستار کارت کوچکی را به طرفش گرفت و گفت:برو براش از پایین لباس بگیر. باید فورا لباساش عوض بشه.

-باشه.

کارت را گرفت و به سرعت به طبقه ی زیرین رفت.

لباس و دمپایی و تمام خرت و پرت های همراهش را درون کیسه تحویل گرفت و برگشت.

کیسه را به پرستار تحویل داد که پرستار گفت:به خانواده اش اطلاع بدین بیاین بیمارستان.

بی هوا گفت:کسیو نداره.

پرستار مشکوک نگاهش کرد و رفت.

نمی دانست چقدر طول کشید که بابک را کنار خودش حس کرد.

-خوبی؟

-خرابم.

بابک بازویش را گرفت و او را کنار خود نشاند.

-وضعش چطوره؟

-نمی دونم.چطوری اومدی تو اورژانس؟

بابک لبخند زد و گفت:کلک مرغابی.

باراد بزور لبخند زد و گفت:حتی نمی دونم کی این بلا رو سرش آورده.

ازش نپرسیدی؟-

اصلا توان نداشت که بپرسم.-

بابک دست روی دستش گذاشت و گفت:خوب میشه نگرانش نباش.

- هستم، اگه به جای اینکه تو خانواده اش باشه و خوش و خرم بخنده اینجا با این وضع رو تخت بیمارستانه، همش بخاطر

خودخواهی و احمقی منه...حقش نبود.

گفتی پاش می مونی.-

- به والله می مونم. هرجا بگه شهادت میدم.فقط باز سرپا بشه.

چیزی درون قلبش عین قلکی که مدام تکانش بدهی، صدا می داد.

به چهارراه رسیده نگاهش چرخ خورد به ایستگاه کوچک اتوبوس که فقط یک اتوبوس در آن ماندگار بود.

به سمت راست فرمان را چرخاند.

دلشوره اش دم به دم بیشتر می شد.

این رمان بعد از اتمام نسخه ای برای پخش.نخواهد) داشت.کپی ممنوع (

مرد خسته ی قلبش کلافه بود.

اصلا هم مهم نبود که نزدیک بود یک موتوری را زیر بگیرد.

یا پیرمردی بی هوا جلوی ماشینش پرید.

مهم ماهور بود و بس!

ماشین را کنار اتوبوس متوقف کرد و از ماشین پایین پرید.

نگاهش به کیوسک تلفنی و زنی چادری که زن دیگری کنارش نشسته بود افتاد.

قلبش انگار ایستاد.

اینکه ماهورش نبود، بود؟

با عجله خودش را به او رساند؟

-ماهور!

صورت زخمی و لبخندی که فقط گوشه های لبش را بالا برده بود درست عین زهرمار بود.

زن کنار دستش گفت:حالش خوش نیست. باید برسونیش بیمارستان.

مهم نبود محرمش نیست.

مگر دوست داشتن محرم و نامحرمی حالیش بود وقتی قلبش ضربان انداخته تنگ سینه اش و هی کولی بازی در می آورد.

.مهم بود که قلبش محرم می دانستش

.به حرف به سمتش رفت

.دست زیر پا و سرش انداخت و محکم بغلش کرد

.سرش که به سینه اش چسبید انگار قلبش آرام شد

این دختر درست عین یک معجزه تر و تازه بود
.حتی با این تن و بدن لرز افتاده

-خوبی ماهورم؟

.جایش خوب بود

.انگار سنگ روی سنگ خرابه ی قلبش می گذاشتند

این همه آرامش حتما از این قلبی بود که زیر گوشش
.با ریتم منظمی می نواخت

-انگاری خاطرش خیلی عزیزه؟

وقتی یکی محرم دلت میشه، خاطرش تنگ دل آدم -
می چسبه.

بابک دستش را فشرد و گفت:درست میشه.

امیدوارم-.

****

****

فصل هشتم

رویش را به سمت پنجره کرد.

نسیم خنکی از لای توری که روی پنجره زده بود به
داخل می آمد.

نمی خوای به خانواده ات خبر بدی؟-

من دیگه خانواده ای ندارم-.

ماهور؟-

به سمت باراد برگشت.

دست گل همون خانواده اس که روی بدنم دشت - شقایق درست کرده.

-پلیسا بیرونن.

-حرفی برای گفتن ندارم.

از بیمارستان گزارش ضرب و شتم رو دادن. تا - جواب نگیرن نمیرن.

پوف کلافه ای کشید که باراد به سمت در رفت و گفت:بفرمایین داخل.

ماهور بزور دستش را بالا برد تا موهایش را زیر روسریش ببرد. اما نتوانست.

باراد به سمتش رفت.

یقه ی پیراهنش را مرتب کرد و موهایش را به آرامی زیر روسریش برد.

بالش پشتش را مرتب کرد که پلیس ها داخل شدند.

نباید قربان صدقه ی این مرد با تمام خواستنی هایش برود.

سلام خانم، خوب هستید؟-

ماهور فقط نگاهشان کرد.

از بیمارستان گزارش ضرب و شتم بهمون دادن. - کار کیه؟

ماهور رک گفت:پدرم.

پدرتون کجا هستن؟-

تو خونشه-.

لحن بی تفاوت و تا حدی با خشم ماهور، باراد را نگران کرد.

ازش شکایت دارین؟-

نه-.

مطمئن هستین؟-

بله-.

باراد به ماهور نگاه کرد و گفت:واقعا چیزی نمی خوای؟

-نه.

می دونید که حرفاتون صورت جلسه میشه؟-

-بله.

مامور سری تکان داد و گفت:دلیل درگیری چی بود؟

آقا وقتی من شکایتی ندارم چرا باید دلیل درگیری - رو بگم؟ من از هیشکی شکایتی ندارم. مقصر خودم بودم. حالام فقط می خوام

.از این بیمارستان کوفتی برم. اگه راحتم بذارید

-آروم باش ماهور.

ماهور بی توجه به دو ماموری که داخل بود با تمام دردش به سمت پنجره چرخید و چشمانش را روی هم گذاشت.

.باراد با دو مامور بیرون رفت

.در که بسته شد ماهور چشمانش را باز کرد

پای پلیس می آمد وسط، پدرش معرکه گیری می کرد.

.از یک ماه نبودنش می گفت

.آنوقت بارادش درون دردسر می افتاد

.عمرا اگر می گذاشت خط به بدن باراد می افتاد

.بیخود و بی جهت زندگیش شده بود

محال بود اگر بگذارد کسی چپ به زندگیش نگاه کند.

...این مرد

یک هو وسط گرمی تابستان، باغ لیمو را نشانش داده بود.

درست وسط همه ی نخواستن هایش، دست هایش پر از آلبالو شده بود.

هر دانه اش انگار حجم یک کاسه پر از عشق بود.

نامردانه پا میان میدان قلبش کوفته بود.

لامصب شمر هم به این بدی نبود.

عاشق شمر شدن درست عین رفتن به ته جهنم بود.

در این بلبشوی عجیبی که عین یک شاپرک دوروبرش چرخ می خورد، دلش گیر کرده بود به قلابی که راه پس برایش گذاشته

بود نه راه پیش!

خدا به دادش برسد.

دقیقا وسط نمی دانم های دنیا ول معطل مانده بود.

انگار همه ی ریسمان های دنیا را بافته بودند که فقط او را گرفتار کند.

آخر عشق کلیویی چند؟

آنهم عاشق مردی شدن که چوب خطش حداقل در زندگی او زیادی پر بود.

-خوبی؟

باید از صدایش فاکتور گرفت.

به طرز ناجوری ریشه ی آدم را می خشکاند.

تختش پایین آمد.

-ماهور.

برای چه هی فرت فرت اسمش را صدا می زد؟

مطمئنا می خواست وادارش کند خودکشی کند.

نمی خوای به مامان زهرات بگم کجایی؟

-نه!

مامان زهرای بیچاره اش! همین الان کم زجر نکشیده بود که بیمارستان افتادنش هم اضافه شود.

-ماهور.

با حرص گفت:اینجوری صدام نزن.

صدایت به پاییز رفته، هرچه می گویی دلم می " ریزد."* ناشناس

.باراد کمرنگ لبخند زد

.دخترک نازش حساس شده بود

...باید برم تا جایی-

حرفش تمام نشده بود که ماهور با ترس به سمتش برگشت و گفت:کجا؟

.زود میام-

میگم کجا؟-

.میرم یکی از دوستامو ببینم. واجبه-

بی هوا گفت:واجب تر از من؟

!مهربان گفت:نه

.پس نرو-

.نازک نارنجی شده بود

.باید لای پر قو می گذاشتنش

-زنگ می زنم حسام، پری رو بیاره.

-پری کیه؟

-خواهرم.

-همون که...

اخم روی صورت باراد جا خوش کرد: آره.

از روی تخت بلند شد و به سمت پنجره رفت.

یادآوری پریناز و دردی که کشید، درست عین باتلاقی بود که تمام حجم تنش را درون آن فرو می کشید.

-متاسفم که...

-مهم نیست.

گوشیش را از جیب شلوارش بیرون آورد وشماره ی حسام را گرفت و گفت:می مونم تا حسام، پری رو بیاره.

صدای حسام که درون گوشش را پر کرد
گفت:کجایی؟

.....

بسپر دست بهروز، برو دنبال پری بیاد بیمارستان، -
.باید برم تا جایی

-.....

.راضیش کن. منتظرتم-

-.....

.بسلامت-

.تماس را قطع کرد و به سمت ماهور برگشت

ماهور خیره به انگشت هایش گفت:تو دردسر
انداختمت؟

.لبخند زد

بسکه مهربان بود یاد مادرش می افتاد و چای دارچینی هایش، وقتی زور می زد آب یک لیموی درشت را حتما درون چاییش

.حل کند

.فقط خوب شو-

اگه سر و ته این مرد را می زدند باز هم مهربان بود.

.ماهور لبخند زد

.خداروشکر بانو، بلاخره ما لبخند شمارم دیدیم-

.ماهور پررنگ تر لبخند زد

ابروهایش کمی بالا رفت و انگشتان دستش بازتر شد.

.چشمانش برق زد و صورتش تازه تر شد

.لبخند بهت میاد-

شاپرک هم اگر به موهایش سنجاق می شد به موهایش می آمد.

به سمتش قدم برداشت.

با شیطنت روی صورتش خم شد.

ماهور جا خورد.

متعجب نگاهش کرد.

باراد درون صورت خندید.

موش کوچولو-.

ماهور گنگ نگاهش کرد.

دستش بالا رفت و به آرامی روی صورت ماهور نشست.

پوستش عین تن یک گلبرگ بود.

رنگ انار که می شد هوس بوسه به جانش رخنه می کرد.

با شصت دستش گونه اش را نوازش کرد و گفت:نمی ذارم دیگه کسی بهت آسیب برسونه.

****

فصل نهم

خم شد دست خاله نرگس را بوسید و گفت:خوبین خاله؟

- بسلامتیت پسرم، خیلی وقته نیومدی یه سری به خاله ت بزنی؟

-گرفتاری خاله، شرمنده. پری هست؟

-آره، داره لباس می شوره.

-دانشگاهشو میره؟

- والا از خونه به هوای دانشگاه بیرون می زنه اما الله اعلم.

-بااجازه تون باید ببرمش بیمارستان.

-خیر باشه، چی شده؟

(این رمان بعد از اتمام هیچ نسخه اس برای پخش نخواهد داشت.کپی ممنوع)

- والا قضیه اش مفصله اما میره یه چند ساعتی مواظب یکی از دوستامون باشه.

-مرده؟

حسام لبخند زد و گفت:نه یه دختره.

خاله نرگس با ابرویی بالا رفته گفت:دوست دخترم دارین؟

- گفتم که، قضیه اش مفصله، حالا خود باراد بیاد براتون تعریف می کنه.

-باراد که شده جن و ما بسم الله، چش شده این پسر؟

حسام نفسش را بیرون داد و گفت:خاله هزارتا مشکل هست.

-چی شده مادر؟

بذارید سر فرصت براتون تعریف کنم. اگه اجازه - بدین برم با پری حرف بزنم با خودم ببرمش.

از این تنهایی های زیر پوستی که می توانست پری را غافلگیر کند خوشش می آمد.

-برو پسرم.

بااجازه ای گفت و داخل شد.

خاله نرگس هم کتاب دعایش را باز کرد. عینکش را روی چشمش زد و مشغول خواندن زیارت عاشورایش شد.

صدای ریزی ار حمام می آمد.

پری زیر لب داشت در کنار صدای آب و شلپ شلپ شستن لباسها شعری را زمزمه می کرد.

لبخند زد.

دوست داشت یکهو داخل شود.

دیدنش با آن موهای فر باز که دورش ریخته باشد، عین جنگ تن به تن بود.

همینقدر کلنجار داشت که نرود و بغلش نکند.

-یاالله!

صدای شلپ شلپ شستن و آواز ریزش متوقف شد.

-پری!

کلا هم این جماعت عادت نداشتند خانم تنگ اسم دختری بگذارند.

در حمام باز شد و پری با روسری گل گلی عهد بوقی روبرویش ایستاد.

-سلام.

حسام لبخند زد و گفت:سلام، خسته نباشی.

پری لب گزید و گفت:ممنون.

.چند ساعت از خاله نرگس قرضت گرفتم-

برای چه کاری؟-

یکی از دوستان بیمارستانه. جای باراد یه -
.چندساعتی اونجا باش

پری ابرو بالا انداخت و گفت:چرا خودت نمیری؟

.دختره-

!ها؟-

.دهان نیمه بازش بامزه اش می کرد

!خصوصا آن حلقه ی موی پیچ افتاده روی صورتش

.بیا تو راه میگمت-

.پری گیج نگاهش کرد

حسام قدمی بلند به سمتش برداشت و دست زیر چانه
.اش برد و دهانش را بست

.خوب نیست دختر این همه بامزه باشه-

.پری خودش را عقب کشید

بدش می آمد کسی به بدنش دست بزند. حتی اگر صورتش باشد.

اخم کرد و گفت:کار دارم.

بزارشون واسه بعد-.

که چی بشه؟-

یه بار نشد محض رضای خدا شمشیر نکشی واسه ما؟ -

خنده اش گرفت.

آستین های لباسش را پایین کشید و رویش را برگرداند.

مشکلات شما به من چه؟-

بنی آدم از اعضای یکدیگرند-.

برگشت و با حالت مسخره ای نگاهش کرد.

خب بعدش؟-

اگر زودتر آماده بشی دم در منتظرم-.

.دستش را در هوا تکان داد و به سمت اتاقش رفت

.حسام لبخند زد و زیر لب گفت:پدر سوخته

بدون آنکه مزاحم دعا خوندن خاله نرگس شود لبه ی بهارخواب نشست.

.پری از پنجره نگاهش کرد

.نیمرخش مجنون بود و تمام رخش فرهاد

.دوست داشتن این مرد حیف دلش شده بود

دستی به صورتش کشید و از کمد زهوار در رفته ی اتاقش یکی از مانتوها را بیرون کشید و تن زد.

کاش خدا در حقش نامردی نکرده بود تا می توانست حداقل الان عشق کند پای مردی که بیرون از این اتاقش منتظرش بود.

.حال حوصله ی رسیدن به خودش را نداشت

موهای فرش که همیشه ی خدا پف می ایستاد را بزود بست و روسری روی موهایش کشید.

از اتاق بیرون رفت و کنار مادرش ایستاد.

-مامان.

خاله نرگس سر بلند کرد و گفت:جانم.

-لباسهارو شستم، آبم کشیدم، بی زحمت روی بند پهنش کن.

-برو نگرانشون نباش.

حسام بلند شد و گفت:خاله چیزی خواستی بگو وقتی پری رو بر می گردونم با خودم بیارم.

-سلامتی پسرم. همه چیز هست.

-بهرحال اگه چیزی یادت اومد زنگ بزن بهم.

-باشه. مواظب خودتون باشید.

حسام دستش را به سمت در ورودی دراز کرد وگفت:بفرمایید.

.نرگس نگاهشان کرد

دخترک نافرمانش که بعد از آن اتفاق پرخاشگر و بدخلق تر هم شده بود به سادگی آب خوردن جلوی حسام کوتاه می آمد.

چرا حس می کرد این وسط چیزی لرزیده؟

****

.حسام را نگذاشته بودند بالا بیاید

.بلاخره بیمارستان بود و قوانینش

پری که با تردید وارد اتاق شد نگاه باراد به سمتش برگشت.

.سلام-

سلام به روی ماه بداخلاقت. وا کن اون گره بی - .صاحبو، زهرمون رفت

پری لبخند زد و نگاهش تاب خورد روی دخترکی که دراز به دراز روی تخت افتاده بود و از سر و صورت باندپیچی شده اش

قشنگ معلوم بود کم مانده بوده که جان به عزرائیل بدهد.

.ماهور براندازش کرد

این دختر هیچ شباهتی به باراد نداشت. پس چرا می گفت خواهرش است؟

.سلام-

پری جلو آمد که باراد پرسید:حسام کو؟

.نگهبانی پایین نزاشتن بیاد بالا-

.پری فقط یکی دوساعت بمونی بر می گردم-

کجا میری؟ -

.یه کار نیمه تمومه-

.ماهور مستقیم نگاهش کرد

.نری شر درست کنی-

.باراد لبخند زد و نزدیکش شد

.پری مات نگاهش کرد

.باراد کنار گوشش گفت:جون تو و ماهور

!اسمش ماهور بود؟ چه اسم عجیبی

خیلی عزیزه؟-

.واسه من آره-

فقط واسه تو؟-

باراد ابرو بالا پراند و نکند پری زیبارویش به ماهورش حسودی کند؟

!فقط واسه من-

.مواظب خودت باشه-

دستش را نزدیک کرد تا روی شانه ی پری بگذارد که پری قدمی عقب گذاشت.

لبخند زد.

این دختر هنوز در دودوتای خودش گیر کرده بود.

ماهور با کنجکاوی نگاهشان کرد.

واقعا خواهر و برادر بودند؟

باراد لبخندی به ماهور زد و گفت:زود میام.

ته دلش نیلوفر پهن شد.

منتظرتم-.

حتما باید بگوید دوستت دارم تا دنیا با تمام خواستنی هایش مال تو شود؟

یک منتظرم ساده کلی حرف نداشت؟

لبخندش را باز تکرار کرد و دستش برای خداحافظی بالا رفت.

از در که بیرون رفت نگاه پری روی ماهور نشست.

چیکاره شونی؟-

ماهور گنگ نگاهش کرد.دقیقا متوجه سوالش نشده بود.

ببخشید؟-

منظورم اینه نسبتت با حسام و باراد چیه که - نگرانتن؟

ماهور به صندلی کنارش اشاره کرد و گفت:بیا بشین.

پری روی صندلی کنار تختش نشست و نگاهش کرد.

به نظر دختر تقریبا زیبایی می رسید.

چیز خاصی دورن صورتش نداشت که متمایزش کند.

اما روی هم رفته بانمک بود. از آنها که مهرشان ته دلت می چسبد.

بهم مدیونن-.

یعنی چی؟-

.بد کردن، باید جبران کنن-

.پری متعجب نگاهش کرد

شاید حسام کمی تند و بداخلاق بود اما باراد دیگر چرا؟

اصلا به قماششان می خورد که بد کنند؟ آن هم به یک دختر؟

با تصور فکری که عین موریانه به نورون های مغزش چسبید با احتیاط پرسید:چیکار کردن مگه؟

ماهور نگاهش کرد. حدس اینکه پری در چه فکری .است اصلا سخت نبود

اینقد مرد بودن که به یه دختر تنها آزار نرسونن. - .آزارشون چیزی بدتر از اونیه که تو فکرته

.نفس راحت پری لبخند روی لبش آورد

این رمان بعد از اتمام نسخه ای برای پخش نخواهد) (داشت.کپی ممنوع

کی این بلا رو سرت آورده؟ تصادف کردی؟-

آره، با یه آدم که فقط بلده جانماز آب بکشه و پز با - دین و ایمونیش رو بده و دم از آبروش بزنه.

از کی حرف می زنی؟-

بابام.-

پری دستش را جلوی دهانش گرفت و هینی بلندی کشید.

تو چی؟ خواهر بارادی؟-

!لبخند زد و گفت:نه

پس چرا میگه خواهرشی؟-

چون باهاش بزرگ شدم.-

همین؟-

نه، مادرم دخترخاله پدر باراد و مادر حسامه.-

چه نسبت دوری.-

پری شانه ای بالا انداخت و خندید.

****

.یکراست به سمت اتاق ۲۰۲ رفت

.از قبلا از پرستاری پرسیده بود

.بدون در زدن داخل شد

زنی که مانتوی بلندش کم مانده بود روی زمین کشیده شود بلند شد.

تا نگاهش به باراد افتاد اخم کرد و گفت:همین الان برو بیرون تا پلیسو خبر نکردم. به چه جراتی اومدی اینجا؟ اصلا کی تو رو آزاد کرده؟

.باراد بی توجه به زن به پیام نگاه کرد

.پیام با اخم و متعجب نگاهش می کرد

یه حرف کوچیک باهات دارم. دوس داری جلوی - مادرتم می تونم بگم اما اگه خوش داری آبروت نره می تونیم تنهایی صحبت

.کنیم

زن گستاخانه گفت:پسر من هیچ حرفی با قاتلش نداره.

باراد با پوزخند گفت:فعلا که از منم سرحالتره.

به سمت پیام برگشت و گفت:چطوره جلو مادرت بگم که پسر دسته گلش چقدر می تونه پست باشه ها؟

حرف دهنتو بفهم. معلوم نیست از کدوم جهنم دره - ای پاشده اومده که تازه زبونشم درازه.

باراد تیز به سمت زن برگشت و گفت:چطوره شما مواظب حرف زدنت باشی قبل از اینکه پته ی پسرتو رو آب بریزم و آبروی

اون شوهر حاجی بازاریت تو اهل محل سکه ی یه پول بشه ها؟

زن بهت زده به سمت پیام برگشت و گفت:این چی میگه پیام؟

پیام با خشم گفت:مادر لطفا تنهامون بذارید.

پیام چیو از ما مخفی کردی؟-

.مامان لطفا-

.باراد دست به سینه لبخند زد

زن با اخم کمپوت آنانس را روی میز جلوی پیام گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

باراد با لبخند نگاهش کرد و گفت:جون سگ داری که با اون ضربه و اون همه خونریزی هنوز زنده ای.

چه ازم می خوای؟-

.همین امروز شکایتت رو پس می گیری-

چرا؟-

.چون من می خوام-

تو کی باشی؟-

به سمتش کمی خم شد و گفت:شاهدیم داری که من زدم یا کسی دیگه؟

.یه دختر اونجا بود-

ابرویی بالا انداخت و گفت:خب کی هست این دختر؟

.پیام با اخم نگاهش کرد

.باراد با سرگرمی

اما بلاخره اخم درهم کشید و گفت:فکر کردی وقتی دست درازی کردی به پری دست رو دست گذاشتم؟ همون موقع پزشک

قانونی تشخیص دست درازیتو داد. اون بچه ای که با بدبختی سقط شد قبلش ازش آزمایش دی ان ای گرفته شد. مدارکشم هست

پسر حاجی. اگه خیلی دلت واسه خودت و بابات سوخته قبل از اینکه با همون مدارک آبروتو تو دادگاه نبردم که تاوانشو پس بدی

مثه آدم شکایتت رو پس می گیری....من چیزی ندارم از دست بدم. اما تو داری. به من میگن بخاطر ناموسش زندانه به تو میگن

بخاطر بی ناموسی. تفاوت من و تو میشه زمین تا آسمون. لعن و نفرینشم می مونه واسه تو نه من.

-بد بازی می کنی.

- رو بازی می کنم. بی ناموسی نمی کنم که یه عالم و آدمی و پابند خودم کنم.

پیام صورتش را جمع کرد و گفت:آخرش که چی؟

- شکایتت رو پس می گیری تا منم شکایت نکنم که آخرش بشه شلاق و زندان و ازدواج با پری و یه عمر لعن و نفرین که بشی

تف سربالا. خب آره یا نه؟

-شکایتمو پس می گیرم.

-خوبه عاقلانه فکر می کنی.

-از کجا بدونم مدرکی هست؟

- مرخص شدی بیا نشونت میدم. باراد تا از چیزی مطمئن نباشه قدم از قدم برنمی داره.

-امیدوارم.

در باز شدی و زن داخل شد.

باراد لبخندی به رویش زد و گفت:عذرخواهی می کنم که مزاحمتون شدم.

زن پشت چشمی نازک کرد که پیام گفت:به بابا بگین شکایتو پس بگیره.

زن جیغ خفه ای کشید و گفت:یعنی چه؟

باراد با تفریح نگاهشان کرد.

حقشان بود.

-مامان لطفا.

اینجا چه خبره؟ چی تو گوشت خوند که از این رو به اون رو شدی؟ -

هیچی مامان. فقط کاری که ازت خواستم رو انجام بده. -

زن به سمت باراد برگشت و گفت:جادوش کردی نه؟ چی بهش گفتی؟

-چرا از خودش نمی پرسین؟ گفتنی زیاد داره...

به طرف پیام برگشت و گفت:اینطور نیست؟

پیام با حرص نگاهش کرد و گفت:کارتو کردی چرا از اینجا نمیری؟

باراد خندید و گفت:حتما.

نگاهی به زن انداخت و گفت:خدانگهدارتون.

دستی تکان داد و از اتاق بیرون زد.

به هدفش رسید.

****

صدای خنده شان را که شنید لبخند زد.

پس زود باهم جور شدند.

تقه ای به در زد و داخل شد.

-به به می بینم گل می گفتین گل می شنفتین.

پری با لبخند گفت:زود برگشتی.

-یکم گرد و خاک کردن زیاد زمانبر نبود.

پری اخم درهم کشید و گفت:رفتی سراغ پیام؟

-حسام پایین منتظرته که ببرت خونه.

پری بلند شد. به سمتش آمد و گفت: رفتی سراغ پیام؟

ماهور متعجب و کمی ترسیده از تنش بینشان مرتب چشمش بینشان تاب می خورد.

-آره رفتم. حالام برو پایین حسام منتظرته.

-چرا؟!

باراد با اخم گفت:پری میری یا بزور ببرمت؟

پری دست هایش را مشت کرد و گفت:فقط امیدوارم بلایی سر خودت نیاری.

-بلا رو از سرم باز کردم. نترس.

پری به سمت ماهور برگشت. مهربان لبخند زد و گفت:امیدوارم بازم ببینمت.

ماهور سخاوتمندانه لبخندش را با لبخندی جواب داد و گفت:حتما.

پری دستی تکان داد و رفت.

باراد کلافه به سمت پنجره رفت و گفت:خوبی؟

-خوبم....چی شده؟

-هیچی!

-واقعا هیچی؟

باراد به سمت صندلی آمد.رویش نشست و گفت:جاییت درد نمی کنه.

- همه جام هنوز درد داره، اما حرف من یه چیز دیگه بود.

-پاپیش میشی که چی؟

-زنا فضولن.

لبخند زد و گفت:میدونم.

خب؟-

شب نمی ذارن بمونم. اگه تنهایی راحت نیستی بگم - پری باز بیاد پیشت.

راحتم-.

از اینکه هی سعی داشت حرف را بپیچاند حرصی می شد.

سعی کن زود خوب بشی-.

که چی بشه؟ قراره کجا برم؟ دیگه نه کاری دارم - نه خونه ای و نه حتی خانواده ای...

من هستم-.

نگاهش کرد.

بلد بود چطور با یک جمله ی کوتاه خبری خلع سلاحش کند.

اما هنوز درون شاعرانه بودن حرف هایش زمخت بود.

باید مدارا می کرد. این مرد برای قافیه شدن شعرهایش هنوز ناپخته بود.

کار داشت تا بشوند همان مثنوی که از اول می خواهد.

هرچند در پس تمام کلمه های زمختش، قلبش سیر و سرکه می شد و می جوشید.

در عین نابلدی، بی دلیل استاد بود.

تا کی؟-

یادش باشد تا از بیمارستان مرخص شدند او را به اولین روسری فروشی ببرد.

برایش رنگین کمانی از رنگ ها و روسری ها بخرد.

هر کدام را روی موهایش بیندازد می شود تا صبح در بند بند پیچ و تاب طره مویی که از لای رنگین کمان روسریش بیرون زده

.رقصید

.تا جایی که تو بخوای، تو اجازه بدی-

اگه یقه تو تا آخر عمرم گرفتم چی؟-

من گفتم مخالفم؟-

.لبخند زد

.انگار بوی بهار نارنج تمام اتاق را تَر کرد

یک لبخند این همه خاصیت دارد؟

.کلاه از روی صندلی بلند شد

.جانش را این دلبری های ریز ریز می گرفت

!ماهور-

.جانم-

این رمان بعد از اتمام هیچ نسخه ای برای پخش)
(نخواهد داشت.کپی ممنوع

.به عمد گفت

.سرگشتگی هایش را دوست داشت

اگر می توانست همین الان تا می شد به دیوار مشت
.می کوبید

می دانست چکارش کند تا این لبخند و بلبل زبانی
.یادش برود

.با لبخند شیطنت آمیزی به سویش خم شد

گره روسریش پیچ خورده بود و یکوری روی زیر
.گلویش مانده بود

.دست برد تا گره را درست کند

.ماهور مات نگاهش کرد

.ته ریش داشت.یک ته ریش منظم و یکدست

گره روسریش زیر گلویش صاف شد که دست ماهور بلند شد.

باراد متعجب نگاهش کرد.

باز قافیه را باخته بود.

آمد کمی دلبری های ماهور را ساکت کند خودش گرفتار شد.

دست ماهور نرم روی صورتش نشست.

ته ریش خیلی بهت میاد-.

ظالم که می گویند یعنی دقیقا منظورشان ماهور بوده و بس!

صورت مردونه میشه-.

داری چیکار می کنی دختر؟-

تو کجای زندگیمی باراد؟-

خودمم نمی دونم-.

صورتش را نوازش کرد.

.الان مست می شد

.تن عقب داد که ماهور یقه اش را گرفت

کجای زندگیمی؟-

کجای زندگیت باشم؟-

.دستش شل شد

.نمی دانست. فقط می خواست باشد

!درون نفس به نفس زندگیش

!ماهور-

.گفتم اینجوری صدام نکن-

.باراد لبخند زد

.جور دیگه ای بلد نیستم-

.ماهور یقه اش را رها کرد

.اما باراد کمر بلند نکرد

.به سمتش بیشتر خم شد

دست زیر پلک ماهور کشید و گفت:یه مژه شیطون بازیش گرفته.

ماهور لبخند زد.

باراد بیشتر خم شد.

جایزه اش یک بوسه باشد به کجای این دنیا برمی خورد؟

به آرامی پیشانیش را بوسید.

گر گرفت.

انگار زیر دوش آب داغی یکهو هلت بدهند.

باراد صورتش را مقابل صورت ماهور گرفت و گفت:بلبل زبونی مجازات داره خانم.

کمرش را بلند کرد و گفت:میرم برات چندتا چیز خوشمزه بیارم. کمپوت سیب حال بهم زنه.

بی توجه به ماهور بیرون رفت.

ماهور با حرص زیر لب گفت:سوءاستفاده گر.

****

دانشگاهت چی شد؟-

.میرم-

فقط میری؟-

مگه همینو نمی خواستی؟-

.حسام زیر چشمی نگاهش کرد

.اگر دوتا سیلی می خورد سر عقل می آمد

تو چی نمی خواستی؟ خونه نشینی بهتره؟ حلال - مشکلاته؟

خوشت میاد هی سر این بحث مزخرف رو بازی - کنی ها؟

می خوام ببینم تو تا کی می خوای این بازیو ادامه - بدی.

پری با عصبانیت گفت:این بازی نیست. درد منه، زندگی به گند کشیده شده ی منه.

-کمربندتو ببند.

پری پوزخندی تحویلش داد و کمربندش را بست.

حسام سرعتش را بیشتر کرد و گفت:عین صدتا آدمی که به نون شبم محتاجن دغدغه ات چیه؟

-خداروشکر تو یکی که اصلا نمی دونی.

لبخندی بانمک روی لب های حسام گوشه شد.

-بحثم این نیست.

-هرچی می خواد باشه. راحتم بذار.

-نمی تونم.

آنقدر یواش گفت که پری به سمتش برگشت و گفت:چی گفتی؟

-هر غمی پایانی داره.

-برای من تمومی نداره.

بله اگه بخوای هی بهش فکر کنی هیچ وقت تموم - نمیشه. آخرشم میشه یه دمل چرکی و سر دلت می مونه.

پری به آرامی لب زد:همین الانم شده.

-پری!

پری رویش را به سمت پنجره برگرداند.

حوصله هیچ چیز و هیچ کس را نداشت. امید خیلی وقت بود درون قلبش مرده بود.

-من کمکت می کنم.

-از کسی کمک نمی خوام.

-می خوای.

با لج دستش را دراز کرد و دست پری را درون دستش گرفت.

پری عصبی با پرخاش به سمتش برگشت و گفت:دستمو ول کن.

.آروم باش-

.پری عصبی تر تقلا کرد و گفت:ولم کن

هزار بار گفته بود بدش می آید حتی نوک انگشتی هم به او بخورد.

حالا حسام به چه جراتی دستش را گرفته بود؟

حسام فورا ماشین را کنار خیابان خلوتی کشید و توقف کرد.

.داد زد:گفتم آروم باش

پری با بغضی که ته گلویش عین یک انار شکفته نشسته بود نگاهش کرد.

.همیشه ی خدا ضعیف بود

همین ناتوانی کار دستش داد که پیام گور به گوری طعمه اش کرد.

.فقط بهم گوش بده-

نرم با انگشت شصتش پشت دستش را نوازش کرد و گفت:حس بدی داری؟

.پری نگاهش کرد

.چشمانش می سوخت

باید تموم بشه یا نه؟-

.پلک زد. چشمانش بیشتر سوخت

پری، حس بدی داری؟ دارم اذیتت می کنم؟ حس - می کنی یه هوسه؟

چه می گفت؟

.حس بدش فقط تا وقتی بود که حس کرد ناتوان است

اما الان که حسام به آرامی در کنارش حرف می .زد...گیج شده بود

پری جوابمو بده-

دست هایش گرم بود.انگار آفتاب را دو دستی درون دستش جای داده بودند.

محو تماشای مردی بود که گردی صورتش ماه بود.

چشمانش عین دوتا فانوس!

تو همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت...من " همه محو تماشای نگاهت.."* فریدون-مشیری

خوبی پری؟-

صورتش خیس شد.

پری-...

من خیلی بدبختم-.

خوشبخت تر از خیلیایی، نمونه اش همون دختری - که بیمارستان پیشش بودی.

آب بینی اش را ناشیانه بالا کشید و گفت:حس می کنم همه چیزمو از دست دادم.

هنوز نه-!

.حسام مهربان عین باران خیس بود

می شد تا فردا برایش حرف زد و او هی لبخند بزند و دلت را ببرد.

کیو دارم؟ می دونی مردم اگه بفهمنن چی شده - نگاشون به من چیه؟ میشم یه آشغال...

-ساکت باش پری.

-بذار حرف بزنم، دلم خیلی پره.

حسام دستش را رها کرد و به آرامی اشک صورت را پاک کرد و گفت:می دونی خیلی زیبایی؟

(این رمان بعد از اتمام هیچ نسخه ای برای پخش نخواهد داشت.کپی ممنوع)

.در میان اشک لبخند زد

-زیبایی به چه دردی می خوره؟

-من که دوس دارم.

.خندید

خنده هایش چیزی میان یک هوای خوب بود و دشتی شقایق، اگر کنار گوشت بلبلی هی چهچه بزند.

-قدر خودتو بدون.

-این دنیا رو دوس ندارم.

حسام اخم کرد و گفت:این دنیا تورو دوی دارم.آدماییم توش هستن که عاشقتن.

-امیدواری دادنتو دوس دارم.

-پری!

به سمتش برگشت و نگاهش کرد.

فانوس های صورتش آنقدر جذبه داشت که طبل دلش را به صدا در بیاورد.

- هرکسی تو زندگیش قصه ای داره، اما چقدر می تونه قصه شو خوب تموم کنه به خودش بستگی داره. آدما نمیان که خوشبختت

کنن، هرکسی به فکر خودشه. بدبختیم تا دلت بخواد زیاده. هرکیم جوری باهاش دست به یقه اس. تو خودت تلاش کن.خوشبخت

.شو

سرش را به صندلی تکیه داد و گفت:من ته خط رسیدم.

حسام با خشم صورتش را برگرداند و گفت:رو اعصابم نرو پری، بقرآن یه بلایی سر خودم و خودت میارم.

!پری لبخند زد و گفت:بداخلاق

گوش کن پری، این تو بمیری از اون تو بمیری - های همیشگی نیست. یا برمی گردی به روال قبلت یا بیخیال خاله و باراد اینقد

.می زنمت که جون بدی

.خندید

.دلت نمیاد-

حسام با حرص رهایش کرد و گفت:هرچی می کشم از این خنده هاته.

ماشین را روشن کرد و گفت:تو خونه چیزی نمی خواین؟

-نه!

-بریم سرراه یکم میوه بخریم.

-گفتم چیزی نمی خواین.

-من می خرم به تو چه؟

پری شانه بالا انداخت و لبخندش را مخفی کرد.

بداخلاق که می شد چهره اش جمع می شد. ابرویش بالا می پرید و چشمانش سیاه تر می شد.

-ای بمیری دختر.

-اونوقت سر کی داد بزنی؟

-یه دختر دیگه!

پری اخم کرد و با حرص عمیقی گفت:همه عین من خر نیستن که کلفت گفتنای تورو تحمل کنن.

حسام موزیانه ابرویش را بالا انداخت و گفت:از کجا می دونی؟

میشه بس کنی؟-

حسام با خنده گفت:چشم.

پری زیر لب گفت:آزار داره آدم

و عصبی کنه.

شنیدم-.

فالگوش نمی شدی-.

صدات بلند بود-.

پری حرفی نزد.

حسام جلوی میوه فروشی نگه داشت و گفت:می خوای بیای پایین ببینی چی می خوای؟

پری بی حرف پیاده شد.

.انجیر و گیلاس و هلو پای ثابت خریدشان بود

هیچ چیز چندتا میوه ی شیرین برای این دخترک بداخلاق نمی شد.

سوار که شدند گفت:چیز دیگه ای نمی خواستی؟

-ممنونم.

.تا خانه حرفشان نیامد

یعنی پری رو برگرداند و حسام جرات نکرد سربه سرش بگذارد.

.هرچند قهرهایش هم قشنگ بود

دستش به سمت دستگیره رفت که حسام دستش را گرفت.

.مور مورش شد اما لب گزید و حرفی نزد

من بهت آسیب نمی رسونم پری. هیچ وقت وقتی - بهت نزدیک میشم ازم نترس.

اندازه ی بخشیدن یک باغ پرتقال این حرف اطمینان داشت.

دستش را رها کرد و گفت:سلام خاله رو برسون.

-سلامت باشی.

با پلاستیک های خرید پیاده شد.

با خانمانه های این دختر چه کار می کرد؟

****

***

کنار خاله نرگسش لبه ی بهارخواب نشست.

خاله نرگس از قوری گل محمدی سفید رنگش چای سرخ رنگی ریخت و دو دانه هل درون زیر فنجانیش گذاشت.

-راه گم کردی.

-من شرمنده ام خاله.

-دشمنت پسرجان، فقط دل نگرانت بودم.

گرفتاری زیاده، پری کجاست؟-

.رفته دانشگاه-

ابرویش متعجب بالا پرید:چه عجب، شیطونگولش زده؟

.توپ و تشر حسام وادارش کرد-

باراد متعجب تر به خاله نرگس نگاه کرد و !گفت:حسام؟

آره، بچه بیچاره مرتب میاد و سر می زنه. گاهیم - پاپیچ پری میشی، صدا دعواشونو می شونم. اما نمیرم جلو، برا پری خوبه از

یکی حساب ببره لگد نزنه به زندگیش، تا همینجاش .که داغون شد بسشه. بقیه اش رو خراب نکنه

!حسام مارمولک

.حق با شماست-

فنجانش را برداشت وگفت:خاله مزاحمت شدم واسه اینکه چیزی بخوام. اما همین الان بگم مختارین مخالف باشید.

خیره انشاالله-.

خیر و شرش رو خودتون تشخیص بدین اما بد - نیست.

چی هست؟-

جرعه ای از چایش را نوشید.

هوا روشن بود و صدای چند گنجشک که حیاط را روی سرشان گذاشته بودند حس خوبی بود.

خصوصا که صدای خش خش جارو کردن روی سطح زمین از حیاط بغلی درست عین زندگی بود.

راستش می خوام برای چند مدت،...-

تردید داشت. اصلا گفتنش درست بود؟

راستش می خوام یه دختر به عنوان مهمان چند - مدتی اینجا باشه.

همون دختری که چند روز پیش پری رفت - بیمارستان پیشش؟

بله-!

قضیه اش چیه؟-

قضیه اش یه خطا از طرف منه که حالا خانواده - اش دیگه نمی پذیرنش.

مردمک چشمان خاله نرگس لرزید.

با تردید پرسید:تو که خدای ناکرده پیام دوم نبودی؟

باراد لبخند زد و گفت:همین قد منو شناختی خاله؟ خیالتون راحت. کاری نکردم. فقط یه اشتباه که پشت بندش ترس بود باعث شد

این دختر آواره بشه. می خوام باشه تا بتونم اوضاع زندگیشو درست کنم.

- چیکار کردی باراد؟

- خاله ندونین بهتره. فقط بگم اون دختر از گل پاکتره.

- خدارو شکر، چرا بیمارستانه پس؟

- کتک های باباش.

خاله نرگس لب گزید و گفت:پناه می برم به خدا، آدم با پاره تنش اینجوری رفتار می کنه؟

- همه لیاقت ماردی و پدری کردن ندارن.

- بهش بگو بیاد، قدمش به چشم. تا هروقت می خواد بمونه.

باراد خم شد تا دست خاله نرگس را ببوسد که او تند دستش را کشید و گفت:این کارا چیه پسر جان؟ مهمان حبیب خداست.

.شما مهربونی خاله-

این همه تو به داد این خونه رسیدی، حالا یکمم من - .جبران کنم

لبخند زد و گفت:پری کی میاد خونه؟

.نزدیکی ۴-

.میرم دنبالش میارمش-

.زحمتت میشه-

نه خاله جان. باید برم ماهور رو از بیمارستان - .مرخص کنم. باهم میارمشون

این رمان بعد از اتمام نسخه ای برای چاپ نخواهد) (داشت.کپی ممنوع

ممکنه دختره امشب غریبی کنه. بیاین دورشو - .بگیرید تا عادت کنه

اونم به چشم. به صرف جوجه یا جیگر؟-

!خوش اشتها-

.باراد با صدا خندید

.این زن عین مادرش عزیز بود

.زنها فرشته اند

.سن و سال هم ندارد

.کوچک و بزرگشان عین شبنم می ماند

.خدا خانه ای را بدون طراوت زن نکند

****

****

زنگ زده بود به پری گفته بود خودش را به بیمارستان برساند که باهم به خانه برگردند.

تا ماهور را ترخیص کرد و او را درون ماشین نشاند دو ساعت طول کشید.

.دوباره زنگ زد و سراغ پری را گرفت

پری گفته بود جلوی نگهبانی است.نگذاشتند جلوتر بیاید.

ماشین را روشن کرد که صدای آرام ماهور را شنید:لطفا قبل از اینکه جایی بریم، می خوام یه سر خونمون بزنم. باید بدونم حال

مامانم چطوره؟

باراد با تردید پرسید:مطمئنی؟

-نگرانم.

- می برمت خونه خاله نرگس، خودم میرم یه سرو گوشی آب میدم.

- نه، خودم باید برم. برام مهم نیست باز قراره چه رفتاری باهام داشته باشه، می خوام برم مامانمو ببینم. بغلش کنم.

بغض کرد.

خدا لعنت کند به این گردوهای لعنتی که تا می خواست دو کلمه حرف بزند یک هو سر راه گلویش را می گرفتند.

-دلم تنگشه، یک ماه نداشتمش، بازم ندارمش.

.صدایش می لرزید

.انگار پاییز کوچکی درون گلویش جان گرفته بود

.باشه میریم، فقط آروم باش-

ماشین را دور داد و کنار نگهبانی برای پری که منتظر ایستاده بود کلاه آفتابگیرش را تا پیشانیش پایین آورده بود، بوق زد.

.پری سر بلند کرد، با دیدنش به سمتشان آمد

!در عقب را باز کرد و گفت:سلام

خیلی معطل شدی؟-

نه، خوبی ماهور؟-

.ماهور زور زد بغضش را قورت دهد

.با لبخند نصفه بیمه ای گفت:خوبم، ممنون

.ماهورش میان حجم یک فنجان چای گم شده بود

انگار دست و پایش را گرفته باشد و رهایت کند میانی داغی چای که امید داری سرد شود.

پری متعجب از صدای گرفته و لرزان ماهور کمی خم شد تا صورتش را ببیند.

صورت درهم مچاله شده ی ماهور به دلش چنگ انداخت.

صدای حسام درون گوشش طنین انداخت: خوشبخت تر از خیلیایی، نمونه اش همون دختری که بیمارستان پیشش بودی.

لب گزید و تنش را به صندلی کوباند.

هرکسی جوری درون بدبختی هایش دست و پا می زد.

پری اول میریم تا یه جایی بعد میریم خونه-.

من بیکارم-.

باراد پا درون پدال گذاشت و محکم فشار داد.

داشت غروب می شد و ماهور هنوز درست و حسابی حالش خوب نشده بود.

وارد کوچه که شدند، آنقدر ماشین اینور و آنور زیر دیوارها و جلوی خانه ها پارک شده بود، که باراد متعجب گفت:عروسیه؟!

پری گفت:چراغونی که نیست.

ماهور چشم ریز کرد.

جلو خانه که رسیدند انگار یکی سیلی محکمی درون صورتش زد.

پارچه سیاه روی دیوار نفسش را بند آورد.

دستش به دستگیره رفت که باراد بازویش را گرفت و گفت:کجا؟

باید بدونم چی شده؟-

دستش را کشید و پیاده شد.

باراد سرش را تکان داد و پشت سرش پیاده شد.

.ماهور با قدم های آرامی روبروی در ایستاد

.نگاهش به اطلاعیه که افتاد، زانوهایش شل شد

تا این حد پست بود؟

با حال زاری به سمت باراد برگشت و بی تعادل دستش را روی بازوی او گذاشت و گفت:باراد؟

در حیاط نیمه باز بود و صدای داد و بیداد را به راحتی می شنید.

.مزخرف بود

این رمان بعد از اتمام هیچ نسخه ای برای پخش) (نخواهد داشت.کپی ممنوع

.زنده زنده زیر خاکش کرده بودند

.با لرز گفت:زنده به گورم کردم

چند بچه شیطان یکباره از در بیرون زدند و بی حواس به ماهوری که جلوی در عزا گرفته بود درون کوچه با خنده همدیگر را

.دنبال کردند

باراد با اخم گفت:بهت گفتم نیا، خودم میام یه سرو گوشی آب میدم.

پری که متعجب حالات ماهور شده بود از ماشین پیاده شد.

چند زن همسایه بدون آنکه ماهور را بشناسند چادرشان را محکمتر کرده وارد خانه شان شدند تا مصیب وارده را تسلیت بگویند.

باراد دستش را کشید و گفت:بیا بریم، اینجا جای تو نیست.

ماهور با صورت اشکی گفت:اینجا تنها جای دنیا بود که مال مال خودم بوده.

.مردن هزار بخش دارد

از همان میم که بگیری و مالکیتت از بین برود باید منتظر نون آخرش و نبودن باشی.

این خانواده، تمام ۲۶ سال بودنش را فدای یک ماه نبودنش کرده بودند آن هم بدون اینکه یک کلمه از حرف هایش را شنیده

.باشند

قضاوت کردند و آخرش او جهنمی بود و بقیه ته بهشت!

-من جهنمیم.

پری کنارش ایستاد و گفت:چی شده؟

ماهور با حرص انگشت اشاره اش را روی اطلاعیه کوبید و گفت:نگاه کن، امروز برام ختم گرفتن، جوان ناکام ماهور پناهی...

پوزخندی زد و گفت:جوان ناکام...من ناکام زنده زنده از دنیا رفتم، ببین، چه گل قشنگیم جای عکس برام گذاشتن، آخه نه اینکه

بابام خیلی غیریته یه وقت دختر دسته ی گلشو کسی نبینه. ماهور ناخلفشو نبیین بازم بشه یه انگ دیگه.

.پری بازویش را نوازش کرد و گفت:آروم باش

-باید برم داخل.

باراد اخم درهم کشید و گفت:لازم نکرده، بشین تو ماشین باید بریم خونه خاله.

- جلومو نگیر باراد، خرابم تا جوابمو از این قوم نگیرم جایی نمیرم.

-چی می خوای لعنتی؟

- حق نفس کشیدنمو. اینو هم ازم گرفتن.ماهور دیگه زنده نیست می فهمی؟

.بازویش را کشید

باراد گوشیش را درآورد و به دست پری داد. به آرامی کنار گوشش گفت از همه اینجا برام عکس و فیلم بگیر.

-می خوای واسه چی؟!

-کاری که گفتمو انجام بده.

پری سر تکان داد که ماهور لنگ لنگان به سمت در رفت.

دری که انگار تازه رنگ سفید خورده بود.

در را با حرص و عصبانیت هول داد. در با صدای بدی به دیوار خورد و تمام جمعیت زن و مردی که نشسته و مثلا عزا دارش

بودند به سمتش برگشتند.

صدای جیغ مینا اولین صدایی بود که تشخیص داد.

نگاهش تاب خورد و بلاخره احمدخان را در کنار عموی بزرگش و یکی از شوهر عمه هایش دید.

نگاهش یخ بست.

از این مرد، آبرویش، غیرتش، و با خدا بودن های دروغیش متنفر بود.

احمدخان متعجب و عصبی نگاهش کرد.

دستش

.مشت شد

.مینا به سمتش دوید و محکم بغلش کرد

ماهور، ماهور تو زنده ای؟-

.ماهور بی توجه مینا را کنار زد

نگاهش شمشیر از رو بسته بود وخودش زخمی ترین آدم آن مجلس مسخره!

ازت متنفرم، از ته ته دلم ازت متنفرم، بابام نیستی - دشمنمی، یه آدم عوضی تو زندگی من... هیچ وقتبرای تمام تهمت ها و

.قضاوت هات نمی بخشمت

دستش را با لرز و عصبانیت درون کیفش کرد. .ورقه ای را بیرون آورد و به طرفش پرت کرد

بگیر، برگه سلامت منه. همه چیزم چک شده حتی - تمام او مشت و کتکایی که بهم زدی. به حرمت مامانم نبود ازت شکایت می

.کردم

!صدای غرش احمدخان دیگر نمی ترساندش

پوزخندی زد و گفت: بازنده ها از چیزی نمی ترسن. دستاتو بزار رو کلات که باد نبرش احمدخان پناهی...چون بی آبرویی و

...بی عفتی رو تو مد کردی و کشیدی تو این خونه

.عمویش با اخم جلو آمد و گفت:تمومش کن ماهور

دخالت نکن عمو، چه خیری ازتون دیدم که حالا پا - قدم سفت کردین؟ این شما بودی که یه عمر تو گوش احمدخان کری خوندی

تا هی دست هرزش رو زن و بچه اش بلند بشه. حالا که دخترشو، کسی که از گوشت و پوست خودشه رو زنده زنده زیر خاک

کرد خوشحالی؟ شمام سفت کلاتو بگیر نوبت شمام میشه، زندگی آس هاشو نگه می داره که به موقع .کیش و ماتت کنه خان عمو

ماهور دور خودش چرخید و گفت:ایهالناس من زنده ام، این مجلس مسخره جمع کنید ببرید واسه تیر و طایفه ی خودتون که

دندون تیز کردین واسه همچین مراسمایی، ماهور زنده اس... روحش مرده اما هنوز جسمش هست. اونی که زیر گل کردین

دختر ترسوی باباش بود. که چه بهتر که مرد. اینی که روبروتونه ماهور دیگه اس...

به سمت احمدخان برگشت و با نفرت گفت:تاوانشو پس میدی جناب پناهی!

احمدخان که صبرش تمام شده با قدم های درشت به سمتش آمد.

ماهور با پوزخند نگاهش کرد.

زنها ترسیده همگی بلندشده بودند و نگاهش می کردند.

مینا بازویش را کشید و گفت:از اینجا برو قبل از اینکه شر به پا کنی، جون مامان زهرا برو.

بی فایده بود. احمدخان روبرویش بود.

-دختره ی پفیوز...

دستش بالا رفت تا سیلیش روی صورت ماهور بنشیند که دستش درون هوا گرفته شد.

احمدخان به مرد جوان چشم سبزی نگاه کرد که دقیقه پشت سر ماهور ایستاد.

آنقدر قد و هیکل داشت که تمام دخترش را پوشش دهد.

تمومش کنید جناب پناهی قبل از اینکه زنگ ۱۱۰ بزنم و برای این نمایش مسخره ای که برای دختره زنده تون راه انداختین بگیرنتون.

احمدخان را انگار آتشش زدند.

دستش را کشید که باراد قدمی جلو گذاشت.

تو دیگه چه خری هستی؟-

باراد بی حرف رو به ماهور گفت:پری منتظرته، برو تو ماشین تا بیام.

خوبه، پس همونی که بخاطرش در رفتی اینه؟-

باراد رو به ماهور با اخم گفت:مگه با تو نیستم؟

ماهور قدمی به عقب گذاشت.

احمدخان با عصبانیت به سینه ی بارادی که به نظر می رسید خیلی قوی تر و قدرتمندتر از خودش باشد زد و گفت:تو کی باشی

که برای دختر من تصمیم بگیری؟

ماهور پوزخندی زد و به سمت در رفت. مینا همراهیش کرد.

خیلی حرف ها با ماهورش داشت.

جمع ساکت شده بود و فقط نگاهشان می کرد.

صحنه ی دراماتیک در کنار اکشنی که ایجاد شده بود حسابی به خیلی ها مزه می داد.

از کدوم دختر حرف می زنین آقای پناهی؟ همین - الان تو مجلس ختمش ایستادیم، مگه دختر مرده زنده میشه؟

صدای ریز ریز خنده ی بعضی ها بلند شد.

احمدخان دوباره تخت سینه اش زد و گفت:تو کی هستی ها؟

حرفی نداشت. از همه طرف خلع سلاح شده بود.

باراد به سمتش آمد.

کنار گوشش به آرامی گفت:اونقدی هستم که بتونم نسلتو خشک کنم جناب پناهی.

کنار کشید.لبخندی زد و با صدای بلندی رو به بقیه گفت:بسیار عذرخواهی می کنم که مجلستو بهم خورد. رفع زحمت می کنم.

لطفا به بقیه عزاداری برسید. روح ماهور جان در عذاب نمونن.

سری برای جمع تکان داد و از در بیرون رفت.

احمدخان خشک شده نگاهش کرد.

این پسر که بود؟

برادرش کنارش ایستاد و گفت:تو گوشت چی گفت؟

****

پری کلید داشت.

زودتر پیاده شد و در را برایشان باز کرد.

ماهور تمام طول راه آنقدر گریه کرده بود که صورتش سرخ و بدنش هنوز لرز داشت.

آخر سر هم مینا با تمام حرف زدنش نگفت مامان زهرایش کجاست؟

فقط یک شماره داد که بعد زنگ بزند.

ناامید به کمک باراد از ماشین پیاده شد.

دلش اندازه ی ملکه ای که زن جوانی درون حرمسرای همسرش مو می تاباندو دلبری می کرد حرف داشت.

راحتی؟-

اینقد کمکم نکن، بعد نمی تونم رو پاهام وایسم.-

تا آخرش نوکرتم.-

حرف های کوچک، عین یک جانم گفتن پر و پیمان تنگ دل آدم می چسبد.

همیشه که نباید دو تا بوسه گوشه ی گونه ات بچسبد که از داغیش دلت بالا و پایین شود.

یک وقتهایی میان چند کلمه ی خنثی که فکر می کنی نه شعر دارد نه قصه یک هو دلت اینوری و آنوری می شود.

تازه بیا و درستش کن و حالیه دلت بکن که آرام سرجایش بنشنید و هی درون کارهای گوشت فضولی نکند.

.بازویش را گرفت و در را کمی به عقب هل داد

- خاله نرگس ماهه، بهش گفتم چند مدت اینجا می مونی، زود جور میشی.

-نمی خوام مزاحم کسی بشم.

-مزاحم نیستی، فوقش کرایه موندنتو می دم.

-داری چیکار می کنی با منو خودت؟

- روز اولم گفتم پای کارم ایستادم. نامرد نیستم ماهور.

.مردش کم شده بود

نمونه اش پدری که از مردی مجلس ختم گرفتنش مانده بود.

-توقعی ندارم.

- از من داشته باش. هر توقعی داشته باشی تا آخر عمرم برآورده اش می کنم.

-وظیفه ات نیست.

خاله نرگس زل زل نگاهشان می کرد نتوانست دست بیندازد دور قاب صورتش و حالیش کند از این به بعد حتی نفس کشیدنش

.هم برای اوست

.سلام خاله-

.خاله نرگس جلو آمد و گفت:خوش اومدین

دلش ریش شد از دیدن ماهوری که نشناخته مهرش تنگ دلش چسبید.

.به سمتش آمد و نگاهش کرد

.جای سالم درون تن این دختر نمانده بود

.دستش بشکنه کسی که این بلا رو سرت آورده-

.ماهور به تلخی گفت:نمی کشنه خاله، بدتر میشه

خاله نرگس آهی کشید و گفت:جا انداختم تو بهارخواب. دم غروبی هوا خوب و خنکه، می چسبه!

.ماهور با خجالت گفت:ببخشید، مزاحم شما هم شدم

- این حرفارو نزن دخترم، این پسرها حالا حالا حق داره گردن من، اینجام خونه خودشه دلش خواسته مهمون دعوت کنه من

چیکاره ام...در ضمن مهمان حبیب خداست اونم اگه یه دختر ماه باشه عین دخترم پری.

.باراد لب زد:ممنونم خاله

پری لباس هایش را عوض کرده به یک زیر انداز و بالش نرمی بیرون گفت:تعارف بسه بیاین بشینین، یه چای مامان نرگسی

.بخورین

زیرانداز و بالش را جوری گذاشت که ماهور بتواند به راحتی لم دهد و اذیت نشود.

.ماهور معذب با کمک باراد نشست

.غیر از باراد با آن دو احساس راحتی نداشت

(این رمان بعد از اتمام نسخه ای برای پخش نخواهد داشت.کپی ممنوع)

.کاش باراد حالا حالاها تنهایش نگذارد

خاله کنار سماورش که انگار به زور بیرون آورده بود نشست و گفت:می گفتی پسرا هم بیان.

زنگ زدم حسام سرراه جیگر بگیره با بهروز - بیاد.می رسن تا یه ساعت دیگه.

پسر تو چرا اینقد ولخرجی، یه چیزی درست می - کردیم می خوردیم.

.باراد لبخند زد و کنار ماهور نشست

.ماهور زیرچشم نگاهش کرد

!کوه امنیت بود لامصب

.پری با لبخند گفت:شب پیش من می خوابی

.لبخند زد

.بچه تر که بودند بغل به بغل مینا می خوابید

مینا هم سخاوتمندانه دستش را باز کرد و او خودش را درون آغوشش هل می داد.

سرش تیر می کشید.

دلش می خواست برود داخل و دراز بکشد.

اما رویش نمی شد در مقابل این همه مهربانی حرفی بزند.

نیم ساعت طول کشید تا سروکله ی بهروز وحسام هم پیدا شد.

پری سینی آورد و به جان جیگرها افتادند.

منتقل را روشن کردند و سیخ به سیخ بود که روی زغال ها برشته می شد.

سفره که کشیده شد ماهور بیشتر از چند لقمه نخورد.

آخر هم بی طاقت شد و با عذرخواهی از پری خواست تا او را به اتاق راهنمایی کند.

حسام با کنایه گفت:پاقدممون شور بود؟

.باراد اخم درهم کشید و گفت:ناخوشه

بهروز آخرین لقمه را در دهانش گذاشت و گفت:بابا بدبخت اگه من جاش بودم تا یه ماه دیگه ام از جام پا نمی شدم.

خاله نرگس لیوان آبی جلویش گذاشت و با خنده گفت:آخه بچه جون با این دهن پر و لقمه به این بزرگی چطوری تو حرف می
زنی؟

.باراد بلند شد و پشت سر پری و ماهور داخل شد

پری سخاوتمندانه او را روی تخت یک نفره اش خواباند.

میرم برات آب میارم. قرصات کجاست؟-

.تو ماشین باراده-

.باراد دورن چهارجوب ظاهر شد: میرم میارمشون

.پری زود به آشپزخانه رفت و با پارچ آب برگشت

کولر را روشن کرد و گفت:این اتاق آفتاب گیره، خیلی گرم میشه.

-ببخش تو زحمت افتادی.

-تورو که دیدم به خودم اومدم. خیلی صبوری دختر.

ماهور غمگین گفت:خیلی بدبختم.

پری کنارش نشست و گفت:یکی بابا نداره عین من و از درد نداریش می ناله، یکیم عین تو داره اما نداشتنش به داشتنش می

ارزه.

-نفرین نمی کنم اما نمی بخشمش. پدری نکرد برام.

پری دستش را به گرمی گرفت و فشرد.

- قصه ی هرکسی بالا و پایینش متفاوته. دعا می کنم از حالا به بعد بالا و پایینش واست خیر باشه.

-چشمم آب نمی خوره.

پری با لبخند گفت:اگه باراد هواتو داره خیالت تخت، همش خیره.

همه چیز از همین چشم های سبز لعنتی شروع شد.

اگر دست پر از آلبالوییش جلویش گرفته نمی شد.

اگر در میان خجالت و موی پریشانش سرو کله اش پیدا نمی شد.

اگر این همه مردی به پاییش نمی ریخت...

اگر...

همه چیز از این بودن های پررنگش شروع شد.

همین ها کار دستش داد که حالا آواره بود.

تقه ی در نگاهش را به چهارچوب کشاند.

باراد داخل شد و پری بلند شد.

نگاهش به پنجره و حسامی که انگار از ته سفره هم سیر نمی شد افتاد.

لبخند زد و گفت:من برم سفره رو جمع کنم.

سفره جمع کردن بهانه ی دل خودش و بارادی بود که چشمانش برای ماهورش آلبالو گیلاس می چید.

پری که رفت، باراد کنارش روی تخت نشست و گفت:کجات درد می کنه؟

- بی حرکت که باشم دردی ندارم، یکم اینور و اونور میشم انگار روی زخمام دارن چنگال فرو می کنن.

- بهت مسکنی که دکتر داده رو میدم، خوابت می کنه، راحت می خوابی.

خش خش پلاستیک داروها که بلند شد، ماهور پرسید:امشب میری؟

-آره.

ماهور ناامیدانه پرسید:چرا؟

قرص را از کاورش بیرون آورد، لبخند زد و گفت:خیالت راحت اینجا لولو نداره.

لبخند کوچکی روی لب های ماهور نشست.

کف دستش را باز کرد و باراد قرص را کف دستش گذاشت.

لیوان را مقابلش گرفت و و گفت:زود بخورش.

ماهور تند قرص را بالا انداخت و جرعه ای آب پشتش خورد.

-فردا میام بهت سر می زنم.

-باید به مینا زنگ بزنم.

-بهش زنگ می زنی.

ماهور بی رمق لبخند زد و گفت:آدم دزدیتم عین آدم نیست.

باراد پررنگ لبخند زد.

آخر در فلسفه ی کدام دزدی عاشقی بوده؟

بیایی دست کسی را بگیری و ببری، یک هو دلت سر بخورد و آنوقت...

آنوقت تمام جانم گفتن های عالم جمع شود درون یک سلام خشک و خالی...

و تو این سلام را صد پروانه می کنی و به دلت سنجاق می کنی.

دزدی که راهشو گم کنه عاقبتش این میشه-.

کجا راهتو گم کردی؟-

باراد بلند شد و گفت:جایی حوالی تو!

تو فقط یک دوستت دارم بگو تا به سعدی و حافظ " بگویم شعر یعنی چه.."* پرویز جلیلی-محتشم

اصلا ربطی ندارد که دوستت دارم باشد یا مثلا در جواب سوالت چند کلمه ی ساده...

کافی است دلت فضولی کند و یک چیز دیگر برداشت کند.

و اصلا هم برایش مهم نباشد که تهدیدش کرده ای در جواب فضولیش یک پشت دهنی حسابی خواهد خورد.

او که این چیزها حالیش نیست. ضربان می دهد و رسوایی!

لب گزید و نگاهش پایین افتاد.

من کسیو مجبور نکردم.-

می دونی مغناطیس چیه؟-

دوباره سرش را بلند کرد.

باراد با دقت نگاهش کرد.

اگر از باندی که دور تا دور سرش پیچیده بود، گودی های زیر چشمش و پارگی کنار لبش فاکتور می گرفت، این دختر می

توانست دختر شاه پریان باشد.

زیبایی دوتا چشم و ابروی رعنا که نبود.

بعضی آدما مغناطیس داره. ولت نمی کنن، ولشونم - کنی تا آخر عمرت سرگردونی.

-کاش از اول تمام این اتفاقا نمی افتاد.

باراد دستی به صورتش کشید.

-متاسفم.

-نگفتم که تاسف بخوری.

-درستش می کنم.

-امیدوارم.

-چراغو خاموش می کنم بخواب.

بذار روشن باشه. از پنجره نگاتون می کنم، خسته - بشم می خوابم.

روسریش را کمی عقب کشید، باراد به طرفش رفت.

پتو را روی تنش بالا کشید و گفت:اینجا چون به - ناژون نزدیکه یهویی شبا ممکنه سرد بشه.

-نگران من نباش.

.تا وقتی سرپا نشی نگرانم-

.خوب میشم.یکم فقط امروز و فردا داره-

کمی تکان خورد که از در کمرش لب گزید و تمام صورتش جمع شد.

!چت شد؟-

!هیچی-

.کمی خودش را بالا کشید

کجات درد می کنه ماهور؟-

.یکم کمرم، الان خوب میشه-

باراد پوف کلافه ای کشید و گفت:بهتره برم، موندم باعث میشه به حرف بگیرمت بخوای هی تکون بخوری بیشتر اذیت میشی.

.جرات نداشت بگوید بماند

.ماندنش عین گرمی یک شیر داغ درون زمستان بود

.اما اگر این را نمی گفت حتما امشب دق می کرد

.به سمت ماهور خم شد

می دانست ماهور به خم شدنش عکس العمل بامزه ای نشان می دهد.

درشتی چشمانش و ابروهای بالا پریده اش از نقاشی مونالیزا هم زیباتر بود.

ماهور با قلبی ضربان گرفته گفت:چیه؟!

.لبخند زد. هول شدنش را دوست داشت

این رمان بعد از اتمام هیچ نسخه ای برای پخش) (نخواهد داشت.کپی ممنوع

اصلا گوشت می شد می چسبید به تنش!

به اندازه ی از الان تا آخر عمرت انرژی جمع - .کن، سرو کله زدن با من خیلی انرژی می طلبه

ماهور گنگ نگاهش کرد:یعنی چی؟

کمرشت را راست کرد و زیر لب گفت:دختره ی خنگ!

****

باراد در ازای گوشی که خورد کرده بود برایش یک گوشی و خط نوخریده بود.

نمی خواست قبول کند اما حق هم داشت.

تقصیر او بود که گوشیش نابود شد، وظیفه اش بود جبران کند.

فورا تمام شماره هایی که حفظ بود را سیو کرد.

کیفش را از پری گرفت و شماره ی مینا را بعد از وارد کردن، گرفت.

دو بوق نخورد که صدای بی ذوق مینا را شنید:مینا!

-ماهور جان؟!

-خودمم، کجایی؟

-پیش مامانم.

-مامان کجاس؟

-خونه دایی، میای؟

-ناخوشم مینا!

-مامان فعلا اینجاست، بهتر شدی بیا.

-مامان خوبه؟

صدای مینا لحظه ای نیامد، فقط صدای تند نفس کشیدنش اکو می شد.

-مینا!

-خوبه.

چرا صدایش لرز داشت؟

-مهدیم اونجاس؟

- نه مهدی، مرخصیش تموم شد مجبور بود برگرده سر پستش وگرنه اضافه خدمت می خود.

-بمیرم برای داداشم.

- نگرانت بود ماهور، حیف نمی ذارن گوشی ببره وگرنه مرتب زنگ می زدم بهش.

-فداش بشم، مینا دیروز چی شد؟

همه چی بهم خورد. غلغله بود. خانواده بابا که از - رو نرفتن، اما بقیه دوست و آشنا فورا بلند شدن رفتن. اصلا فکرم نمی کردن

.بابا اینکارو کرده باشه

!ماهور با بیزاری گفت:حیف اسم پدر

.به خودت فشار نیار، خوب شو بیا-

مینا چطوری باور کردی من مردم-

؟

کسی نبود برام توضیح بده چی شده؟ فقط بابا بود و - .بس، چطور باور نمی کردم

پس مامان؟-

.نگم بهتره-

چیو ازم قایم کردی مینا؟-

هیچی جان تو، حالا خودتمیای می بینی همه - .چیزو، من برم انگار کارم دارن

.باشه، سلام برسون-

ماهور صبر کن، جات راحته؟-

نگاهی به پری که با هر باری که سیب زمینی ها را سرخ می کرد با آهنگی که گذاشته بود قری به کمرش می داد، لبخند زد و

!گفت:خیلی

.از حالت بی خبرم نذار-

.باشه-

.بزودی می بینمت، فعلا خداحافظ-

.خداحافظ-

****

!جان جانان-

...دلارام-

شنیدن صدای دلارام آنقدر خوشحالش کرد که چهره اش درخشید.

.پری زیر لب گفت:خیره

خوبی دلارام؟-

خوبم، کجایی دختر؟ بسکه من زنگ زدم آقا بابک - و آقا باراد و احوالتو پرسیدم خجالت کشیدم.دیگه دیروز باراد شماره تو بهم

.داد

به دیوار پشت سرش تکیه داد و گفت:ناخوش بودم، .وگرنه یادم نرفته چقدر عزیزی

فدات بشم، بهتری؟-

خیلی، از خودت بگو، برای کلینک چیکار کردی؟-

راستش می خواستم تو روستا یه مطب کوچیک - بزنم اما آقا بابک گفتن حالا که این همه زحمت کشیدم بهتره کلینک رو تو

شهربزنم و پنجشنبه، جمعه ها بیام روستا واسه درمان، اینجا کنار مردسه یه اتاقک خالی هست. می تونم مرتبش کنم واسه آخر

.هفته ها

خرجش برات زیاد نمیشه؟-

قبل اینا، درخواست وام داده بودم.خداروشکر -

.دیروز بلاخره به حسابم واریز شد

خداروشکر، حالا کی قراره بیای کارتو کنی؟-

.امروز، فردا، بیام بهت میگم-

.منتظرتم-

کجا هستی؟-

.خونه ی خاله ی باراد-

.می شناسمش، خیلی مهربونه-

.مهربونی از خودته بانو-

.دلارام از لحن کشیده ی ماهور خندید

.صدای خنده های دخترانه اش را دوست داشت

آخر این همه زیبایی درون یک دختر روستایی چطور بیداد می کرد؟

.البته اگر از مهربانی قلمبه شده اش می شد گذشت

بیشتر فرشته ی کوچک و بازیگوشی بود که درون روستا حیف می شد.

.دستهایش پرواز می خواست

.فرشته که زمینی نمی شد

****

.دلهره داشت

.به باراد نگفته بود.در گوشی فقط به پری گفته بود

خاله پری هم که کله ی صبحی بیرون زده بود با برود مثلا کمی سبزی تازه بخرد برای آش رشته.

اما پری که خوب می فهمید مادرش یک روز درون خانه بماند دق می کند.

قدم زدن و آدم های جدید پیرزن را سرحال می آورد.

روبروی خانه ی داییش که ایستاد نفسی تازه کرد.

قبلش به مینا زنگ زده بود گفته بود بیاید.

هیچ تعریفی از برخورد خانواده ی داییش بخاطر یک ماه نبودنش نداشت.

دستش را روی زنگ فشرد که دستی بازویش را محکم فشرد.

از درد لب گزید و به طرف آن فرد برگشت.

از دیدن احمدخان و پراید سفید رنگش که زیر تیر چراغ برق پارک شده بود نفسش بند آمد.

زیر لب گفت:یا خدا!

یک هفته اس زاغ سیاه خونه ی داییتو چوب می - بزنم ببینم کی سروکله ات پیدا میشه.می دونستم دیر و یا زود میای.

ماهور با نفرت بازویش را کشید و گفت:حتی دلم نمی خواد نوک دستتم بهم بخوره.

سیلی محکم احمدخان که درون صورتش نشست، جری ترش کرد.

برایش مهم نبود بگویند ماهوری که خانم بودن از یرو رویش می بارد چقدر الان شارلاتان شده.

شروع کرد به جیغ زدن که احمدخان دوباره بازویش را کشید و گفت:حالیت می کنم انگل، زنده زنده چالت می کنم تا غلط زیادی

نکنی، خیابونی شدی، هرز رفتی که دمت دراومده.

همسایه کم کم برای سرک کشیدن بیرون آمدند.

این رمان بعد از اتمام هیچ نسخه ای برای پخش) نخواهد داشت.کپی ممنوع (

ماهور روی دستش پنجه کشید و گفت:ولم کن خدانشناس، الهی که نفرینم زمین گیرت کنه که محتاج این بشی یکی یه لقمه بذاره

.دهنت

- خفه شو سلیطه، گنده تر از دهنت حرف می زنی، نشونت میدم با آبروی من بازی کردن یعنی چی؟ باریگارد واسه من رو می

کنی ها؟ از کدوم جهنم دره ای پیداش کردی که زبون چهارمتر شده؟

.او را به طرف پرايد كشاند

ماهور خودش را روی زمین انداخت و زور زد تا نتواند او را به سمت پرایدش بکشاند.

!اما احمدخان بود و مرد بودن و زور بازویش

زورش به ماهوری که ضعیف بود و بخاطر مریضی بیشتر هم ضعیف شده بود می چربید.

!کمک، مردم کمک-

...خفه شو، بی آبرو...خیابونی-

لایق خودت، تویی که رو مامان دسته گلم هوو - آوردی، برو بین چقد تره برات خورد می کنه، دختر بیوه حاجی فرش فروش رو

.گرفتن نوکری داره

احمدخان با حرص و عصبانیت پایش را بلند کرد و درون سر ماهور بزند که دستی محکم به سینه اش خورد و او به عقب پرت

.شد

.ماهور ترسیده سر بلند کرد

.آفتاب وحشیانه درون چشمش رخنه کرده بود

دستش را سایبان چشمش کرد و قد و قامت آرش به رخش کشیده شد.

.پاشو ماهور-

ماهور دستش که روی زمین سابیده شده بود را مالش داد.

کمی زخم شده بود و خراش های پی در پی افتاده بود.

مانتویش کمی پاره شده و تمام لباسهایش مساوی خاک شده بود.

بزور بلند شد و با کینه به احمدخان نگاه کرد.

احمدخان به خودش آمد و گفت:بزرگ شدی، سینه جلو دادی، فکر کردی خبریه؟

آرش با ملایمت به ماهور گفت:برو داخل دخترعمه، عمه منتظرته.

کجا؟-

قدمی به جلو گذاشت و گفت:سرپیازی یا ته پیاز جوجه فکلی؟

احمدخان بزرگی احترامت واجب، اگه قراره - همچنان رو موضعتون باشید همین الان زنگ می زنم ۱۱۰، اونا بهتر حرفای شمارو درک می کنن.

احمدخان آشفته به سمتش رفت و یقه اش را گرفت و گفت:جوجه یه روزم واسه من پرو بال گرفته. تو دیگه چی میگی این وسط؟

آرش با خشونت دستان احمدخان را از یقه اش جدا کرد و گفت:محترمانه راهتونو بکشید و برید.

احمدخان سیلی محکم درون صورت آرش گذاشت.

ماهور جیغ کشید:آرش!

آرش با عصبانیت داد زد و گفت:شما انگار بلد نیستین احترامتونو نگه دارید.

گوشیش را درآورد و شماره ۱۱۰ را گرفت و گزارش داد.

احمدخان با پوزخند نگاهش کرد.

-منتظر ۱۱۰ تون هم می مونم.

آرش دست به سینه نگاهش کرد.

این جوان فقط دو سال از ماهور کوچک تر بود.

.این همه دل و جراتش ستودنی بود

.احمدخان با نفرت و تهدید به ماهور نگاه می کرد

.پدر برای همه واژه قشنگی نبود

.همسایه ها پچ پچ می کردند

ماهور معذب ایستاده بود. انگار لخت باشد و ملتی دیدش بزنند.

آمدن ۱۱۰ که طول کشید، احمدخان از مسر بودن آرش حرصی شد و به طرف پرایدش رفت.

.کارمون با هم تموم نشده ماهور-

.ماهور پرحرص اخم تندی کرد و رو برگرداند

!حیف اسم پدر

.احمدخان سوار شد و رفت

ماهور به سمت آرش رفت و گفت:پس کو ۱۱۰؟

.زنگ نزدم، خواستم بترسه-

.ماهور لبخند زد و گفت:ممنونم

-خواهش می کنم، بفرما داخل عمه منتظره.

ماهور جلو رفت.

در چهارطاق شده بود.

تا ته حیاط هم مشخص بود.

داخل شد.

آرش در را پشت سرش بست.

-خوبین دخترعمه؟

-ممنون.نمی دونستم خونه ای؟

-تازه از شمال برگشتم. همین دیشب رسیدیم.

-بسلامتی، دانشگاه تموم شد؟

-ترم آخری و کارای پایان نامه، فعلا درگیرشم.

ماهور لبخند زد و گفت:اینم زود می گذره، بعدش دلتنگ میشی.

آرش با لبخند گفت:دلتنگیش دخترونه اس، ربطی به منی که بلافاصله باید به خدمت اعزام بشم نداره.

پس نخواستی آش خور باشی آقای مهندس؟-

.من عین مهدی دیوونه نیستم-

.مهدی ماه های آخرشه-

جلوی در یاالله ی بلندی گرفت و دستش را دراز کرد تا ماهور داخل شود:بفرمایین.

.قلبش تپش گرفت

.هیجانش دست خودش نبود

لامصب آنقدر هم هیجان داشت که سوزش دست تازه زخمی شده اش را کامل از یادش ببرد.

مینا به پیشوازش آمد و با چهره ای نگران گفت:خوبی ماهور؟

دستش را مخفی کرد و گفت:خوبم، سروصدا میومد؟

آره، مامانم شنید. دلش عین سیر و سرکه جوشید تا - بیای داخل، بابات چیکارت کرد؟

.خوبم، آرش به موقع رسید-

نیومدم بیرون، گفتم من ببینه کارم با کرام - الکاتبینه، پا میشد می رفت جلو خونه نیره خانم .کولی بازی

.ماهور با نفرت گفت:خدا لعنتش کنه

.بیا جلو، مامان تو اتاق خوابه آوینه-

مامان خوبه مینا؟-

.لبخند مینا درد داشت. یک جای کار می لنگید

.خوبه، تورم سلامت ببینه بهترم میشه-

.وارد اتاق که شد، دلش رفت

مامان زهرای عزیزش روی تشک پهن شده ی .گوشه ی اتاق دراز کشیده بود

دستش زیر سرش بود و به حرفهای تندتند زن دایی اش گوش می داد.

صورتش رنگ پریده و بی حال بود.

حس کرد لرز خفیفی دست هایش را موج می داد.

روسریش جوری بسته شده بود که کل پیشانیش را می گرفت.چیزی پشت سرش قلمبه زیر روسری توی ذوق می زد.

-سلام.

این رمان بعد از اتمام نسخه ای برای پخش نخواهد) (داشت.کپی ممنوع

زهرا مردمک هایش را چرخاند. به ماهور که رسید، لبخند عین گل روی لب هایش شکوفه داد.

-مامانم...

زهرا زور زد بلندشود.

ماهور خودش را رویش انداخت و خوابیده بغلش کرد.

قربونت برم، نکن این کارو با خودت، پیش مرگت - بشم من، تو چرا بلند بشی من به پات می افتم.

دست هایش لاغر و زیر به نظر می رسید. روی صورت ماهور را نوازش کرد و گفت:خیلی لاغر شدی ماهورم.

مینا دستش را جلوی دهانش گرفت تا گریه نکند.

آرش هم که اصلا داخل نیامد.

زن دایی زهره بلند شد تا دو لیوان شربت خنک بیاورد.

مینا از در فاصله گرفت و داخل شد.کنار دیوار سر خورد و نگاهشان کرد.

بلندم کن ماهور-.

دست زیر کمرش برد و بلندش کرد.

دستش بند دست ماهور که شد با دیدن خراش ها و خون لخته شده ی روی پوستش با غیض گفت:از الان تا آخر عمر فقط از خدا

.مرگشو به بدترین شکل می خوام

.کمرنگ لبخند زد و گفت:من خوبم مامان

زهرا به مینا اشاره کرد و گفت:برو ببین زن داییت وسایل پانسمان داره، بیا ببین چه به روز دستش آورده.

مامان شلوغش نکن، دو تا خراشه، خودت خوبی؟-

.مینا بلند شد و رفت

کجا بودی ماهورم؟ یک ماه بدون ما کجا بودی؟-

قصه اش مفصله مامان، اما به همون امام علی که - قسمشو می خوری پتک موندم، برگه سلامتمم تو صورش جلو صدتا آدم

کوبوندم تا بدونه به ناحق به گناه نکرده مجازاتم کرد. من فقط ناخواسته وارد ماجرایی شدم که در عین بی ربطی پام توش گیر

.بود

.برام بگو-

من یادته چند روز قبل رفتنم خیلی بی تاب بودم؟-

مرغ سرکنده بودی، حواسم بودن به اون احسان از - خدا بی خبرم چند بار گفتی بیاد پیشت کارش داری و .نیومد

همون روز من شاهد چاقوکشی بود. دنبالم کردن. - زدن پسره رو آش و لاش کردن. دیدمشون. ترسیدن .لوشون بدم تعقیبم کردن

تا سه روز می ترسیدم بیرون برم. اما آخرش مجبور بودم برم سرکار، زدم بیرون گرفتنتم. مامان به خدا قسم تو تمام این مدت

.دستشون بودم

.زهرا با چشمانی گرد شده نگاهش کرد

بلاییم سرت آوردن؟-

.نه مامان، عین یه مهمون بودم اونجا-

زهرا نفس راحتی کشید و گفت:پس اون پسری که میگن تو رو تا خونه ی نیره خانم رسونده کی بود؟

.لب گزید

نمی خواست دروغ بگوید، نه حداقل به مامان زهرایش...

اما ته دلش ابدا نمی خواست مرد سیاه و بد قصه .باراد باشد

مامان کمکم می کنی؟-

.زهرا متعجب نگاهش کرد

چی شده ماهور؟-

.دوسش دارم-

.زهرا متعجب تر بر وبر نگاهش کرد

!کیو؟-

.همونی که منو دزدید-

زهرا نگاهش کرد. ماهور خل شده بود یا عقلش را از دست داده بود؟

خوبی ماهور؟-

مامان خیلی ماهه، به خدا تو این یک ماه نذاشت - من آب تو دلم تکون بخوره. فقط منو نمی شناختن می ترسیدن لوشون بدم که

اینکارو باهام کردن. بعدم پشیمون شدن، گذاشتن .راحت باشم که باباش نذاشت

باید بریم ازشون شکایت کنیم. دختر تو انگار - .حالت خوش نیست

مامان مدیونمه، هرچی بخوام هرکاری که بگم نه - .نمیاره توش. ببینیش متوجه میشی

.زهرا فقط نگاهش کرد

این ماهور با ماهوری که وقتی احسان می آمد عین یک دوست معمولی با او حرف می زد خیلی متفاوت بود.

چرا اون پسرو چاقو زدن؟-

نفسش را تند بیرون داد و گفت:به دخترخاله ش تجاوز کرده

بود.

خاطره ای گند در ذهن زهرا جان گرفت.

سرنوشتی که روزی نزدیک بود خودش هم دچارش شود. اگر ناجیش نمی رسید نانجیبی تا آخر عمر تنگ پیشانیش می چسبید.

آنوقت شهره شهر می شد عین گاو پیشانی سفیدی که با انگشت همه نشانش می دهند.

پسره زنده موند؟-

حالش خوبه.مامان، بهم فرصت بده. راز نگه دارم - باش. نخواستم دروغ بگم بهت. دلم حرف زدن می خواست. به هیشکیم

.اعتماد ندارم. می ترسیدم بگم بیان ببرنش

اینقد دوسش داری؟-

.پای کارش مونده مامان-

دوستت داره؟-

.هنوزنمی دانست

.نه پرسیده بود و نه او چیزی بروز داده بود

البته اگر از شیطنت های گاه و بی گاهش می شد گذشت.

حرف هایش خلاصه می شد در اینکه به او بفهماند که پای کارش مانده و تا وقتی ماهور همان ماهور نشده کمکش می کند.

.نمی دونم-

- رو یه عشق یه طرفه می خوای معصومیت و بی گناهیتو لگدمال کنی؟

-مامان تو درکم کن.

- بچه نبودی ماهور، چت شده؟ دفاع و قایم کردن این موضوع تا همین الانم زندگیتو خراب کرده.

دست خراش برداشته ی ماهور را بلند کرد و نشانش داد و گفت:ببین، این فقط یه نشونه ی کوچیکه.

- برای احمدخان مگه فرقیم داره من دزدیده شدم یا با پای خودم رفتم؟

- برای او نه، اما برای بقیه که دارن با سوالها و تهمتهاشون سلاخیت می کنن چرا.

- من برا مردم زندگی نمی کنم، دلم خوشه که شمارو دارم، شما منو درک می کنید، شما هم می خواید پشتمو خالی کنید؟

مینا با کمی بتادین و پنبه و گاز وارد شد و گفت:بیا ماهور ببین چی شده؟

.ماهور با التماس به زهرا نگاه کرد

به آرامی لب زد: خواهش می کنم نزارید از گفتن حرفام به شما پشیمون بشم.

-بابا مامان شلوغ کرده، دستم چیزیش نیست.

.مینا مقابلش نشست. آستین مانتویش را بالا زد

با دیدن خراش ها اخم هایش را درهم کشید و گفت:به این میگی چیزیش نیست؟ دختر تو دردشم احساس نمی کنی؟

.لبخند زد و گفت:دردشو یادم رفته وقتی کنار شماهام

.زهرا هنوز نگاهش می کرد

-الان کجایی ماهور؟

-خونه ی یکی از دوستان...

برای اینکه سوتفاهم نشود گفت:خودشو مامانشه فقط. .باباش فوت شده، خودشم تک فرزنده

-مزاحمشون نباشی؟

.نه بابا، من اگه بفهمم جایی مزاحمم خودم میرم-

کارت چی شد؟-

نمی دونم، فردا میرم اداره، ببینم می تونم واسه این - .یک ماه کاری کنم

.بتادین که روی زخمش ریخته شد اخم درهم کشید

.سوزش خفیفش انگار نمک روی زخمش پاشیده اند

مینا تند با پنبه اطرافش را پاک کرد و با گاز و باند .خوب دستش را باندپیچی کرد

.زن دایی با لیوان های شربت داخل شد

روبرویشان که نشست پرسید:کجا بودی ماهور؟

!زهرا لب زد:اولین سوال

ماهور خونسرد لبخند زد:برای مامان همه چیزو .گفتم

زهرا دست روی دست زن برادرش گذاشت و گفت:خداروشکر چیزی نبوده که این همه این قضیه بزرگ شده.

والا کسی که خبر نداشت. از هوچی گری - احمدخان همه فهمیدن.

زهرا با حرص و خشم گفت:خدا یه روز خوش براش نذاره.

مینا با احتیاط گفت:دست زن و بچه هاشو گرفته آورده توخونه ات مامان.

زهرا آهی کشید و گفت:دیگه هیچی برام مهم نیست. همین که شماها به یه سرو سامونی برسید برام کفایت می کنه دستم از این

خاک بیرون نمی مونه.

ماهور اخم کرد و گفت:یعنی چی مامان؟

مینا لب گزید و با ناشی گری گفت:هیچی بابا، نگران ماست عین همیشه.

.ماهور همچنان اخم هایش را حفظ کرد

.شربتت رو بخور ماهور، ظهر بودن داییتم میاد-

ممنونم، باید برم زن دایی، مرتب میام سر می - زنم، مامان همین که کارم درست بشه بتونم آقای محبی رو راضی کنم، می افتم

دنبال یه وام، یه خونه رهن می کنم میارمت پیش خودم.

سرت سلامت دخترم.همین که خوبی و داری الان - روبرو می خندی انگار همه دنیا مال منه.

زن دایی اش فورا گفت:داییت لطف االله گفته زهرا قدمش روی چشمم جا داره، قراره سهم الارث زهرا و فاطمه ی بیچاره رو به

مامانت بده. بزودی می ریزه به حسابش.

دست دایی درد نکنه، همینجوریشم کلی زحمت - دادیمش.

خواهرشه وظیفه شه، زهرا تا هروقت بمونه من - مراقبشم. پس هول و ولای مادرتو نداشته باش.

بعضی ها برادری می کنند، بعضی ها پدری کردنشان هم از روی منت است.

تا ظهر ماند.

از سیر تا پیاز حرف زدند و گلو خشکاندند.

از دردها و دلتنگی های زهرا گفتند و زخم زبان های احمدخان.

آنقدر که حساب زمان از دستشان در رفت.

وقتی به خودش آمد که نگاهش به ساعت دیواری افتاد و ساعت۱ ظهر را نشان داد.

بلند شد. گوشیش را از کیفش درآورد.

حتما پری نگران شده و چندبار زنگ زده است.

با دیدن تماس های از دست رفته ای که تعدادش از بیست بارم بیشتر بود لب گزید.

.بیشترشان از باراد بود

.خدا رحم کند

مینا گفته بود که با گوشیش چون جواب نداده، پری روی گوشی او زنگ زده.

حتما همان چند روز پیش که باراد شماره ی مینا را از او گرفت که اگر یک وقت جایی اتفاقی افتاد بتواند خبرش دهد، شماره را

.به پری هم داده است

.با دلهره خداحافظی کرد

.در مقابل اصرارهای بقیه نماند

.تصور باراد عصبانی ابدا خوشایند نبود

در را که باز کرد از دیدن بارادی که به ماشینش تکیه داده بود و خصمانه نگاهش می ک

.می کند هینی کشید و قدمی عقب گذاشت

.به به ماهور خانم-

.س...سلام-

.باراد تکیه از ماشین گرفت و گفت:سوار شو

عصبانیتش را دیده بود. اما گاه به گاه، به قدر حاجت!

.به آرامی به سمتش آمد و سوار شد

دستش را تا جایی که می توانست از دید باراد مخفی کرد.اگر می دید شر می شد.

باراد پشت فرمان نشست و با کنایه گفت:خوش گذشت؟

.حرفی نزد. یعنی جراتش را نداشت

ماشین را که روشن کرد و پا روی گاز گذاشت، دلش آشوب شد.

!بدبخت پری و خاله نرگس-

چیزی شده؟-

نگفتم جایی میری قبلش بهم بگو؟-

تن بالا رفته ی صدایش که پر از خشم و کنایه بود عین گداخته روی تنش ریخته شد.

باراد کلافه و عصبی زیر لب لااله الا الله ای گفت و گفت:بذار برسیم خونه، حتما توضیح خوبی داری.

تنش قلب مگر همان دل آشوبه ی مردم آزار نبود؟

پس چه از جانش می خواست با هر کلمه ی باراد به جانش می افتاد و تا مغز استخوانش را شبیخون می زد.

نمی خواستم تو دردسر بندازمت. گفتم میرم و زود - میام.

از خونه بزنی بیرون تازه ساعت ۱ یادت بیاد ۹- که بیای خونه درسته؟

باور کن متوجه ساعت نشدم-.

پوزخند باراد صورتش را زشت می کرد. تلخ می کرد.

یادش بماند به او بگوید به جای اینکه هی لب هایش را یک وری کند و پوزخند بزند چندتا لبخند درست و درمان مهمانش کند. از

.صدقه دادن هم مهمتر است

!خوش گذشته وگرنه می فهمیدی نگرانی یعنی چی؟-

.طعنه نزن-

پس چیکار کنم؟ برم برات گل بخرم؟-

این همه حق به جانب بودنش ملس بود.تنگ دلش می چسبید.

.هوای دلش را بارانی می کرد

.کاش می توانست گریه کند تا نازش را بکشد

.میشه اینقد منو بازجویی نکنی-

باراد ناباور به سمتش برگشت و گفت:ماهور، این بازجوییه؟ ها؟

.ماهور سکوت کرد

.حرفی نداشت

.حقش بود دعوا راه بیندازد

.آقابالاسری با تمام نامحرم بودنش، بود

.ببخشید-

.باراد بی حرف پایش را بیشتر روی پدال فشار داد

.به خانه که رسید، ماهور زود پیاده شد و در زد

پری جلوی باراد می ایستاد اگر حرفی می زد. می توانست نجاتش دهد.

صدای خش خش کسی که دمپایی را روی زمین می کشید به گوشش رسید.

.خاله نرگس در را به رویش باز کرد

با دیدن ماهور خدایا شکرتی گفت و نفسی که تازه کرده بود گفت:خوبی دخترم؟

ماهور گونه ی خاله نرگس را بوسید و گفت:خوبم خاله!

-دل نگرانت شدم، دستمون امانتی نذار خراب بشیم.

-شرمنده خاله.

-دشمنت، برو داخل، تو گرما آب شدی.

ماهور تلخندی زد و داخل شد.

باراد هنوز عصبانی ود.

خاله نرگس نگاهش کرد.

با دیدنش گفت:توبیخش نکن، یکم بازیگوشه.

- والا مامان منو ۱۵ سالگی شوهر دادن، اونوقت این ۲۶ سالشه، هنوز عین یه بچه اس.

خاله نرگس لبخند زد.

- هرچی بیشتر حرص بخوری، ذهنت بیشتر اونو مقصر می ببینه، بیا داخل یه شربت خنک بخور یکم استراحت کن، یادت میره.

.باراد داخل شد

.پری و ماهور درون آشپزخانه پچ پچ می کردند

داخل شد و گفت:پری تو دست و بالت یه چیز خنک هست؟

.بشین الان شربت میارم-

.ماهور بیا اتاق کارت دارم-

.ماهور با ضعف به پری نگاه کرد

.پری چشمی تاباند و گفت:پاشو برو

.باراد رفت. ماهور پشت سرش وارد اتاق شد

این رمان بعد از اتمام نسخه ای برای پخش نخواهد) (داشت کپی ممنوع

این اولین و آخرین باریه که بدون اینکه به من - بگی از این خونه میری بیرون، غرض اجازه گرفتن نیست، آقابالاسرت نیستم که

بگم برو یا نرو، اما نگرانتم، باید بفهمم کجایی که اگر گوشم زنگ خورد اتفاقی برات افتاده بیام و خودمو برسونم، حرفامو می

فهمی ماهور؟

-می فهمم.

بی حواسی و خجالت ماهور باعث شد که آستین مانتویش بالا و پایین شود و دست باندپیچی شده عین خار درون چشم باراد

بنشیند.

به سمتش رفت. دستش را گرفت و گفت:این چیه ماهور؟

ماهور زورکی لبخند زد و گفت:جای همون زخم های قبلیه.

باراد دست روی سینه اش گذاشت و او را به سمت در هول داد.

تکیه ی ماهور که به در پشت سرش چسبید، قلبش تپش گرفت.

نگاهش از برزخ چشمان باراد رنگ باخت.

هر غلطی می خوای بکنی بکن اما دروغ نه، یادت - ندادن نباید به کسی دروغ بگی؟

ماهور آب دهانش را قورت داد.

این صورت سرخ و رگ هایی که دسته دسته روی پیشانیش نشسته بود بیش از حد می ترساندش.

باراد فریاد کشید:این چیه ماهور؟

صدای قدم های تند پری را شنید اما همان موقع خاله نرگس به پری گفت:راحتشون بذار، باید خودشون مسائل بینشونو حل کنن.

بابام اومد...می خواست منو ببره، نمی دونم کجا؟ - اما نعره می زد می خوام زنده به گورت کنم.
زورش ازم زیادتر بود. مجبور

بودم وزنمو سنگین کنم. رو زمین نشستم اونم منو رو زمین کشید.

باراد عصبی و کلافه با کف دست به پیشانیش زد و گفت:ای خدا، ای خدا.

من نمی دونستم اونجاس، گفت چند روزه اونجا - کشیک میده.

چشمان باراد ترسناک تر شد.

چیکار کردی دختر؟-

پسردادییم به موقع رسید. نذاشت کاری کنه. خودش - راهشو کشید و رفت.

باراد نعره زد:چی بهت بگم؟ گفتم قدم ازقدم برمی داری بگو من نامرد باهات بیام.اگه بلایی سرت می آورد چی؟

به طرفش قدمی برداشت و گفت:من خوبم، بخدا خوبم.

باراد دستش را گرفت. آستینش را بالا زد.

انگار باغ لیموی قلبش را به آتش کشیده باشند.

...این چیه ماهور؟ نگاهش کن، این زخما-

من خوبم، یه زخم ساده اس، مامان اینا بزرگش - کردن هی گفتن باید ببندیش.

تو تازه از اون تخت خواب لعنتی بلند شدی، نمی - دونم دیگه چیکارت کنم.

باید آرامش می کرد وگرنه این باراد حتما کاری دست خودش و ماهور می داد.

دستش را گرفت و با لحنی نوازشگر گفت:نگفتم تا از کار و زندگیت نزنی بخاطر من بیای. موظف نیستی که عین بادیگارد

هرجا میرم بیای، تو هم کنار بودن اجباری من تو زندگیت کار و زندگی خودتو داری، مسئول کارای من نیستی، نمی خوام عین

.یه بدبخت به زندگیت تحمیل بشم

ماهور می فهمی چی میگی؟ تو این زندگی رو - انتخاب نکردی، من و اون دوتا بیشعور برات رقم زدیم، حالا خودمونم باید

.مواظبت باشیم

.بیا بشین-

.باراد هنوز عصبی و سردرگم بود

.آرام کردنش زمان می برد

اما باید یاد می گرفت بلاخره یک مرد را در .زندگیش آرام کند

.روی تخت او را نشاند و جلوی پایش زانو زد

نگام کن، من خوبم، صحیح و سالم کنارت، همیشه - مواظبم بودی از الانم هستی، نگران چی هستی؟

باراد با کلافگی گفت:نگران تو، اگه اتفاقی برات بیفته...

لبخندزد و گفت:از حالا بیشتر مواظبم. هرجا برم بهت میگم. قسم می خورم.

بی اختیار دستش را بلند کرد.

روی شال ماهور گذاشت.

قلبش خیلی وقت بود که فرمان محرم بودنشان را داده بود.

به آیه های قرآنیش هم می رسید. دیر نمی شد.

شال را عقب کشید.

رنگ موهایش را دوست داشت.

زیر نور خورشید خرماییش بیشتر به چشم می آمد.

ماهور از خجالت لب گزید.

باراد شال را از دور گردنش برداشت.

این رمان بعد از اتمام نسخه ای برای پخش)
(نخواهط داشت.کپی ممنوع

ماهور با کش محکمی موهایش را دم اسبی بسته بود.

...زن و موهای باز

...چه نوستالوژی باشد چه مدرن

.باید موهایش باز باشد

کنار پنجره ای بنشیند و نسیم لای موهایش عشق بازی کند.

.کش را از موهایش جدا کرد

موها که روی شانه اش ریخت، آب روی آتش عصبانیتش ریختند.

!با موهای باز خیلی زیبایی-

.دست ماهور را بالا آورد و روی زخم را بوسید

.ماهور اناری شد

.موش کوچولو-

ماهور تند بلند شد و گفت:پری می خواست برات شربت بیاره.

دست ماهور را تند کشید، ماهور تعادلش را از دست داد و قبل از اینکه بتواند دستش را بند جایی کند روی باراد افتاد.

باراد که پشتش خالی بود روی تخت خواب کوچک پری پهن شد.

دست هایش سفت دور کمر ماهور بود.

قلب ماهور عین ضربان قلب خرگوشی که از دست شکارچی فرار می کند می زد.

ماهور سر بلند کرد با دیدن موقعیتش هینی کشید.

دستپاچه شد که بلند شود.

اما باراد بی خیال چشمانش را بسته بود و با لبخندی زیبا، آنقدر محکم ماهور را گرفته بود که ماهور هرچه دست و پا می زد

.نمی توانست بلند شود

.باراد-

!چشم باز کرد و گفت:جان

.بیچاره اشمی کرد

.داشت قلبش را به زمین می زد

.ولم کن-

.باراد خندید

.داشتنش عین بهشت بود

.گرمای امروز از بدنم رفت-

.خدا لعنتش کند

دست خودش بود ترورش می کرد تا این همه
.خجالتش ندهد

!مشت به سینه ی باراد کوبید و صدا زد:پری جان

.باراد به شیطنتش خندید و رهایش کرد

.ماهور فورا بلند شد

.شالش را برداشت و روی موهایش کشید

.پری به در ضربه زد و در را باز کرد

سرش را داخل فرستاد و گفت:آتش بسه؟

.ماهور لب گزید و گفت:بیا داخل

.باراد چهره اش عادی بود

اما دستپاچگی ماهور آنقدر توی چشم می زد که پری از موهایی که تا چند دقیقه پیش بسته و حالا باز شده بود تعجب کند.

البته اگر از لب هایی که مدام زیر دندان هایش له می شد و دست هایی که با هم کلنجار می رفت می شد فاکتور گرفت.

داخل شد و لیوان شربت را به دست باراد داد و گفت:می خوام سفره رو بندازم، میل دارین؟

.ماهور تند گفت:میام کمکت

.قبل از اینکه پری حرفی بزند از اتاق بیرون رفت

پری مشکوکانه پرسید:چیکارش کردی؟

باراد لاجرعه لیوانش را سر کشید و گفت:هیچی، خودش کلا هوله!

.تو گفتی منم باور کردم-

!باورش دیگه میل خودته-

****

فصل دهم

.دست دست کردن دیگر فایده نداشت

نمی توانست با وجود احمدخانی که پشتش را خالی کرده و به خونش تشنه بود همینطور مهمان خانه ی دیگران باشد و محتاج این

شود که کی باراد به او سر می زد و کارها و مخارجش را می دهد.

هرچند بابت کاری که با او کرده بودند وظیفه اش بود بدتر از این ها را سرش می آورد اما او هنوز جنم و شخصیت خودش را

.داشت

.مگر می مرد که محتاج باشد

.قبل از رفتن به باراد گفته بود

اصلا حوصله کشمکش دیروز را نداشت که آخر ختم شود به نکیر و منکر و خجالت و نگاهی که تا آخر شب دزدیده شد.

.باراد هم بهروز را دنبالش فرستاده بود

!چه بهتر

.رفت و آمدش راحت می شد

بهروز همیشه خندان در تمام طول مسیر او را خنداندە بود و از دوست دختر جدیدش گفته بود.

یک دختر بور نیمه ایرانی که درون یک کافه ی قدیمی او را پیدا کرده بود.

.ماهور خندیده بود و تبریک گفته بود

از بس بهروز از دستپاچفتی های دختر بدبخت گفت و لهجه ی ضایعش!

جلوی اداره که پیاده شد بهروز گفت:چه ساعتی کارت تموم میشه؟

.نمی دونم، اما زنگ می زنم-

!باشه، مواظب خودت باش-

هنوز هم نمی دانست در این یکماه چه بر سرش آمد که با تمام ۲۶ سالگی و غریبگیش با مردهای اطرافش این همه با این سه

.پسر با اخلاق های متفاوت دوست شده بود

.سری تکان داد و به سمت اداره رفت

.دلهره داشت

.کاش احسان را نبیند

.جلوی نگهبانی، سلام آرامی کرد

آقای فروغی پیرمرد خوش خنده ای که ریش های سفیدش همیشه یکدست بود سرش را بلند کرد و نگاهش کرد.

کلاهش کمی کج شده بود. کلاهش را صاف کرد و بر و بر نگاهش کرد.

با دیدن ماهور بلند شد و گفت:سلام به روی ماهت دخترم، سفر بخیر.

متعجب نگاهش کرد، سفری نرفته بود.

لبخندی زورکی زد و گفت:ممنونم عموجان.

برو داخل که همه کارمندا سراغتو می گیرن-.

پیرمرد مهربانی بود.

چشم چپش کمی لوچ بود اما آنقدر خنده و مهربانی از سرو رویش می بارید که این لوچ بودن به چشم نمی آمد.

دستی تکان داد و پله ها را به سمت اتاق آقای محبی پیش گرفت.

در دل صلواتی فرستاد که در اتاق احسان بسته باشد.

نفرت انگیز بود که اتاق احسان چسبیده به اتاق رئیس بود.

به طبقه دوم که رسید نفسش را به بیرون ها کرد.

سرو گوشی آب داد. خیالش که راحت شد در اتاق احسان بسته است به سمت اتاق رئیس رفت.

اتاق رئیس دو بخش بود.شامل یک سالن بزرگ که دستشویی و آشپزخانه کوچکی داشت و اتاقی که خود رئیس می نشست.

داخل که شد به منشی که زن تقریبا مسنی بود سلام کرد.

این رمان بعد از اتمام نسخه ای برای پخش نخواهد (داشت.کپی ممنوع)

خانم اهورایی با دیدنش ابرو بالا انداخت و گفت:به به خانم پناهی عزیز.

شرمنده لب گزید و گفت:سلام، آقای محبی هستن؟

- هستن، شانست سرشم خلوته، خوب موقعی اومدی، منتها باید بپرسم ببینم وقت ملاقات میده یا نه؟

-ممنون. بکشید رو زحمتش اگه میشه.

خدا را شکر که کسی در کارش فضولی نمی کرد. وگرنه باید به عالم و آدم جواب پس می داد.

خانم اهورایی فورا با محبی تماس گرفت و اطلاع داد که ماهور منتظر است.

-برو داخل!

لبخندی زد. تشکر کرد و داخل شد.

آقای محبی طبق معمول کتش را درآورده و به صندلی پشت سرش آویزان کرده بود.

پیراهن سفید و موهایی که به طرف چپ باز شده و شانه کرده بود نشان از خانم خوش سلیقه اش می داد.

-سلام آقای محبی!

محبی با اخم گفت:بیا بشین.

روبرویش نشست که محبی گفت:برای این یک ماه نبودن بدون مرخصیتون چه جوابی دارین خانم؟

آب دهانش را قورت داد و گفت:می تونم تا حدودی تعریف کنم چه اتفاقی افتاده؟

-بفرمایید.

ماهور ماجرا را دست و پاشکسته با کمی سانسور و البته طرفداری از باراد تمام کرد.

- باور کنید آقای محبی من بدون اینکه بخوام گرفتار شدم.

- شما یک ماه غیبت غیرموجه داشتین خانم، فک می کنین باید چیکار کرد؟

یک ماه حقوق رو ازمکسر کنید، تمام کارهای - معوقه مو هم انجام میدم. تا وقتیم بخواید اضافه کار می مونم. خواهش می کنم

آقای محبی، زندگی الانم جوری شده که واقعا نمی تونم هیچ ریسکی کنم. به این کارم شدیدا احتیاج دارم، غیر از اون این یک

.ماه رو بذارید پای یک سال مرخصی نگرفتنم

محبی سری تکان داد و گفت:چند بار از احسان پرسیدم، اما اونم اطلاعی نداشت. بیشتر نگران حالت بودیم.

!سر به زیر گفت:شرمنده

دشمنت، از فردا بیا سرکارت، کارمند نمونه بودی، - از اولم اون یک ماه نبودنت رو گفتم رد نکنن، می دونستم بر می گردی، اما

تا آخر سال خبری از مرخصی نیست. کاراتم بین همکارات تقسیم شد. منتها برای اینکه حقی به گردنشون نباشه تا جایی که

کمکت کردن کمکشون کن. حقوق ماه قبل به حسابت واریز شده، حقوق این ماه رو به حسابداری میگم نریزن به حساب یک ماه

.نبودنت

لبخند زد و گفت:ممنونم آقای محبی، بزرگترین کمک رو در حقم کردین.

- جای ببخش همیشه هست. امیدوارم دیگه تو دردسر نیفتین.

- انشاالله، با اجازتون مرخص میشم. فردا سرکارم حاضرم.

-خوش اومدی دخترجان. بیشتر مواظب خودت باش.

بلند شد و با لبخند و دستی که از خوشحالی به لرز افتاده بود از اتاق بیرون زد.

همان موقع به باراد زنگ زد و گفت:کارش تمام شده و دارد به خانه بر می گردد.

به سمت پله ها رفت که بی هوا با احسانی که چند پرونده زیر بغل زده بود سینه به سینه شد.

احسان متعجب و ناباور نگاهش کرد.

-ماهور، خودتی؟!

اخم درهم کشید و بی توجه به حیرت احسان تند از کنارش گذشت.

نه حوصله اش را داشت و نه حتی بابت نامردیش دیگر می توانست تحملش کند.

-کجا میری ماهور؟ صبر کن کارت دارم.

با خشم به سمتش برگشت و گفت:اونموقع که ماهور بودم اسم همسر رو برات یدک می کشیدم الان فقط خانم پناهی هستم و بس!

پس لطفا شان و منزلت خودتو حفظ کن.

احسان که گیج شده بود گفت:چت شده دختر؟ چرا این همه عصبانی؟

ماهور پوزخندی به حلقه ی دستش که عوض شده بود زد و گفت:در تعجبم که چرا خودتو به نفهمی می زنی؟ بهرحال من اینقد

.وقت ندارم که وایسم به حرف تو گوش کنم

با عجله از پله ها سرازیر شد که احسان خودش را به او رسانده بازویش را گرفت.

ماهور شوک شده و با خشم بازویش را کشید و گفت:این اولین و آخرین باریه که بهم دست می زنی.

این رمان بعد از اتمام نسخه ای برای پخش نخواهد) داشت.کپی ممنوع (

- تا نفهمم اون یک ماه کجا بودی و چرا منو ول کردی رفتی دست از سرت بر نمی دارم.

- بهتر نیست بری به زنت برسی تا اینکه بخوای آویزون نامزد سابقت بشی؟ شاید خوشش نیاد.

اگه غیب شدن یکهویی تو نبود هیچ وقت کارمون - به اینجا نمی رسید.

ماهور با تمسخر گفت:ناراحتی؟ خانواده ات که از خداشون بود از شرم راحت بشن، چی شده حالا برات عزیز شدم؟ ببین آقای

پرویزی، من از همون موقعی که اون صیغه ی محرمیت بینمون تموم شد از هم جدا شدیم. من دیگه کاری بهت ندارم تو هم سایه

اتو کم کن.والسلام.

گفت و با عجله رفت. جلوی نگهبانی دستی تکان داد و بیرون رفت.

صدای قدم های احسان را می شنید که باز به دنبالش می آید.

پرخاشگر به سمتش برگشت و گفت:چی از جونم می خوای؟

-ایه توضیح، من می خواستمت لعنتی!

خواستنتم دیدیم.من بچه ام یا تو؟-

!ماهور؟-

.صدایش را از ده فرسخی هم می شناخت

.لبخندی روی لب هایش جان گرفت

به سمتش برگشت. نگاه احسان بخیه خورد در نگاه پسر خوش قد و قامتی که به سمتشان می آمد.

.خوش قیافه بود

با چشم هایی روشن و موهایی بور که زیر آفتاب می درخشید.

اما حکایت اخمی روی پیشانیش چیزی بود که درک نمی کرد.

این کیه ماهور؟-

لجش می گرفت که هنوز حق به جانب ماهور صدایش می زد.

.با حرص به سمتش برگشت

اصلا برایش مهم نبود که دروغ بگوید. او شاه مات شده ی شطرنج زندگیش بود.

-ناجی من!

احسان پوزخند زد و گفت:زود جایگزین پیدا کردی.

ماهور با تمسخر نگاهش کرد و گفت:سرعت عمل تو زیادتر نبوده؟

-سلام!

ملایمت صدایش را حتی با همان اخم قلمبه روی پیشانیش دوست داشت.

-سلام.

-بریم؟

علاقه ای به معرفی کردن ماهور نداشت. بدون دانستن هم فهمیده بود این جوان مدعی که چشم تنگ کرده و جوری نگاهش می

کند انگار ارث هفت جد و آبادش را بالا کشیده چه کسی است؟

قبل از اینکه قدم از قدم برداردف احسان پیش دستی کرد و گفت:معرفی نمی کنی ماهور جان؟

.دست هایش مشت شد

!ماهور جان؟

ماهور با خشم به سمتش برگشت و گفت:احترام خودتونو نگه دارید آقای پرویزی گفتم خانم پناهی هستم و بس، و ابدا لزومی نمی

.بینم دوتا غریبه رو بهم معرفی کنم

.کوچکش کرده بود

.این ماهور آن ماهور بی سرو زبان قبل نبود

این همه شجاعت و جسارت نداشت که رک جواب دهد.

.چقدر تغییر کرده بود

کم نیاورد و گفت:پس اونی که منو بخاطرش ول کردی همینه نه؟

باراد دیگر طاقت نیاورد به سمتش رفت، با کف دست به تخت سینه اش زد و گفت:هی یارو حرف دهنتو بفهم قبل از اینکه برات

.آسفالتش کنم

احسان پوزخندی زد و گفت:از کدوم عقیقه فروشی پیداش کردی ماهور؟

ماهور حرصی بازوی باراد را کشید و گفت:بیا بریم، من کارم اینجا تموم شده.

باراد انگشت اشاره اش را به حالت تهدید بالا آورد و بی حرف پشتش را به سمت احسان کرد.

احسان غرید:من دست از سرت بر نمی دارم ماهور، حق من بودی نمی ذارم مفت مفت از دستم بری.

.کارد می زدی هم خون باراد نمی آمد

آنقدر آتشی شد که به سمت احسان رفت، مشتش بالا رفت تا در صورت احسان بکوبد که ماهور دستش را گرفت و گفت:ولش

.کن، شر درست نکن

.احسان را خوب می شناخت

.نان به نرخ روز خور بود

.وای به حال اینکه انگشتی به سمتش می خورد

.فورا شکایت نامه اش درون کلانتری تنظیم بود

.تا دیه نمی گرفت ول کن ماجرا نمی شد

حیف بود که بی خود و بی جهت کیسه اش را پر کنند.

باراد با تهدید گفت:حواسم بهت هست جناب پرویزی، بخوای سوسه بیای خودم حسابتو می رسم.

ماهور بازوی باراد را کشید و گفت:بیخیال شو، بیا لطفا.

باراد با اعصابی که به بازی گرفته شده بود با ماهور همقدم شد.

احسان دست آزادش را درون جیب شلوارش فرو کرد و زیر لب گفت:تا سر از کارتون درنیارم ول نمی کنم.

****

فصل یازدهم

حسام روبرویش نشست و گفت:عمه فرحناز اومده روستا!

باراد ابرو بالا انداخت و گفت:تو این درگیرهای اخیر؟

تابستونه و تعطیلات، یکم از گرمای اهواز زده - بیرون، هوای خنک بهش بخوره.

ترسم از پیروزه، کله اش باد داره، مادالو یه چیزی - بگه اینم که شره، انجام میده، امیدوارم درگیریا رو بیشتر نکنن.

پری هندوانه های قاچ شده را همراه با پیش دستی روبرویشان گذاشت و کنار سماور نشست.

-خاله کجاست پری؟

-رفته تا خیاطی، داده بود براش چادر نماز بدوزن.

-ماهور؟

(این رمان بعد از اتمام نسخه ای برای پخش نخواهد داشت.کپی ممنوع)

-حمام.

حسام بی توجه به باراد پرسید:درسات چطوره؟

ابروی بالا رفته ی باراد بامزه بود.

انگار می خواست چیزی را کشف کند که مدت ها در ذهنش جولان می داد.

پری با صدای آرامی گفت:خوبه، تا آخر تابستون یک ماه مونده که امتحانات شروع بشه.

حسام به باراد نگاه کرد و لب زد:چیه؟

باراد خاص نگاهش کرد. از آنهایی که می گفت منتظر یک جواب درست و درمان است.

-هندونه ها رو بخورید گرم میشه از دهن می افته.

-خودتم بیا جلو.

-چندوقتیه از بهروز خبری نیست؟

حسام لبخند زد و گفت:گرفتاره، دل داده رفته بستونش.

باراد کمرنگ لبخند زد و گفت:باز این سرو گوشش جنبید.

-جوونی حقشه.

پری با طعنه گفت:همیشه جوونی کردن این معنی رو میده؟

حسام لب گزید و گفت:منظورم یه چیز دیگه بود.

صدای در بلند شد.

باراد چنگالش را درون پیش دستی رها کرد و گفت:من باز می کنم.

-حتما مامانه.

باراد بلند شد و از اتاق بیرون زد.

صدای نرم حسام درون گوشش پیچید:پری!

همیشه ی خدا با خانم گفتن مشکل داشت. البته مهم هم نبود. این پری گفتن های کش آمده، عین به تعویق انداختن آمدن شنبه بود.

-بله!

به دلش ماند پری یکبار بگوید جانم.

مطمئن بود این جانم گفتن ها فرهادش می کرد.

-من منظوری نداشتم.

-منم منظور خاصی رو حس نکردم.

-پس...

پری این روزها در عین زمخت بودنش بیشتر از همیشه دخترانه هایش را به نمایش می گذاشت.

دلش می خواست کمی با او حرف بزند اما آمدن باراد و خاله نرگس حرف های نیمه اش را نیمه گذاشت.

جمع و جورتر نشست و پری لبخند زد.

چرا این مرد بدخلق این همه دوست داشتنی بود؟!

****

بزور وقت ملاقات گرفته بود.

اصلا وقت ملاقات نمی دادند.

بسکه دو رو

ز رفت و آمد تا آخر منشی پیر و خرفتش یک وقت یک ساعته برایش ردیف کرد.

کت و شلوار نویی پوشیده بود.

موهایش را مرتب کرده و کفشهایش واکس خورده بود.

باید به افشار می فهماند که هیچ چیز از جوانیش تا به الان تغییری نکرده است.

داخل اتاق که شد نگاه افشار رویش زوم شد.

لبخندی دندان نما زد و سلامش را بلند داد.

افشار با کنایه گفت:بعد از سالها گذر پوست به دباغ خونه افتاده.

احمدخان بدون تعارف با قدم های بلند به سمتش رفت. روی یکی از مبل های نرم و راحت اتاق نشست و گفت:کارم گیره.

چی شده؟-

پسرت!-

افشار ابرو درهم کشید و بلند شد.میزش را دور زد و روبروی احمدخان نشست و گفت:حرفی که قراره بزنی رو اول مزمزه کن

.بعد بریزش بیرون

بهش بگو دست از سر دختر من برداره قبل از - .اینکه کینه ام زمینش بزنه

.پسرای من صنمی با دختر تو ندارن-

.یکیش که خوب دور و برش موس موس می کنه-

حدتو بدون احمد، هنوز پسرای من اونقد بدبخت - .نشدن که بخوان آویزون دختری بشن

احمد لبخندی زد و گفت:بذار روشنت کنم، دختر من یک ماه گم و گور شد. وقتی پیداش شد با پسر تو بود. خوبم ازش دفاع می

کرد. برعکس تو جنمش زیاده. اما دلیل نمی شه که .زهرمو بهش نریزم

.حدس اینکه چه اتفاقی افتاده اصلا سخت نبود

این نان را خودش در دامن باراد گذاشت وقتی گفت که ماهور را بدزد.

و دقیقا ته بدشانسی بود که دقیقا باید دختر احمد، همان دختر شاهد باشد.

چی میگی باجناق؟-

ابروهایش را درهم گره کرد.

به ریش داشته و نداشته می خندید اگر احمد را به عنوان باجناقش قبول می کرد.

رو چه سندی فک کردی که اون پسر منه؟-

این رمان بعد از اتمام نسخه ای برای پخش نخواهد) (داشت.کپی ممنوع

هنوز اینقد هالو نیستم افشار، اینقد کشیکشو داد و - پرس و جوشو کردم تا رسیدم بهت، راست و حسینی میگم و السلام، درو

دخترمو خط می کشه منم بیخیالش میشم هرکی میره سی زندگی خودش، اما بخواد رندبازی دربیاره و بپیچونه منو که می شناسی

.جوری بهش ضربه می زنم که نفهمه از کجا خورده

.از احمد و بلوف زدن هایش نمی ترسید

از باراد کله خرش می ترسید که اگر اراده می کرد تا بدست نمی آورد بی خیال نمی شد.

ابدا دوست نداشت پای خانواده ی احمد به زندگیش باز شود.

مخصوصا که سالها بود فاطمه را جوری قایم کرده بود که دست هیچ کس به او نرسد.

باید با باراد حرف می زد که دست از سر این دختر بردارد.

حواست هست داری کیو تهدید می کنی؟-

نباید جلوی احمد کم می آورد. این مرد از روباه هم زرنگ تر بود.

ششدنگ حواسم هست کجام و کی جلومه، اما تو - هم باید حواست به پسرت باشه زیرآبی نره.

پاتو از این قضیه بکش بیرون، خودم با باراد - حرف می زنم.بفهمم سوسه اومدی بلایی سرت میارم که حتی اسمتم یادت بره

احمد.ما همدیگه رو خوب می شناسیم مگه نه؟

احمد نیش خندی زد و گفت:حواسم سرجاشه، هرکی برمی گرده به اصل خودش بدون اینکه مزاحم اونیکی بشه.

افشار دست هایش را روی دسته ی مبل مشت کرد.

این پسر هیچ وقت کاری را بدون دردسر انجام نمی داد.

همان موقع گفته بود دختره را بعد از آزادی به حال خودش رها کند.اما کو گوش شنوا؟

لبخند احمد و حالتش نگاهش ته دلش را خالی می کرد.

.این مرد شیطان را درس می داد

.اگر می خواست می توانست باراد را گیج کند

.خدا نکند فقط پایش به زندگی آنها باز شود

.مصیبت جدید ابدا چیزی نبود که پیش بینی را بکند

****

.مقابل افشار نشست و با لودگی گفت:گوش به فرمانم

بابک با چاقویش هلوی درون دستش را با چاقو نصف کرد و با لبخند چشمکی حواله اش کرد.

افشار با حوصله گفت:با اون دختر چیکار کردی؟

- دارم سعی می کنم گندی که با دستور شما به زندگیش زدیم رو جبران کنم.

-مگه نگفتم بی خیالش شو؟

- نفستون از جای گرم بلند میشه؟ من اگه یکم دیر رسیده بود دختر بیچاره با شدت کتک هایی که خورده بود می مرد.

تو رو سنن، چیکارشی که دل می سوزونی؟-

باراد حق به جانب گفت:اون وقتی که گفتم من نمی خوام دختر مردمو آواره کنم اما شما رو حرف موندی که باید ببرینش تا

شهادت نده تا پیداش نکنن از زیر زبونش حرف بکشن، تا یه وقت شهردار بودنتون زیر سوال نره که گوش ندادی، حرف

خودتونو زدین، حالا دیگه منو سنن؟ من نمی تونم اینقد بی غیرت باشم که دختر مردم که از ترس باباش آواره شده رو تنها

بذارم. خبر ندارین که چه بلاهایی سرش آورده و تهدیدش کرده بازم چیکارش می کنه؟ اون نامرد برای دختر زنده اش مراسم

ختم گرفته اونوقت شما نشستی چیو می خوای حالی من کنی؟

.این پسر جفت همان فرخ لعنتی بود

!انگار سر بریده ی فرخ

افشار به سمتش خم شد و گفت:از کی دختر مردم این همه عزیز شده که براش دل می سوزونی؟

فاطمه با سینی آجیل به سمتشان آمد و گفت:باز بحث سر چیه؟

افشار با حرص گفت:بازم دردسر تازه ی پسر عزیزت.

فاطمه سینی را روی میز گذاشت و کنار بابک نشست و گفت:چی شده باراد؟

باراد پوزخندی زد و گفت:چرا از شوهر همه چی دانت نمی پرسی؟

بابک برایش چشم و ابرو آمد که رعایت پدرش را بکند.

باراد شانه ای بالا انداخت و از ظرف آجیل مشتی برداشت و گفت:حرف من همونه، تغییریم نمی کنه.

افشار با صورتی سرخ از حرص خوردن گفت:امروز باباش اومده بود شهرداری، گفت بگو پسرت دستشو از دخترم کوتاه کنه

قبل از اینکه زهرمو بهش بریزم.

چرا بهش نگفتی تمام تلاششو بکنه؟-

پوزخندی زد و گفت:حتما منم بیکار میشینم تا اون هر غلطی خواست بکنه.

فاطمه با نگرانی گفت:داری چیکار می کنی باراد؟ این دختر کیه که اینقد داری سنگشو به سینه می زنی؟

بابک با خونسردی گفت:مامان باراد حق داره.

افشار نعره زد:احمقانه اس، زندگیتو داری واسه یه دختر خراب می کنی؟ چیزی که زیاده تو این شهر، ارنگ وارنگ!

بابک با آرامش گفت:بابا، بذار باراد را خودشو بره، بچه نیست که بهش بگید چیکار کنه چیکار نکنه؟

باراد شاکی گفت:یکی باید همینو حالی پدر و مادر عزیز من بکنه که من دیگه بچه نیستم. ۳۰ سالمه، خیلی وقته خوب و بدو از

.هم تشخیص میدم

اگه خوب و بدو تشخیص می دادی که نمی رفتی - بی فکر چاقو کنی ت شکم پسر مردم کهحالا اینجوری دست و پات بند بشه.

.باراد خونسرد گفت:من از وضعم ناراضی نیستم

فاطمه به آرامی گفت:خاطرش عزیزه؟

.بابک نرم لبخند زد

این رمان بعد از اتمام نسخه ای برای پخش نخواهد) (داشت.کپی ممنوع

!باراد هم به آرامی جواب داد:خیلی

فاطمه لبخند زد و دست دراز کرد و دست باراد را به نرمی فشرد.

تو هجی کن، روی آفتاب و مهتاب بنویس...اصلا ...دای کرو لال ها را دربیاور

...مادرست لامصب...می فهمد

آنوقت دست هایش عین یک نم شنبمروی تنت نوازش می شود.

قید دختر رو نزنی من خودمو از این ماجرا می - کشم بیرون، خود دانی و پدره دختره.

از اولم شما بیرون گود بودی جناب نیک پور - عزیز.

کله اش باد داشت. نمی فهمید.

احمد را هم به خوبی نمی شناخت.

بزن بهادر چاله میدانی ۳۰ سال پیش هنوز آنقدر جنم و غیرت باد کرده اش مانده بود که برای دخترش هرکاری بکند.

****

من دیگه نه زنتم نه نامزدت، هیچی دیگه بین ما - نیست. چرا دستاز سر برنمی داری؟

من بیخود به دستت نیوردم که راحتم بذارم بری، - بخوای همین فردا پردیس رو طلاق میدم.

احسان نه دیگه تورو می خوام نه هرچی که - مربوط بهته، فقط ولم کن.

روی میز ماهور خم شد و گفت:الاغ چرا نمی فهمی که دوستت دارم؟

ماهور پوزخندی زد و گفت:قبلا بدجور نشونم دادی، اونقدر که داغ خیانتت رو دلم موند.

احسان با پرویی گفت:یعنی خودت بکر و سالم موندی که دم از خیانت می زنی؟

دیگر نمی توانست تحمل کند.

از پشت میزش بلند شد و فریاد کشید:من ناپاکم، دست خورده ام، واسه چی دنبالمی؟ راهتو بکش برو به زن و زندگیت برس چی

می خوای از جون من مرد؟ تو که ادعای مردونگیت می شد کجا بودی تو یک ماهی که نبودی؟ چیکار کردی برا پیدا کردنم؟

صیغه محرمیتم باطل شدی زود رفتی چسبیدی به پردیس که از قافله جا نمونی ها؟ اما کور خوندی جناب پرویزی، آب از سر

من گذشته، بخوای رو نرمم بری میری پیش جناب محبی ازت شکایت می کنم، صبر منم حدی داره. اگه بازم دست از سرم بر

نداری میرمکلانتری به جرم مزاحمت ازت شکایت می کنم. فک کردی چون تو یه ادره همکاریم و هی راست راست جلوم می

چرخی می تونی هر غلطی خواستی بکنی؟ اشتباه کردی، من اون ماهور بی سرو زبون سابق نیستم. مار خوردم تا افعی شدم.

پس لطف کن راهتو بکش از اینجا برو قبل از اینکه زندگیتو با نادون کاری های خودت به گند بکشم. شوخیم ندارم، با بچه هم

طرف نیستی.پس مواظب خودت باش.

دستش را به سمت در دراز کرد و داد زد:بفرمایید بیرون...فورا!

احسا

ن مات و متحیر تصور جدیدی که ماهور از خودش به نمایش گذاشته بود شد.

آرام از اتاقش بیرون زد.

ماهور دست های مشت کرده اش را باز کرد و پشت صندلیش نشست.

خودش کم گیر و گور در زندگیش داشت که احسان هم اضافه شده بود.

موس کامپیوتر را در دست گرفت که صدای گوشیش بلند شد.

بی حوصله گوشی را از کیفش درآورد.

با دیدن شماره ی دلارام لبخندی آرامش بخش زد و فورا جواب داد.

-سلام بر بانوی زیبای روستایی!

صدایش پرانرژی و شاد در گوشی طنین انداخت:سلام ماهور، خوبی؟

-خوبم عزیزم، تو خوبی؟

-فداتم، خوبم.

-کجایی دلارام؟ بلاخره دل نکنی از اون روستا؟

-چرا اتفاقا واسه همین زنگ زدم بهت. اومدم اصفهان. الانم با آقا بابکم. داریم بنگاه هارو واسه یه مطب خوب زیر و رو می

.کنیم

-ظهر بیا پیشم.

- ممنونم، آقا بابک گفتم ناهار باید باهاشون باشم. بلاخره این همه دارن واسه من زحمت می کشن .نتونستم دعوتشونو رد کنم

-شب که بر نمی گردی؟

-نه، تا مطب رو پیدا نکنم فعلا نمیرم.

-پس شب بیا پیشم.

-مزاحمت میشم، آخه خودتم مهمونی.

- خاله نرگس یه دنیا مهربونیه. شدیدا هم مهمان .دوست. پس نه نیار توش

-خبرت میدم.

- من منتظرتم دلارام، حدودای ساعت ۵ بهت زنگ میزنم ببینم چیکار کردی؟

-باشه، من برم، آقا بابک اومدن.

.باشه دلی، سلام برسون. خدانگهدار-

این رمان بعد از اتمام نسخه ای برای پخش نخواهد)
(داشت.کپی ممنوع

تماس را که قطع کرد زیر لب گفت:تازگی بابک
.زیر دور و بر دلارام می چرخه

ابرویش را بالا انداخت و لب بالایش را در دهان
.برد و مکید

.امشب شب خوبی می شد

جمع دخترانه شان کامل میشد و تا می توانستند می
.شد از هر دری حرف بزنند و تعریف کنند

****

.صورتش ملیح بود

مقنعه که خوش فرم صورتش را قاب گرفته بود عین
روسری های رنگارنگی که روی موهایش می کشید
.به صورتش نمی آمد

.اما عجیب دلش هوایی می شد

.باید یک روز کامل، از صبح تا غروب نشست

.او را مقابلش بگذارند و او رصدش کند

از چین دامنش تا موهایی که تار تارش برای
.بازیگوشی باد کافی بود

و هی بپرسد:لبخند زدن با طعم بهارنارنج می چسبد
تا توت های وحشی؟

وای که اگر لبخند بزند. طوفان می شد. حوالی دلش
.سسونامی به پا می شد

کسی گفته عشق راز و رمزش این همه پای بخت
زندگی را قرص می گیرد؟

چی شد؟-

صدایش معجونی قدرتمندی برای مریضی هایش می
.شود

.قیمتش بالا بود-

دلارام آهی کشید و گفت:چیکار کنیم؟

- نترس، این همه ساختمان پزشکان هست تواین شهر، پیدا می کنم برات.

ببخش تو زحمت انداختمت-.

جمعش که ناخودآگه مفرد می شد چیزی زیر رگ هایش قل قل می کرد. چیزی درست شبیه نوشین یک قهوه.

خودم دوست داشتم-.

دلارام با خجالت گفت:ممنون.

- باید تو فکر یه خونه ام اینجا باشی. رفت و آمدت به اینجا سخته.

- فک نکنم با این هزینه ای که من دارم امکان پذیر باشه.

- بذار اول مطب اوکی بشه برای خونه هم یه فکری می کنیم.

.دلارام نامطمئن سری تکان داد

بریم ناهار؟-

.با خجالت گفت:بله

.بابک لبخند زد

حجب و حیایش عین یک خرمالوی رسیده می چسبید.

پایش را روی گاز گذاشت و ماشین از جایش کنده شد.

.بعدا یادش باشد از بابک تشکر کند

!کمک هایش عین عشق بود و بس

****

...از قدیم می گفتند تعارف آمد و نیامد دارد ها

تعارف پری در حد یک تعارف کوچک سرپایی بود اما بابک با لبخند، قدمش را در چهارچوب گذاشت و با خوشرویی

.گفت:ممنون

.قرار بود شبشان کاملا دخترانه باشد

.دلارام ذوق کرد

.این مرد اعجاز زندگیش بود

خاله نرگس با محبت در آغوشش گرفت و
گفت:پدرسوخته، خیلی وقته اینجایی ولی نمیای یه
.سر بهمون بزنی

بابک سرش را کمی پایین آورد و زیرزیرکی لبخند
.زد

بوی کتلت هایی که ماهور سرخ می کرد تا حیاط هم
.می آمد

.نمی خواستم مزاحم بشم-

اولا مهمان حبیب خداست، بعدم تو هم عین باراد و - حسام، چه فرقی داری باهاش؟

.حرفی نداشت بزند

این روزها آنقدر سرگرم گرفتن نمایندگی از شرکت اصلی که قرار بود زیرمجموعه شان شود و همچنین سر زدن به این بنگاه و

آن بنگاه برای جای مناسب شرکت بود که هیچ وقتی .برای کار دیگری نداشت

خیلی هنر می کرد شب به شب به خانه بر می .گشت

بیا بشین، مادر زنت دوستت داشته، می خواستیم - .سفره بکشیم

بابک خنده ای کوتاه کرد و همراه با خاله نرگسی که دستش را پشت کمرش گذاشته بود و او را به داخل هدایت می کرد هم قدم

.شد

.ماهور و پری خودشان سفره را انداختند

.دلارام هرچه اصرار کرده بود نگذاشتند

مهمان بود باید می نشست تا پذیرایی شود نه اینکه هی سر و گوشش درون آشپزخانه بچرخد.

.سفره با سلیقه چیده شده بود

سوپ مرغ ، کتلت و کمی الویه و همه ی مخلفات سفره را رنگ داده بود.

.بابک با اشتها شروع کرد

دلارام خجالت زده لقمه هایش را کوچک بر می داشت.

خاله نرگس تربچه نقلی در دهان گذاشت و گفت:جای بچه هام خالی، کاش زنگ زده بودین اون سه تام میومدن.

بابک با دهان پر گفت:حسام و باراد تو باشگاه بودن، فک نکنم تا ۱۱ شبم برسن، بهروزم که تو فروشگاه باباشه، یه چند مدتیه

.پیرمرد دیسک کمرش عود کرده، بهروز میره جاش

!خاله نرگس با دلسوزی گفت:طفلک

.بابک تا دیروقت ماند

بیشتر حرفش با دلارام بود و مرتب هم راهنماییش
.می کرد

عجیب بود که برای قدم از قدم برداشتن دلارام
.حساس بود

.وقتی که می رفت بغض ته گلوی دلارام غنچه کرد

بودن این مرد کنارش درست عین این بود که
.بادیگاردی کنارش قدم برمی دارد

.همینقدر امنیت به جانش می ریخت

ماهور با درک حس دلارام، دستش را گرفت و او
.را به سمت اتاق خوابشان برد

.پری هم اضافه شد

.ماهور از امروز پرسید

.دلارام بی کم و کاست همه چیز را تعریف کرد

- بابک میگه باید تو فکر یه خونه هم باشم، راستم میگه نمیشه که هی برم روستا و بیام، تو مطبم نمیشه خوابید.

.ماهور سرش را خاراند و گفت:حق با بابکه

- می دونم، اما اونقد هزینه ندارم که هم بدم رهن مطب هم خونه.

.ماهور به پشتی پشت سرش تکیه داد

اما انگار فکری به سرش زد گفت:دلارام من می خوام یه خونه اجاره کنم. داییم گفته سهم الارث مامانم رو همین روزا میده. می

خوام باهاش یه خونه بگیرم با مامانم زندگی کنم، اگه می خوای تو هم بیا یکم از رهن رو بده، با ما باش، یه خونه دو خوابه می

گیریم. یه خوابش برای تو. برات بهتر نیست؟ هیچ فشاریم روت نیست. تنهام نیستی.

پری بالش را زیر سرش کمی گلوله کرد و گفت:ماهور درست میگه.

- می ترسم مزاحم باشم. بلاخره شما یه خانواده این.

- دلی باز تو چرت و پرت گفتی؟ مزاحمت چیه آخه؟ فکراتو بکن بهم خبر بده.

- باشه، اول کاری مطب راست و ریست بشه، بعد می چسبم به خونه.

ماهور سر تکان داد.

تا امتداد شب آنقدر حرف زدند که حساب از دستشان در رفت.

پری با چشمانی خمار نگاهی به ساعت انداخت و گفت:ساعت ۵ شد، بخوابید دیگه!

این رمان بعد از اتمام نسخه ای برای پخش نخواهد) داشت.کپی ممنوع

.ماهور لبخند زد و کنار پری دراز کشید

.دلی برو بالا-

.نه منم کنار شما می خوابم. راحتترم-

!دیوونه-

****

.روبرویش نشست

.به نظر متین و آقا می رسید

.چشمش که هنوز هرز نرفته بود

.اخم و تخم هم نداشت

چندسالته؟-

.جلوی این زن کم می آورد

.انگار مهره ی مار داشت

.سال ۳۰-

عاقله بود. پس این بلبشویی که در زندگی خودش و دخترش انداخته روی کدام کم عقلی بود که انجام داده بود؟

باراد...باراد چی؟-

.آخرش کم می آورد

.این زن تا مو را از ماست بیرون نمی کشید ول کن قضیه نبود

.باراد نیک پور-

.نفسش یک لحظه بند آمد

.اخم درهم کشید

ماهور گفت، تو اون یک ماه میرآباد بودین، چرا؟-

.خدا را شکر در اتاق بسته بود

.صدای جیک جیک گنجشکی هم نمی آمد

.اونجا خونه دارم-

اتفاقی سر از اون روستا درآوردی؟ منظورم اینه - دلت یه خونه ییلاقی می خواست یا دلیلش چیز دیگه ایه؟

این سوال و جواب ها عجیب نبود؟

-اصالتم برمی گرده به اونجا.

باز هم نفسش بند آمد.

خودش بود پس!

-پسر افشاری؟

باراد با تعجب سر بلند کرد و نگاهش کرد.

چین افتاده روی پیشانی مامان زهرای دوست داشتنی ماهور چیزی نبود که بشود به همین راحتی از آن گذشت.

-شما از کجا متوجه شدی؟

مگه میشه دختر حیدری باشی افشار میرآبادی رو - نشناسی؟

.گیج به زهرا نگاه کرد

زهرا پوزخندی زد و گفت:روزگار چه بازی هایی داره.فک

دارین از چی حرف می زنین؟-

از دخترم می گذری؟-

.سقوط آزاد از این سقوط نرم بهتر بود

این رمان بعد از اتمام نسخه ای برای پخش نخواهد)
(داشت.کپی ممنوع

!محکم و خشک گفت:نه

می دونی پدرت نمی ذاره این خواستن ته اش به - اونی که می خوای ختم بشه؟

شما چی می دونین؟ دارین منو با ناگفته هاتون می - .ترسونید

اگر قرار بود این ناگفته ها فاش بشه، همون ۳۰ و - .خورده ای سال پیش فاش می شد

.خودش را جلو کشید

زهرا در آن لباس سفید گشاد که گل های ریز مشکی و آبیش مثلا زیباترش کرده بود آنقدر معنویت به جانش می ریخت که حتی

.به فکرش نزند کلمه ای گستاخی کند

من اشتباه کردم. ناخواسته پای ماهور رو تو - جریانی باز کردم که می شد راحت تر از این حرفا سر و ته اش رو بهم آورد. اما

همیشه تو سرم بوده که هیچ کار خدا بی حکمت نیست. شاید ناخلف بودن من و تمام این اتفاقا چیزی بوده که باید اتفاق می افته تا

برسیم به اصل ماجرا، همون چیزی که شما پنهان .می کنید

چرا از پدرت نمی پرسی؟-

.اون سفت تر از این حرفاس که نم پس بده-

زهرا لبخندی زد و بی ربط گفت:مادرت چطوره؟ بیشتر از ۳۰ ساله ندیدمش!

اونم یه دختر حیدری بود، می شناسینش؟-

بهتر از هرکسی-.

خواهش می کنم این کنجکاوی که به جونم ریختین - رو ارضا کنید.

به سمتش خم شد.

دست باراد را در دست گرفت.

این پسر اندازه ی مهدیش محرم بود.

بلاخره بعد از این همه سال پسر فاطمه را دیده بود.

تو تنهایی؟ خواهری برادری؟-

فقط یه برادر بزرگتر از خودم دارم-.

یه روز بیار ببینمش-!

چرا؟-!

زهرا دستش را محکم فشرد.

.باراد خیره ی دست هایشان شد

از این زن با این حجاب سفت و سخت بعید بود که حریم محرم و نامحرمی را نشناسد.

.اصلا به مادرت شبیه نیستی-

.باراد ناخودآگاه به صورت زهرا دقیق شد

...این همه شباهت

.انگار چیزی کشف کرده باشد، قلبش ضربان گرفت

دستش را فورا از دست زهرا کشید و در حالی که حس می کرد زبانش بند آمده باشد لب زد:خاله؟!

چشمان زهرا نگران تر شد اما لبخندش به قوت خودش باقی بود.

این همه تضاد در صورتش برای چه بود؟

تو خاله زهرایی درسته؟ همونی که مامان همیشه - ازش می گفت؟ همونی که داغش رو دلش موند؟ خواهش می کنم، التماس می

کنم راستشو بهم بگید، شما همون خواهری هستی که مادرم همیشه ازش میگه؟

-پسر باهوشی هستی.

صدای زهرا می ارزید.

بغض داشت خفه اش می کرد.

تمام خانواده شام بیشتر از ۳۰ سال بود در نبود فاطمه ایی که افشار و مادالو عین یک دزد تصاحبش کرده بودند سوختند.

و حالا در کمال تعجب پسر فاطمه روبرویش بود.

بزرگ و شاخ و شمشاد!

و جالب تر اینکه دخترش را دوست داشت. ماهورش را!

دختری که با اینکه درست شبیه عمه اش بود اما اخلاق هایش را از همان فاطمه ای به ارث برده بود که حتی یکبار هم ندیده

بودش.

خاله زهرا؟-

.دیگر نتوانست خودش را کنترل کند

مگر در این دنیا چه می خواست غیر از دیدن فاطمه و بچه هایش؟

باراد را تنگ در آغوش کشید و صورتش را بوسه باران کرد.

!بوی فاطمه رو میدی، قربونت برم، چقدر آقایی-

باراد هنوز گنگ بود. اما این آغوش دوست داشتنی چیزی نبود که بی خیالش شود.

دست هایش را دور کمر خاله زهرایش حلقه کرد و او را به خودش فشرد.

.زهرا کنار شقیقه اش را بوسید و تن عقب داد

...یه چیزی ازت می خوام-

****

.ماهور متعجب به صورت سرخ مادرش نگاه کرد

باراد عصبی بود و انگار مدام داشت با خودش کلنجار می رفت.

خدا را شکر که امروز زن دایی اش برای خرید بیرون رفته بود تا بتواند باراد را با مادرش روبرو کند.

وگرنه حالا حالاها نمی توانست به مادرش بفهماند که باراد چقدر خوب است.

باراد بی توجه به ماهور که منتظر بود بگوید بلاخره چه شده سرد و خشک از کنارش گذشت.

به دنبالش رفت که زهرا صدایش کرد.

باراد جلوی در کفش هایش را پوشید و از خانه مردی که حالا می دانست دایی بزرگش است بیرون زد.

ماهور متعجب داخل اتاق شد و گفت:چی شده مامان؟! باراد چش بود؟

-بیا بشین کارت دارم.

.ماهور کنارش نشست و گفت:من سراپا گوشم

.از امروز قید این جوونو می زنی-

.وا رفت

مرگ چیزی درست شبیه این است که از متن کتابی پاکت کنند و درست در انتهایی ترین سطر کتاب بنویسید "او رفت، والسلام".

مامان چی میگی؟-

زهرا اخم درهم کشید و گفت:هههمینقدی که تو این ماجرا غرق شدی بسه، اگه می خوای ازت راضی باشی روابطتتو با این پسر

تموم می کنی، اگرم نمی تونی منو بذار همین جا و برو، یادم میره دختری به اسم ماهور داشتم.

.داشت می ترکید

انگار می خواست تمام هست و نیست دنیا را بالا بیاورد.

وا رفته به زهرایی که با جدیت حرف می زد نگاه کرد.

-مامان...

- می خوای بگم دردم چیه که بعد تمام این مدت زمین گیره این لحاف و تشک شدم اما نمی تونم از جام پاشم؟ دقم نده ماهور...دقم

نده.

به آرامی لب زد: داری منو می کشی مامان، من می میرم.

-اونی که قراره بمیره منم نه تو.

فریاد کشید:مامان!

(این رمان بعد از اتمام نسخه ای برای پخش نخواهد داشن.کپی ممنوع)

حالات نمی کنم ماهور اگه حرفو زمین بذاری، به - خداوندی خدا اگه باز باراد تو زندگیت بمونه، سرم می ذارم رو همین بالش

.چشممو می بندم و دیگه بازش نمی کنم

.نفهمید کی؟ اما صورتش خیس بود

آنقدر تر بودنش دلسوزانه بود که زهرا بغض کند و .دل بسوزاند

.اما به نفعش بود

.او افشار نیک پور را نمی شناخت

مردی که زندگی ده ها نفر را ۳۰ سال پیش خراب کرده بود، زنده به گور کردن ماهور برایش عین آب .خوردن بود

.افشار مردی بدتر احمد بود

باید هرجور شده پای باراد را از زندگی ماهورش .کوتاه می کرد

مامان شکنجه ام کن، بیا منو بزن، اصلا ببر - تحویل احمدخان بده، اما توروخدا، التماست می کنم این کارو با من نکن. من می

.میرم، به ولای علی میمیرم

.دلش ریش شد

.دخترکش گوشت قربانی این مناظره شده بود

دستش را به سمت ماهورش بلند کرد و در حالی که خودش هم گریه می کرد گفت:بیا.

ماهور به سمتش رفت. سرش را روی سینه ی زهرا گذاشت و گفت:مامان بارادو ازم نگیر، من بدون اون چیکار کنم؟

زهرا کنارش هق زد:نمیشه، نمیشه، اون پسر برای تو خطره، نمی فهمی.

...باهاش باز فرار می کنم-

.سرش را از سینه ی زهرا جدا کرد

دست روی قلبش گذاشت و گفت:مامان دیگه نمی زنه، از من این ماهورو نسازید...بهم ضربه نزنید. من خیلی شکننده تر از این

.حرفام. به قرآن دیگه نمی کشم

زهرا خم شد دستش را بوسید و گفت:به نفعته، دارم .نجاتت میدم

هق هقش آنقدر بلند شده بود که زهرا فورا از پارچ .کنار دستش لیوانی پر آب کند و به سمش بگیرد

.لیوان آب را گرفت اما نخورد

لیوان را بالا گرفت و روی صورتش خال

.ه کرد

مامان من دارم میمیرم. همتون دارید ماهورو می - .کشید

.زهرا به گریه افتاد

.حق داشت

.اصلا تمام حق های دنیا مال او بود و بس

معصوم ترین عضو خانواده اش روبرویش داشت جان می داد و نمی توانست کمکش کند.

.ماهور روی زمین دراز کشید

دستانش را از هم باز کرد و تند تند زیر لب گفت:خدا منتظرم، یه بار بخاطر دل من خدایی کن، به عزرائیل بگو بیا جونو بگیر.

من بریدم، بسمه، هرچی تحمل کردم نذاشتی یه آب خوش از گلوم بره پایین، پس خودتم تمومش کن.

.ماهور پاشو-

در بین گریه هایش معصومانه لبخند زد و گفت:دارم با خدام حرف می زنم، مصیبت که میده باید علاجشم بده یا نه؟

.زهرا با ترس نگاهش کرد

این دختر این همه عاشق بود؟

.ماهور چشمانش را بست

دوباره تند تند زیر لب گفت:خدا مگه با تو نیستم؟ سرت شلوغه ماهور یادت رفته؟ واسه عذاب دادنش که خوب بلدی نقشه بریزی

برای بردنش دستت کوتاهه؟

زهرا زیر بازویش را گرفت و گفت:ماهور بلند شد.چیکار داری به خدا؟

.صورتش خیس بود

.اشک ها بدون اجازه اش پایین می آمدند

باید مرتب آب می خورد تا بتواند تبدیل به اشکشان کند.

اینگونه که کم می آورد و مجبور بود خون گریه کند.

.بی حال روی زمین افتاده بود

!زهرا ترسیده گفت:یا خدا، ماهور

مجبور شد پارچ آب کنار دستش را روی صورت ماهور خالی کند.

ماهور حالیش نبود.

ذهنش پر از ممنوع های احمدخان و زهرا شده بود.

انگار که تمام زندگیش را خطا رفته باشد.

ته خط که می گفتندشاخ و دم ندارد.

ماهور را دوباره تکان داد اما یکباره سرش تیر کشید.

قبل از اینکه حرفی بزند، دستش را روی سرش گذاشت و گفت:آخ!

چشمانش سیاهی رفت.

قبل از اینکه بتواند ماهور را به حال خودش بیاورد، بی تعادل چشمانش روی هم رفت و کمرش محکم به دیوار برخورد.

.دوباره به سرش ضربه خورد. اما ملایم

.همین ملایمت هم باعث شد درد بیشتر شود

قبل از اینکه بفهمد چه شده گردنش روی شانش افتاد و از حال رفت.

.ماهور سرش را چرخاند

.ته دلش خالی بود

.اما با دیدن مادرش رنگش سفید شد

فورا بلند شد و بازوی زهرا را گرفت:مامان، مامان چت شد؟ یا خدا!

وقتی به خودش آمد که آژانس گرفته بود و مادرش را به بیمارستان رساند.

برای اطمینان کیف مادرش را هم برد که داروهایش را به دکتر نشان دهد.

(این رمان بعد از اتمام نسخه ای برای پخش نخواهد داشت.کپی ممنوع)

دکتر که از اتاق بیرون آمد رو به ماهور گفت:شما همراهشونی؟

-بله.

-قبلا آزمایشی دادن؟ یا دارویی مصرف می کردن؟

-راستش درست نمیدونم، بذارید تو کیفشون نگاه کنم.

فورا کیفش را باز کرد.

یک پرونده ی پزشکی بود و یکسری دارو و کمی هم خرت و پرت.

پرونده را بیرون کشید و به دست دکتر داد.

دارو را هم در دستش نگه داشت تا در صورت لزوم به دکتر نشان دهد.

دکتر اخم هایش را درهم کشید.

-داروها رو نشونم بده.

ماهور دستش را دراز کرد و گفت:بفرمایین.

دکتر عینکش را بالا برد و روی پیشانیش نگه داشت و گفت:چرا شیمی درمانی رو شروع نکردن؟

.وا رفت

چرا عین خانواده دوست داشتند مرتب در حقش جنایت کنند؟

یعنی چی؟-

این خانم سرطان پیشرفته دارند، باید خیلی زودتر - از اینها شیمی درمانی رو شروع کنن وگرنه خیلی زودتر از موعد از پا می

...افتن و

.حرفش را ناتمام گذاشت

!آخرش مشخص بود...مرگ

چرا تا حالا مراجعه نکردن؟-

.گیج گفت:من نمی دونستم

سرش را کمی با دستش فشرد و گفت:دکتر با شیمی درمانی...

لب گزید و ادامه داد: چقدر دیگه زنده می مونن؟

- اینطور که تو گزارشات پرونده شون نوشته شده و معاینات خودم، شاید بتونیم چند ماه بیشتر زنده نگه شون دارید.

وا رفت.

یک کوه هم بلاخره اگر به جای زلزله سونامی به طرفش بیاید خورد می شود. او که جای خودش را داشت.

اگه عمل کنن چی؟-

- متاسفم، بعید می دونم، سلول های سرطانی به سرعت درحال رشد هستن، با عمل فقط ریسک مرگ رو بالاتر می بریم.

دیگر نتوانست تحمل کند.

شل و وارفته روی زمین نشست.

دکتر پرونده و داروها را مقابلش روی زمین گذاشت و گفت:متاسفم خانم.

مردن هزار روش دارد.

مثلا سرت را بگذاری زمین بمیری یا بگویند کفتر جلدت رفته.

همه اش مردن است. منتها بعضی مردن ها درون گور است بعضی ها با نفس کشیدن.

مامان چیکار کردی باهام؟-

لجش گرفت.

خدا داشت چه بلایی سرش می آورد؟

گوشیش را درآورد و شماره ی مینا را گرفت.

باید خشمش را سر کسی خالی می کرد.

الو-..

کدوم گوری هستی مینا؟-

چته؟ رم کردی-.

.با توام-

خونه، چی شده؟-

مامان از کی تومور مغزی داره؟-

.نفس مینا بند آمد

از کجا فهمیدی؟-

فریاد کشید:قبل از اینکه دنیا رو رو سرت خراب نکردم جوابمو بده.

.آروم باش لعنتی، الان سکته می کنی-

نگران منی؟ کاش بمیرم از دست تک تکتون آروم - بشم.

ماهور... دارم میام بیمارستان، فقط بگو کدوم - بیمارستانی؟

.مینا جوابمو بده بعد هر غلطی خواستی بکن-

باشه باشه، مامان تومورش خوش خیم بود. نمی - دونم از کی داشته اما چون خوش خیم بود مشکلی براش پیش نیورد. اما بعد از

اون دعواها و وقتی که تو بعد از کتکایی که از بابا خوردی از خونه زدی بیرون، مامان پامیشه که بیاد، بابا دسته طی رو به

سمتش پرت می کنه می خوره به سرش.سرش خونریزی می کنه. منتها کاش فقط همین بود. با سر می خوره زمین. همین

ضربه باعث میشه توده فعال بشه و یه شبه از خوش خیم تبدیل بشه به بدخیم.الانم روز به روز داره بیشتر پیشرفت می کنه اما

مامان رضایت نمیده شیمی درمانیش کنیم. هی میگه این همه خرج کنی که فقط دوماه سه ماه عمرم اضافه بشه؟ رفتنی آخرش

باید بره. امروز و فردا نداره. به هیچ صراطی مستقیم نیست.

-فهمیدم.

.لب زد:نشونش میدم

- ماهور کله خر نشی کاری کنی، صبر کن بیام بیمارستان.کدوم بیمارستانی؟

.باید در نبودش یکی کنار مادرش میماند

-بیا شریعتی.

.تماس را قطع کرد و بلند شد

.سایه کسی را حس کرد

.برگشت. باراد بود

.لب گزید

-تو اینجا چیکار می کنی؟

-اصلا نرفتم.

-یعنی چی؟

جلوی خونتون بودم.بعد از حرفای مامانت یکم بهم - ریختم.جلوی در خونه تو ماشین نشستم که بیای بیرون. طول کشید اومدنت

رفتم سر سوپری یه آب میوه بگیرم دیدم یه ماشین جلو خونه وایساد تو و مامانتم سوار شدین. فقط خوبه .گم نکردم

.هنوز به مادرش قول نداده بود که قید باراد را بزند

باید برم جایی؟-

کجا؟-

.خونمون-

کدوم خونه؟-

برگشت، نگاهش کرد. این مرد بهم ریخته مرد .خندانی نبود که اول صبح دیده بود

این رمان بعد از اتمام نسخه ای برای پخش نخواهد) (داشت.کپی ممنوع

.خونه بابام-

باراد سفت بازویش را گرفت و گفت:چرا اونجا؟

ماهور با خشونت بازویش را کشید و گفت:رب رفتنم وقتیه که برم بزنم تو دهن اون مردیکه که دلش خوشه از مردی دست

بزنشو فقط داره. مامان من اگه الان داره با تومور تو سرش رو اون تخت دست و پنجه نرم می کنه بخاطر اون بی صفته.

.باهات میام-

.یک جمله ی خبری کوتاه نبود

.دستور بود

کم بخاطر من تو دردسر نیفتادی که حالا بازم - بخوای جورکش زندگی من باشی.

.نگاهش کرد

.زهرا فیتیله پیچش کرده بود

از قول خدا و پیغمبر بگیر تا جان فاطمه و ماهور را قسمش داده بود که بی خیال ماهورش شود.

اما مگر می شد؟

آدم از کسی که نزدیکش می شوی بوی پرتقالش مستت می کند می تواند دل بکند؟

اصلا مگر عشق روی قول و قرار و قسم و آیه است که به همین راحتی بگوید چشم؟

به زهرا رک گفته بود حتی اگر جان خودش را هم قسم بدهد، اگر قول بهشت و زندگی لاکچری را هم بدهد محال است از

ماهوری دل بکند که دیدنش عین تلاوت باران بود روی تمام زمین.

گفته بود خودش را خسته ی راضی کردنش نکند.او زیر بار نخواستن و رفتن نمی رود.

اگر می خواست بکشد مختار بود. همان وقتهم چاقوی ضامن دار کوچکش را از جیب شلوارش بیرون آورد و جلوی زهرا نهاده

و گفته بود می تواند چاقو را زیر گلویش فرو کند. خون فواره می کشد. جلوی پایش می میرد اما ماهور نه!

اخطار داده بود دست از سر ممنوع های زندگیش بردارند.

حالا هم مصرانه روبروی ماهوری بود که هم خون بودنش با خودش درست عین هم خانوادگی چای و قهوه بود، همینقدر دور،

همین قدر نزدیک!

زندگی تو زندگی منم هست-.

این بشر حالیش نبود که الان وقت شوخی نیست؟

بس کن باراد، خسته نشدی زندگی پای من - گذاشتی؟ به قول خودت خبط کردی پاشم موندی، منم بخشیدم، حسابمون صاف شد،

برو بچسب به زندگیت. منجلاب زندگی من غیر از عق زدن چیزی

نداره.

باراد بی توجه به حرف هایش بازوی ماهور را گرفت و او را به سمت در کشاند و گفت:با من بیا...

نوک زبانش آمد بگوید دخترخاله اما لب گزید و ادامه نداد.

بگذارد خود خاله زهرا بگوید که در تمام این چند سال بند چه چیزهایی بوده اند.

او را به محوطه کشاند که ماهور با حرص بازویش را کشید و گفت:چیه؟

باراد مستقیم نگاهش کرد و گفت:فقط می خوام بهت یادآوری کنم همینجوری اومدی تو زندگی من اما قرار نیست همینجوری

...راتو بکشی بری،

نزدیکتر شد و گفت:چیزی که دلم اراده کنه رو ول نمی کنم موش کوچولو.

قدم عقب داد و گفت:حالام بهتره اخماتو نگه داری واسه جایی که می خوای بری، راه بیفت مگه عجله نداری؟

خودش، نگاهش، حرف هایش، لامصب همه چیزیش عین کدیین بود.

!خدا لعنت کند تمام این خواستن را

پس چرا وایسادی؟-

سرش را چند بار به چپ و راست تکان داد و با او هم قدم شد.

****
***

.زنگ در را فشار داد

.پارچه های سیاه دیگر به دیوار نبودند

دو تا از زن های همسایه که انگار در همان مجلس ختم کذایی بودند با پچ پچ از کنارشان گذشت.

.اخم درهم کشید و دوباره زنگ را فشار داد

دخترکی با چادر سفیدی که کشش را پشت گوشش انداخته بود با عجله در حالی که پلاستیکی درون دستش بود به آنها رساند و

گفت:شما کی هستین؟

.نگاهش برگشت خورد

.رصدش کرد

.هیچ شباهتی به او نداشت

!خواهر کوچولوی نازش

!بابات خونه اس؟-

.دخترک شانه بالا انداخت و گفت:نمی دونم

درو باز می کنی یه نگاه بندازی ببینی خونه اس یا - نه؟

.باشه، صبر کنید-

اما قبل از اینکه دختر بچه کاری نکند، در به .رویشان باز شد

زنی با چادر سفید که آنقدر حجاب کرده بود که .صورت پهن شبیه لوزی شده، در قاب در ایستاد

.نگاهش که به ماهور افتاد قدمی عقب گذاشت

این رمان بعد از اتمام نسخه ای برای پخش نخواهد) (داشت.کپی ممنوع

ماهور پوزخندی زد و گفت:اجازه هست بیام تو خونه؟

.زن بی صدا عقب کشید

.ماهور داخل شد و گفت:بیا باراد

زیاد به چم و خم خانه ی جدیدی که پدرش خریده بود وارد نبود.

همان باری هم که پایش را در خانه گذاشت فقط شاید ۵ دقیقه نگاهش به حیاط افتاد. وگرنه داخلش را ندیده بود.

به سمت زن برگشت و با پوزخند گفت:حاج خانم یکم رونمایی کنید ببینم احمدخان چقدر خوش سلیقه بوده؟ تو انتخاب مامانم که

نهایت سلیقه رو خرج کرده بود. واسه شما چقد مایه گذاشته؟

زن اخم درهم کشید و رو به دخترش گفت:بهارک برو تو خونه!

.ماهور با لذت نگاهش کرد

انگار داشت تلافی تمام بدی های احمدخان را سر این زن در می آورد.

باراد به سمت پله های جلوی ساختمان رفت و همان جا نشست.

ماهور به زن نزدیک شد و جدی و با اخمی که وسط پیشانیش کاشته بود گفت:شوهرت کجاس؟

زن پوزخندی حواله اش کرد و گفت:بابای توئه از من سراغشو می گیری؟

ماهور صدایش را پایین آورد و گفت:فعلا که شبا ور دل تو می خوابه.

صورت زن از خجالت سرخ شد.

احمد هشدار داده بود که دختر کوچک افسار پاره کرده.

گفته بود ماهوری که تربیت کرده بود با ماهوری که یک ماه از این رو به آن رو شده بود زمین تا آسمان فرق دارد.

گفته بود مواظب باشد اگر روزی به این خانه آمد زیاد دهان به دهانش نگذارد.

خلاصه گفت:باید تو مغازه ش باشه.

حدس می زد یا خانه است یا مغازه.

اما باید زهرش را به این زن هم می ریخت که خانه اش را روی ویرانه ی زندگی مادرش ساخته بود.

-زندگی تو خونه زندگی مردم خوش می گذره؟

زن با پررویی به باراد اشاره کرد و گفت:مده؟ با دوس پسرت بیای اینور و اونور؟

ماهور خنده ای کرد و گفت:خوش میاد زبون داری. برعکس مامان بیچاره ی من، گیرم مد باشه، یا دوس پسرم باشه فضولیش

به تو نیومده، تو زندگی خودتو بچسب قبل از اینکه برات جهنمش کنم.

به زن نزدیکتر شد.

به آرامی لب زد و گفت:به اون شوهر بی غیرتت بگو، قسم می خورم به جون مامان زهرام، اگه مامان از تخت بیمارستان پایین

نیاد تقاصشو ازش می گیرم. شده بکشمش اینکارو می کنم.کاری می کنم که تو یکی تا آخر عمرت خونه نشین خونه ی حاج

اکبر بشی با دوتا بچه، برامم مهم نیست که بهم بچسبونن با زندگی خواهراش اینکارو کرده. مامان زهرای من با کتک اون پست

فطرت الان با تومورش داره می جنگه، به ولای علی، کاری با زندگیش می کنم که به مرگ خودش راضی بشه.

جهنمی زنده درون چشمان این دختری بود.

آنقدر حرف هایش درد و خشم داشت که زن جوان جا بخورد.

رنگش پرید.

.این دختر اگر می خواست از شمر هم بدتر بود

لب گزید و گفت:هرکاری می خوای بکن اما کاری به من و بچه هام نداشته باش.

تو هیچی دخیل نبودی منم کاری بهت ندارم، اما - اینو که می فهمیدی اون نامرد زن داری، واسه چی هووی سرش شدی؟

!باراد از جایش بلند شد و گفت:ماهور جان

!ای به قربان این جانم گفتن های چاشنی دار

تمومش می کنی؟-

.تمامش هم می کرد

.اصلا اراده می کرد تا قفل به دهانش بزند

خبیثانه به زن نگاه کرد و با همان چشم های داغ برایش خط و نشان کشید.

بریم؟-

!حکم دل می داد لامصب

.به سمت در رفت و ماهور هم قدم به قدمش شد

جلوی در ناگهان باراد با مردی سینه به سینه شد که با دیدنش جا خورد.

احمدخان هر دو را برانداز کرد و با صدایی بلند گفت:به، عروس و داماد، کجا؟ بی خبر میاین بی خبر می رین.

.ماهور با نفرت نگاهش کرد

.گنده گنده حرف می زد

وقتش بود جوری نشانش دهد که تا آخر عمر یادش برود دنیا دست کیست؟

باراد را کنار زد و گفت:تمام عمر سعی کردم احترام بزرگترمو نگه دارم، درشتی نکنم که یه وقت نگن دختر احمدخانو ببین،

تربیت کردنشون بدرد خودشون می خوره. می خواستم سربلند بشی. سربلندتم کردم. اما نذاشتی. تف انداختی تو صورتم و برات

شدم خیابونی، اما نگران این نشدی که دختری که ۲۶ سال زحمتشو کشیدی سالمه یا مرده؟ بردنش یا خودش رفته؟ بلایی سرش

آورده یا تو ناز و نعمته؟ هیچی برات مهم نبود، غیر از نبود ماهور و رد شدن خط قرمزات، عاطفه ی پدریت رفت زیر

تعصبایی که مفتم نمی ارزید...حالا که اینجام به همه ی این اتفاقات میگم به درک، میگم سرنوشت بوده یا به قول مامان پیشونی

نوشتم بوده که پیش بیاد. هرکسی راهی داره، راه منم همین بود حکما، اومدم بهت بگم...

چشمانش سخت تر شد.

با نفرت بیشتری گفت:مامان تو بیمارستانه، بعد از این همه مدت بهم گفتن دست گل تو تومور خوش خیمشو بدخیم کرده جوری

که شیمی درمانی جوابشو میده نه عمل، یک کلام گفتن رفتنی و بس، اومدم بهت اخطار بدم بذارش پای یه تهدید، به جون مامان

زهرا، بلایی سرش بیاد، فشارش بالا و پایینم بشه کاری می کنم که دو تا شازده خانمت که الان تو اتاقشون قایم شدن بی پدر

بزرگ بشن. یه عمر منو جدی نگرفتی، تو سرم زدی، سفت گرفتی نفهمیدی بلاخره از یه جا می زنه بیرون، برای منم زد

بیرون از دستت رفتم. حالا فصل درو کردن منه !احمدخان پناهی

احمد با چشمانی برزخی جلو آمد در را پشت سرش بست و گفت:آفرین، با از ما بهترون پریدی بلبل زبون شدی تهدید می کنی؟

فک کردی سرت به کدوم آخور بنده که واسه من قلدری می کنی؟

خداروشکر دیگه سرم تو آخور تو نیست که زیر - دین باشم، اگر تا الان خرجم کردی دخترت بودم وظیفه ات بود، همین الانم باید

خرجم کنی وظیفته، آخه نه اینکه من هنوز مجردم، اما به این نتیجه رسیدم رو پا خودم وایسادم تا دستم جلوی کسی که الان دختر

کوچیش اول دبستانه دراز کنم. حتی دیگه شرمم میشه بهت بگم پدر!

تحمل هم حدی داشت.

هرچه هیچی نمی گفت ماهور جسورتر می شد.

به سمتش هجوم برد، دستش روی شالش ماند و موهایش را گرفت.

زن جوان جیغ کشید.

باراد بی توجه به سن و سال احمدخان دستش را محکم گرفت و او را به عقب پرت کرد.

مواظب رفتارتون باشید آقا-!

.احمدخان نفس نفس زد

.زور باراد خیلی بیشتر از خودش بود

ماهور لبخندی با تمام بدجنسیش روی لب آورد و به احمدخان نگاه کرد.

-ازت شکایت می کنم که دخترمو از راه بدر کردی.

.باراد خونسرد نزدیکش شد

در چشمانش نگاه کرد و گفت:برگ های پزشک قانونی و ضرب و شتمی که روی بدن ماهور گذاشتین هست. مجلس ختمی که

گرفتین فیلم و عکسشو واسه یادگاری گذاشتم. برگه پزشک قانونی کتکهایی که خاله زهرا هم خورده هست...قراره باز بگم چقدر

مدرک از خودت گذاشتی که یه عمر پات گیره؟

فکر کردی می تونی از دستم فرار کنی؟ زهرمو - بهت می ریزم.

باراد با خونسردترین حالتش دستش را دراز کرد، در را پشت سرش باز کرد و گفت:قبل از اینکه شما زهرتو بریزی باید

!مواظب باشی من کاری نکرده باشم شوهر خاله

.احمدخان با چشمانی گرد شده نگاهش کرد

باراد نسبتشان را فهمیده بود؟

باراد دستش را به سمت در دراز کرد و گفت:بفرمایید.

ماهور با تمسخر به احمدخان نگاه کرد و از کنارش گذشت.

احمدخان به آرامی لب زد:فهمیدی؟ چطور؟

باراد هم همانطور به آرامی گفت:زرنگ تر از خودت زیاده جناب پناهی، فقط یه چیزی میگم یادت نره اگه قبلا فک می کرد

ماهور هفت پشت بهم غریبه اس و می خواستم کمکش کنم حالا که می دونم هم خونمه محاله بذارم آسیبی بهش برسه. دست کسی

.که به سمتش بیاد رو قطع می کنم. قول میدم

دستی روی شانه ی احمدخان زد و از در بیرون رفت.

.احمدخان شل و ول روی زمین افتاد

فکر می کرد خودش رستم دستان است اما کسی قوی تر از خودش جلویش ایستاده بود.

****

فصل دوازدهم

.کارهای مطب دلارام راست و ریست شده بود

آنقدر بابک اینور و آنور زد و به دوست و آشنا سپرد تا بلاخره خیابان آمادگاه درون یکی از ساختمان های پزشکان توانستند

.مطبی را اجاره کنند

.دلارام از خوشحالی روی پا بند نبود

اما هنوز کلی دو و دستگاه می خواست که بخرد و درون مطلب بگذارد.

!بلاخره یکی دوتا تابلوی جلوی ساختمان

.بابک گفته بود انجام می دهد نگرانش نباشد

.نگران هم نبود

بابک عین یک جنون بی قانون وارد زندگیش شده بود.

بدون آنکه پیش بینی کند نقشش این همه پررنگ می شود.

کارهای اتاقک کوچک کنار مدرسه درون روستا را هم انجام داده بود.

گفته بود که هر پنج شنبه جمعه بر می گردد تا طبابت کند.

.اما خودش خوب این مرد را می شناخت

جان به اجل می دادند اما حاضر نبودند بروند زیر دست پزشک زنی که تازه کارش را شروع کرده.

.تا جا بیفتد باید هفت خوان رستم را طی کند

بعد از یک روز طولانی کنار ماهور نشست و گفت:خونه پیدا کردی؟

یکی دو مورد پیدا کردم، اما رفتیم نبودن، فردا - قراره باز بریم، همین جاهاس، کنار خونه ی خاله !نرگس

داییت چقدر ریخت به حسابت؟-

اندازه ی خرید یه آپارتمان نقلی.آخه بیشتر از اینا - اون خونه کلنگی نمی ارزید که بفروشه سهم مامانو بده.

پس سهم اون خالت؟-

.دایی گفته اول باید ازش اجازه بگیرم-

-شماها که خبری از خالتون ندارید.

ماهور کلافه پوفی کشید و گفت:والا انگار همه سراغ دارن الا ما نوه ها.

دلارام ابرو بالا انداخت و متعجب گفت:چرا؟ یعنی منظورم اینه یعنی چی؟

- خودمم گیجم دلی، حس می کنم همه اطرافیانم یه چیزایی می دونن که دوس ندارن بگن. انگار دلشون نمی خواد گذشته باز بیاد تو زندگی.

این رمان بعد از پخش نسخه ای برای پخش)
(نخواهد داشت.کپی ممنوع

-چرا کنجکاوی نمی کنی؟

ماهور روی زمین دراز کشید. دستش را زیر سرش گذاشت و گفت:دیگه نای هیچ کاریو ندارم، خیلی خسته ام.

دلارام هم کنارش دراز کشید و گفت:باراد کجاس؟ پیداش نیست.

- خبری ازش ندارم، داره یه کارایی می کنه اما نمی دونم چیکار؟ بهمم نمی گه.

- بیخیال بهشون فکر نکن، بیا عصری بریم فروشگاه بابای بهروز، می خوام لباس بخرم، تو نمی خوای چیزی بخری؟ خرید واسه خانما خوبه روحیه تو عوض می کنه.

ماهور چشمانش را روی هم گذاشت و گفت:اگه روحیه ای مونده باشه.

****

***

بهروز عین همیشه مهربان بود.

پای صندوق ایستاده بود و فروشنده های خانمش جواب مشتری ها را می دادند.

با دیدن دلارام و ماهور از پشت صندوق بلند شد و با لبخند گفت:از اینورا خانما؟

ماهور لبخندی را با لبخند پررنگ تری جواب داد و گفت:از کم سعادتی ماست یا شما؟

بهروز آهی کشید و گفت:بابا زمین گیر شده من مجبورم وایسم.

چرا نمی سپری دست کسی؟-

بابا ابدا به کسی اعتماد نداره. میگه تعطیل کن اما - دست غریبه نده.

دلارام دوری زد و گفت:دو تا مانتوی شیک می خوام، چیزی تو دست و بالتون هست؟

بهروز با خنده گفت:خانم دکتر شما اراده کن من کل این فروشگاه رو می ریزم جلوت.

صدای اوه گفتن دلارام و خنده اش بلند شد که دختری بور با اخم های بهم پیوسته مقابلشان ظاهر شد.

بدون آنکه منتظر توضیحی از کسی باشد گفت:از اولم می دونستم یه ریگی به کفشت هست. پس پاتوق اصلیت اینجاس که هی به

من میگی نیا اینجا جای کاره.

اشاره ای به ماهور و دلارام کرد وگفت:از اینا بدبخت تر نبود که به من ترجیحشون بدی؟

اخم های بهروز در هم فرو رفت.

ماهور لب گزید و گفت:من میرم یه دوری تو فروشگاه بزنم شاید چیز بدرد بخوری پیدا کردم.

دلارام که بلاتکلیف مانده بود عذرخواهی کوتاهی کرد و خودش را با روسری های رنگارنگی که جلوی ویترین آویزان بود

سرگرم کرد.

واسه چی اومدی؟-

- تو بهم بگو چرا نیام؟ مگه اینجا فروشگاهت نیست. اومدم خرید کنم. اما دیدن تو و دخترای رنگارنگ اطرافت فرصت نمیده که

.بخوای به خرید برسی

- بس کن. اون دوتا دختر یکیش نامزد باراده، اونم یکیم فامیلشه. اومدم خرید. از دوستان نزدیکمن. میشه خواهش کنم بدون فکر

کردم فقط برحسب دیدن حرفی نزنی؟ فکر می کردم عاقل تر از این حرفا باشی اما انگار اشتباه کردم.

بهروز پشت صندوق نشست و گفت:اومدی خرید، بفرما برو ببین.

!بهروز؟-

- من کارم دارم، نمی تونم هر دفعه منتظر یه فکر یا رفتار عجولانه ازت باشم. قبلا هم بهت گفتم.

.دختر بیچاره وا رفته به بهروز نگاه کرد

بهروز ماشین حساب و سررسیدی که جلویش بود را جلوتر کشید و حواس خودش را پرت کرد.

-بهروز؟!

بی حوصله گفت:چیه؟

دختر بیچاره پوفی کشید و گفت:ببخشید، من فقط یکم عصبی شدم. فک کردم خبریه؟

- باشه بیخیال، مهم نیست. اگه میشه تنهام بذار تا به کارام برسم.

صدای بق کرده اش را شنید. اما مهم نبود.

حوصله ی اینکه هر روز با یک دید جدید مواجهه شود را نداشت.

شاید باید بیشتر به این رابطه فکر می کرد.

صدای کفش های پاشنه بلندش را شنید که از فروشگاه خارج شد.

سرش را بلند کرد و نگاهش او را بدرقه کرد.

دلارام فرز به سمتش آمد و گفت:دعواتون شد؟

بهروز

خلاصه گفت:چیزیم پسندیدی؟

بهروز مهربان و خوش خنده ی قبل کمی عصبی به نظر می رسید.

دلارام دست هایش را در جیب مانتویش فرو برد و گفت:هنوز نه، دارم می گردم.

طرح های جدید آوردیم، چندتاش تو این رگال کنار - پیشخونه، ببین چیزی می پسندی؟

دلارام پوفی کشید و بی حرف به سمت رگال ها رفت.

بهتر بود دیگر سر به سر بهروز نگذارد.

ماهور هم که ته فروشگاه غرق بلوزهای رنگی تابستانه شده بود.

اصلا مهم نبود که کنار گوشش چه اتفاقاتی در حال افتادن است.

****

-بیا بشین کنارم ماهور.

نگاهش سنجاق شد به دست هایی که می لرزید.

لیوان دستش را روی اپن گذاشت و به سمتش آمد.

-چیزی می خواین مامان؟

-چقدر خرج این خونه کردی؟

-وسایل بیشترش از سمساری خریدم.

-نرفتی سراغ بابات؟

کنارش نشست و گفت: برم چیکار؟ اون مارو جز آدما می بینه که منم ببینم؟

کارشو تایید نکردم هیچ وقت، اما کاش کمی از - اون مردونگی که ازش دم می زد و رو به خانواده اش می داد.

.زها پاهایش را دراز کرد

ماهور به آرامی پاهایش را ماساژ داد و گفت:مامان چطور انتخابش کردی وقتی اخلاقشو می دونستی؟

- نمی دونستم، هیچ وقت ندیده بودمش، هنوزم نمی فهمم چطور سروکله اش تو زندگی من پیدا شد و یهو آقاجونمو راضی کرد و

.زنش شدم

مخالفت نکردی؟-

- پدربزرگت مرد یکدنده ای بود.تشخیص داده بود که پدرت مناسبه. این یعنی تموم!

ماهور با ناراحتی گفت:اشتباه بقیه گردیبان زندگی .همه مونو گرفت

- احمد خوب بود. یعنی تا قبل از اینکه با من آشنا بشه یه آدم دیگه بود. یه جاهل یا کت و شلوار فیت مشکلی و دستمال یزدی و

سیبلای از بناگوش در رفته، خودش می گفته موهاشو وز بود، می ذاشت پر بشه کلاه که می ذاشت ابهتی به هم می زد که ریز

.و درشت براش غلاف می کردند

این رمان بعد از اتمام نسخه ای برای پخش نخواهد)
(داشت.کپی ممنوع

زهرا لبخند زد و گفت:برو بیایی داشت واسه خودش. یه محل سر مردنگی و چشم پاکیش قسم می خوردن. البته همون وقتا هم

لجوج بود و عصبی. یکیش می شد دو کاسه و کوزه .رو سر طرف می شکوند

ماهور به مادرش که غرق در گذشته شده بود لبخند .زد

.این حرف ها تازگی داشت

.هیچ وقت مادرش نگفته بود

.مشتاقانه نگاهش کرد

اما یکباره زهرا ام درهم کشید و با ناراحتی لب زد:پاتوقش کاباره ستاره بود. هرشب و هرشب. با دوستای عین خودش، عاشق

بود. دلش سریده بود برای آشوب. نمی دونم اسم اصلیش چی بود اما تو اون کاباره معروف بود به آشوب. رقاص بود. تن و

بدنش رو که می لرزوند یه ملت چشم می شدند. احمد سر و ته اش رو می زدی اونجا بود. روز کار می کرد شب پولاش می

شد قربون صدقه برا آشوب و عین نقل و نبات پول ریختن به پاش.احمد می گفت دختر زیبایی بود.چشم و برو مشکی و پر از

ناز. نمی دونم واقعی دل داده بود به احمد یا نه؟ اما اون زیاد پاپی احمد می شد. روی سن که می رفت چشماش دنبال احمد می

.چرخید

ماهور شلوار زهرا را بالا زد و از زانو تا نوک انگشتانش را با وازلینی که آورده بود شروع به ماساژ دادن کرد.

آشوب به صاحب کاباره بدهی داشت. انگار - مادرش مریض بوده بابتش قرض گرفته که عملش کنه. اون مثلا بی منت داده اما

جاش ازش امضا گرفته که تا وقتی صاف نکنه نمی تونه بره و با کسی بپره. درگیریای آشوب وقتی بود که احمدخان بهش بیشتر

نزدیک شد. بهش میگه. احمد اونوقتا تو قید و بند خدا و پیغمبر نبود. براشش مهم نبود حتی اگه بخاطر آشوب دزدی کنه. فقط می

خواست کار آشوب راه بیفته که به وصالش برسه. خودش که اونوقتا آهم در بساط نداشت. شاگرد مکانیک بود که روزمرد می

گرفت. شبم تو کافه پای نوشیدنی و آشوب خرج می شد.

.سرفه اش گرفت

ماهور فورا بلند شد و از درون یخچال لیوانی آب ریخت و به دستش داد و گفت:مامان آروم باش.

زهرا جرعه ای نوشید و گفت:سر دلم موند بسکه این مرد تو دهنم زد و گفت نگو. یه مرد خفه خون گرفتم تا ابخت و مردونگیش

زیر سوال نره. اما دیگه نمی تونم. به تو میگم یکم سبک میشم.... همه ی این قصه رو همون سال اول عروسیم یه شب که تو

حال خودش بود و بسکه خورده بود مغزش تو کاراش مونده بود تعریف کرد.فرداش فهمید چه غلطی کرده با ضرب و زور

دهنمو بست که هیچ وقت فاشش نکنم. آخه نباید مردونگیش زیر سوال می رفت.

.ماهور با نفرت گفت:پست فطرت

خودش می گفت بخاطرش یک هفته کشیک خونه - ی یه دکترو داده. همین که می فهمه دکتر با زن و بچه اش رفته مسافرت.

رفته دزدی. هرچی که فک کرده باارزشه رو کش رفته. اما همونموقع انگار نگهبان خونه سر می رسه، درگیر میشن. زورش

بیشتر از نگهبان بدبخت بود. معلوم نبوده با چی می زنه تو سر مرد بیچاره که می افته و بلند نمیشه. از ترس اینکه طرفو کشته

هرچی برداشته و می ذاره و میره.انگاریکی اونو می بینه و ازش باج می گیره. این باج گرفتنا باعث شد دوباره سراغ آشوب

نره.

آشوب چی؟ سراغش رو نگرفت؟-

آشوب تو یکی از درگیری هایی که تو کاباره پیش میاد اون وسط چاقو می خوره و کشته میشه.

ماهور هینی کشید و گفت:طفلک، هردوشون بی نصیب بودن.

- شاید اگر آشوب زنده می موند احمدی هم تو زندگی من وجود نداشت.

پس چطور مرد جاهل دیروز حا-

جی امروز شد؟

- چندسالی بچه دار نمی شدیم. مادربزرگ خدا بیامروزت زن خیلی خوبی بود. در مقابل احمد که هرروز به بهانه ی بچه دستش

روم بلند می شد اون حمایتم می کرد. همیشه می گفت اگر کم الافی کنی یکم بری زیر پرچم خدا و پیغمبر خدامم دستتو می

گیره.اینقد تو گوشش خوند تا بلاخره نمی دونم چطور با آخوند محل دوست شد. چشم زدیم رو هم پامنبری شد. قسمش شد

ابوالفضل و حضرت عباس.تاچند سال پیش که رفت مکه.

-حس می کنم احمدم از زندگی خسته است.

دختر حاج اکبرو بخاطر پولش گرفت. اما حاج - اکبر پشتشو خالی کرد و تهدیدش کرد نسازه با دخترش روزگارشو سیاه می کنه.

ماهور متعجب گفت:مامان می دونستی؟!

-خیلی وقته.

زهرا به دیوار پشت سرش تکیه داد و گفت:احمد همینقدر که قلدره راز نگه دار خوبی حداقل برای خودش نیست.

ماهور هم خودش را تکان داد و کنارش به دیوار تکیه داد.

-مهدی مرخصی گرفته، فردا میاد اصفهان.

زهرا با عشق لبخند زد و گفت:این بچه ام آواره شد.

مامان چرا آواره؟ من سرکارم میرم. حقوقم خوبه، - یه خونه گرفتم توش نشستیم و زیر منت هیشکیم نیستیم. زندگیمون داره می

چرخه چرا میگی آواره؟ مهدیم بیاد اول و آخر جاش همین جاس. اون پیش احمدخان نمیره.

زندگی همتون خراب شد-.

بخاطر ندونم کاری من-.

بخاطر کوته فکری مردی که هنوز قانون محبت - رو نمی دونه.

ماهور به آرامی سر زهرا را روی شانه اش گذاشت که زهرا گفت:باراد...

مامان الان نه-.

باید در موردش حرف بزنیم-.

چشم اما الان نمی خوام به هیشکی فکر کنم-.

زهرا زیر لب شروع کرد به خواندن لالایی!

.ماهور با آرامش چشم روی هم گذاشت

.کاش زندگیشان بهتر از این بود

****

فصل سیزدهم

!یا خدا-

باراد به پشت کمرش زد و گفت:چی شده؟

.صورت سرخ حسام ترسناک بود

باتوام چی شده؟-

!پیروز کشته شده-

باراد چشم گردو کرد و بی اختیار روی صندلی افتاد.

یعنی چی؟-

حق با تو بود. پیروز زیادی کله اش باد داشت. با - حیدریا درگیر شده. با تکرار مکررات سالای قبل.

.زیر لب گفت:یا حسین

حسام بلند شد. از رخت آویز پشت سرش بلوزش را برداشت و گفت:باید خودم به مامان خبر بدم.
اینجوری بشنوه بیچاره پس می
.افته

!نحسی پشت نحسی

انگار آن دو روستا و آدم هایش هیچ وقت قرار نبود .آرامش را به هم هدیه دهند

حسام خداحافظی آرامی کرد و از در باشگاه بیرون .زد

باید جمع و جور می کرد فردا صبح به روستا .حرکت می کردند

نگاهی به ساعت انداحت. نیم ساعت از ۱۱ گذشته .بود

.گوشیش را درآورد و پیامی برای ماهور سند کرد

"بیداری؟-"

تا بلند شد و دمبل های بهم ریخته ی کف سالن را سرجایش گذاشت صدای پیام گوشیش لبخند خسته ای روی لبش گذاشت.

تن خم شده را صاف کرد و به سمت گوشیش رفت.

تا ماهور را نمی دید نمی توانست دل بکند و به روستا برود.

می دانست به روستا رفتنش حداقل یک هفته ماندن دارد.

ماهور کس و کارش نبود که بیاید.

یعنی اگر آن رگ خونی پر تلاطم را می شد نادیده گرفت.

"با دیدن پیامش که نوشته بود:"بیدارم

!لبخندش پررنگ تر شد. آرام لب زد:موش کوچولو

****

صدای زنگ گوشیش که بلند شد جا خورد.

فورا تماس را وصل کرد و به آرامی جوری که مادرش را بیدار نکند به سمت بالکن رفت و گفت:بله، باراد؟

-بیا پایین، کارت دارم.

-الان؟!

-فردا میرم روستا.

نفسش گرفت.

گاهی وقت ها ندیدن هم درست عین بودن درون باغی پر از لیمو اما حق نداشته باشی حتی یکی از آنها را تثاحب کنی.

-الان میام.

تماس را قطع کرد.

ساعت۱۲ بود و چراغ خانه ی بیشترهمسایه ها خاموش بود.

با احتیاط دسته کلیو را برداشت.

.چادر مادرش را به سر کشید و از خانه خارج شد

آپارتمان سه طبقه ی کوچکشان که فقط سه خانواده ساکنش بود آنقدر کوچک بود که احتیاجی به آسانسور نداشته باشد.

پله ها را با احتیاط پایین رفت تا سرو صدایی راه نیندازد.

.جلوی در نفس بلندی کشید و در را باز کرد

.باراد به ماشینش تکیه داده بود و خیره ی آسمان بود

-سلام!

.باراد به سمتش برگشت و لبخند زد

اما لبخندش آنقدر گرفته بود که ماهور بفهمد یک چیزی این وسط لنگ می زند.

به طرفش رفت و گفن:خوبی؟

باراد دست روی سینه اش گذاشت و گفت:بهتر از این؟

!باراد-

!جان دل باراد-

.باید اسم این جانم گفت ها را سقوط آزاد گذاشت

.این مرد همیشه ته بی انصافی بود

دقیقا از همان وقتی که دست های پر از آلبالویش جلویش رنگ گرفت.

.چادرش را بیشتر جلو کشید

.خجالت که شاخ و دم ندارد

بلا می انداخت به جانش توقع داشت فقط بایستد و لبخند بزند؟

.باراد به عکس العمل یک هویش لبخند زد

در ماشین را برایش باز کرد و گفت:بیا بشین. نمی خوام یکهو یکی از همسایه هاتون بی خواب بشه بیاد تو بالکن خونه ش تورو

.ببینه و حرف و حدیث به راه بشه

احتمالا اگر به عالم و آدم می گفت این مرد بی انصاف است کسی باور نمی کرد.

حواسش به همه چیز بود. حتی به نگاه همسایه هایش و فکر و خیالی که پشت آن نگاه ها می آمد.

به آرامی روی صندلی نشست.

باراد هم کنارش سوار شد و ماشین را روشن کرد.

ماشین را به تاریک ترین قسمت کوچه برد وخاموش کرد.

چی شده؟چرا باید بری روستا؟-

دل نگرانی میان حرف هایش که ذره ذره شوق می شد و عشق، به جانش زندگی می داد.

نمی خوام نگران باشی. عمه فرحناز برای تابستون رفته روستا، هرسال میره، اما این اواخر با این درگیری هایی که تو دو تا - روستا بود اگه نمی رفت بهتر بود.

چرا آخه؟ اتفاقی واسه کسی افتاده؟-

-پیروز پسر عمه ام تو درگیریا کشته شده.

ماهور هین بلندی کشید و دستش را روی دهانش گذاشت.

-حالا چی میشه؟

-نمی دونم، باید فردا بریم برسیم به مراسم.

-منم باهات میام.

-ماهور!

کلامش هشدار دهنده بود.

- اونجا جای تو نیست. تو اون بلبشو نمی تونم حواسم بهت باشه. غیر از اون حرف و حدیث مردم پوست سر جفتمونو می کنه.

ماهور بق کرد.

هرچقدر جلوی احمدخان بلبل زبان بود و کینه و حرف های نگفته اش را می توانست بگوید جلوی باراد انگار لال می شد.

-زود برمی گردم. بق نکن.

.می دانست اسیرش کرده که نوید می داد

این رمان بعد از اتمام نسخه ای برای پخش نخواهد)
(داشت.کپی ممنوع

-ماهور!

.رو برگرداند

- اگه آفتاب قهر کنه من با تاریکی می سازم اما اگه
ماه روی تو برگرده باید چیکار کنم؟

لب گزید و گفت:من چیکار کنم تا برگردی؟

-مرخصی بگیر با مامانت باش.

-تا آخر سال یه روزم مرخصی ندارم.

-پس چطوری می خواستی با من بیای خانوم؟

.شانه بالا انداخت و گفت:نمی دونم

بزرگترین لطفت به من اینه که مواظب خودت و - خاله باشی.

-هستم.

جان در می آمد بگوید دلتنگ می شود.

لطفا دوباره سراغ بابات نرو، کاریم باهاش نداشته - باش تا برگردم.

-باشه!

-ماهور!

هزار دفعه گفته بود اینگونه صدایش نکند. اما مگر دست بردار بود.

-جانم.

جانمش آرام بود.

اما باراد با خنده گفت:چسبید.

ماهور متعجب نگاهش کرد و گفت:چ

ی؟!

باراد دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:به این دل جانمت چسبید.

اصلا کارش این بود که دل بلرزاند.

به گمانش اگر زورش می رسید خانه به دوش خواستنش می کرد.

به آرامی لب زد:اذیتم نکن لطفا.

باراد جدی شد.

باید حرفش را می زد قبل از اینکه خیلی دیر شود.

فردا پر از اتفاقاتی بود که نه رنگشان را می شناخت نه علم کف بینی و آینده نگری می دانست.

دلش هم دیگر افسار گسیخته بود.

ماهور راست راست جلویش بچرخد اما هی نوک زبانش را گاز بگیرد که نگوید یا دست و پایش خطا نرود.

ماهور را می خواست.

.تمام دلش برای ذره ذره وجود ماهور می رفت

!دست دست کردن فقط هدر دادن عمر بود و بس

!ماهور-

!تکنوازی می کرد. آن هم ماهرانه

دست دراز کرد و دست ماهور که چادر را در دستش مچاله کرده بود را گرفت.

کف دستش عرق کرده بود و قلبش آنقدر ضربان داشت که به حکم یک پزشک دچار تپش قلب شده بود.

.البته مهم نبود

.کاش همیشه همین گونه دچار شود

.بهم نگاه کن-

باید مهارت جرات آموزیش را حداقل جلوی باراد تقویت می کرد.

باراد کمی او را به سمت خودش کشید و گفت:گفتنش اگه تا دیروز برام سخت بود حالا دیگه نیست. یعنی نباید باشه.

مکث کرد.

-ماهور من نمی تونم ازت دل بکنم.

سرش را بلند کرد و نگاهش کرد.

چشمان پر از تب و تاب باراد آنقدر حرف داشت که لب بگزد.

دست ماهور را روی قلبش گذاشت و گفت:می خوام فردا که میرم با خیال راحت برم.نمی خوام دلم و حواسم اینجا گیر باشه که

چی شد؟ ماهور چیکار می کنه؟ سالم هست؟ کسی مزاحمش نشده؟

-معذبم نکن باراد.

-دوستت دارم.

نگاهش به یکباره بالا آورد و درون نگاه باراد قفل شد.

!فصل قهوه بود با شکر اضافه

!کنار پنجره زیر پاییز

.عاشقی بدون قهوه و پاییز که معنی نداشت

اصلا دوستت دارم فقط روی نیمکت تنهایی انتهایی ترین قسمت پارک زیر چتر پاییز می چسبید.

.اما تابستان زرنگ تر بود

.مزه اش هم ملس تر بود

این دوستت دارم اندازه ی تمام پاییزهای عمرش می ارزید.

باراد در نگاهش با همان جدیت گفت:می خوام فقط بدونی حسم بهت چیه؟ می خوام خودتو برای بعدش آماده کنی. بهت گفتم با

پای خودت نیومدی تو زندگی من حقیم نداری که بری. یعنی نمی ذارم که بری. اجبار تمام عمرت منم.

مگر قشنگ تر از این اجبار هم وجود داشت؟

ماهور حرف بزن.فقط جوابم نده چی بگم؟-

لبخند زد.

"همین الان تا نوک زبانش آمد که بگوید:"چی بگم؟

دست باراد را فشار داد و گفت:بین این همه آدم، بین این همه سد، چرا همیشه دست می ذاری رو کسی که کارتو سخت می کنه؟

کجای دوست داشتن تو سخته؟-

هیچ کس نمی فهمد خودکشی بی درد هم وجود دارد.

مثلا آنقدر در دوستت دارم های یک نفر غرق بشوی تا بمیری.

امشب اومدی جون بگیری؟-

.اومدم جواب بگیرم-

.تو که نگرفته شرط گذاشتی من نمی تونم نه بگم-

.باراد خندید و گفت:حالام میگم

.ماهور لبخند زد

لبخند نیست! بس که شیرین است لب قند است..." * "
لیلا-مقربی

.باید دیگه برم داخل-

.ماهور منو جدی بگیر-

.جدی ترین قضیه زندگیم شدی-

عین کسی که هول کرده باشد از گفتن همین جمله
.فورا دستش را کشید

.در ماشین را باز کرد و پیاده شد

.خجالت می کشید

.باراد اما فرصت فرار نداد

فورا پیاده شد و قبل از اینکه ماهور به سمت خانه برود دستش را کشید و محکم بغلش کرد.

-عاشقتم دختر.

نفس هایش را بلند کشید.

کوچه دقیقا جایی که ایستاده بودند آنقدر تاریک بود که هیچ کس نفهمد آغوش این همه عاشقانه به روی هم باز شده است.

-کاش می شد نذارم فردا بری، دلم تنگ میشه برات.

دخترک زیبایش دل به دلش داده بود.

-موش کوچولو.

ماهور ریز کنار گوشش خندید.

باراد محکم گونه اش را با صدا بوسید.

- یعنی من مرده بودم اینجوری ماچت کنم. خیلی می چسبه.

ماهور ضربه ای به کمرش زد و گفت:تف تفیم کردی.

باراد خندید و گفت:تبرکه، استفاده کن.

این روی شوخ طبعش را ندیده بود.

ماهور تن عقب داد و گفت:کی میری؟

این رمان بعد از اتمام نسخه ای برای پخش نخواهد) داشت.کپی ممنوع (

-صبح زود.

باراد چادر روی صورتش را مرتب کرد و گفت:چادر خیلی بهت میاد.خیلی خانم میشی.

دستش را روی گونه ی ماهور گذاشت و گفت:مواظب خودت هستی تا برم و بیام نه؟

-مواظبت یعنی من تو خونه بشینم و تکون نخورم.

- کاش می شد.بر گردم قرار نیست دیگه همه چیز عین سابق باشه. خاله رو با تمام آیه و قسمش راضی می کنم. باباتم با من.

خانواده خودت؟-

یعنی مامانت بدون خانواده بهم زن نمیدن؟-

ماهور لبخند زد و گفت:نوچ!

پاش بیفته هر کاری می کنم. تو مال من بشی، - هیچی دیگه تو دنیا مهم نیست.

ماهور با خجالت سرش را پایین انداخت.

ای من قربون این خجالتت برم-.

خدا نکنه-.

خدا تو رو به من بده بعد هرکاری خواست با من - بکنه.

بی خوابی زده به کله ات دیگه داری هزیون - میگی، برو خونه بخواب فردام باید زود بری.

باراد خندید و صورتش را نوازش کرد.

یه هفته نبینمت روانی نشم خوبه-.

ماهور دستش را فشرد و گفت:دیگه برو.

زوریه؟-

.آره-

دستش را روی سینه اش گذاشت و او را به سمت ماشین هل داد و گفت:برو دیگه.

!دل کندن سخت بود. عین زهرمار

نمی توانست برود بدون چشیدن شهدی که برای بیمه شدنش لازم بود.

قدمش را آنقدر بلند برداشت که ماهور به دیوار برگشت.

.به آرامی گفت:امشب مال من باش

صورتش تاریک شده بود.اصلا حالت چهره ی باراد را نمی دید.

.مفهوم حرف را هم درک نکرده بود

.باراد دستش را بالا برد و صورتش را نوازش کرد

بهم اجازه میدی؟-

.قلبش ضربان گرفت

نمی فهمم چی میگی؟-

.باراد لبخند زد

.دوست داشت یکبار دیگر هول شدنش را ببیند

.چشمات که گرد میشه بامزه میشی-

.مهلت نداد که ماهور حرف هایش را حلاجی کند

میان دو نگاه وقتی فاصله پوچ شود حتما کنار
.گوششان شکوفه ای رویده است

.ماهور شوک زده نگاهش کرد

باراد تن عقب داد و با لبخند زیبایی گفت:می ترسیدم
.ناکام باشم

ماهور در حالی که نفس نفس می زد گفت:خدا لعنتت
.کنه

.به خاله سلام برسون-

.خدا بهت عقل بده-

.داده بود اما تورو دیدم از دستم رفت-

ماهور

بانمک لبخند زد و خودش را از حصار دست های باراد نجات داد و به سمت خانه پا تند کرد.

باراد نگاهش کرد و با لذت انگشت شصتش را روی لب هایش کشید.

اگر زمین و زمان را می دوخت این دختر را مال خودش می کرد.

خدا خودش او را وسط زندگیش انداخته بود پس نباید توقع داشته باشد که رهایش کند.

.ماهور که داخل خانه شد سوار ماشینش شد

.با خیال راحتی می رفت

حرف هایش را گفته بود.چیزی نمانده بود که نگرانش کند.

همین برای یک هفته ندیدنش کافی بود. اما فقط یک هفته.

صدای ماشین که درون کوچه پیچید ماهور از بالکن لبخند زد.

حرفاشو زد؟-

به سمت مادرش برگشت.

بزور سراپا ایستاده بود. به سمتش برگشت و گفت:قربونت برم چرا سرپایی؟ چرا نخوابیدی؟

جوابمو بده-.

شما از کجا می دونی؟-

ماهور من فقط واسه این نفر این موقع شب از خونه اش می زنه بیرون -.

حرفاشو زد-.

جواب تو؟-

.مامان خودت می دونی-

برات شرط گذاشتم اما گوش ندادی. راه سختی رو - .در پیش گرفتی

.می دونم-

زهرا به سمت اتاق برگشت و گفت:خدا آخر و عاقب .همه مونو بخیر کنه

.زیر لب گفت:الهی آمین

****

*****

فصل چهاردهم

امروز جمعه برعکس تمام جمعه های عمرش لبخند .به لب داشت

.قرار نبود هیچ اتفاقی امروزش را خراب کند

مخصوصا با دوستت دارم شیرینی که عین باد دیشب درون موهایش پیچیده بود.

بساط صبحانه را علم کرد بدون آنکه لبخندش محو شود.

زهرا ریز و درشت حرکاتش را حفظ بود و می فهمید دخترکش همان دردی را دارد که خودش روزی با تمام دلش تجربه کرده

بود.

لقمه ای نان و پنیر گرفت و روبروی مادرش دست دراز کرد و گفت:بفرمایین.

زهرا لقمه را در دستش گرفت و گفت:همیشه به شادی!

ماهور به آرامی لب زد:مامان راضی باش.

-فقط نگرانتم.

آخه نگران چی؟ شما که خودت باراد رو دیدی، - شناختیش، ازش چیز ناخلفی دیدی که نگرانی؟

-کاش کرم از خودش بود.

ماهور با کنجکاوی گفت:پس چی؟

-صبحانتو بخور، مگه نمی خواستی بری پیش مینا؟

نه من یادم رفت بگم، مینا خودش زنگ زد گفت - بتونه برا ناهار میاد اینجا.

-بهتر، دلم نمی خواد بری چشمت به چشم نیره بیفته.

ماهور اخم درهم کشید و گفت:حیف مادرشوهر میناس وگرنه به والا یه بلایی سرش در می آوردم که...

استغفرالله، قسم بیخود و بی جهت نخور، خدا - خوشش نمیاد.مگه نمی گی ظهری مهمون داری؟ بخور برو به کارات برس.

ماهور خندید و گفت:من قربون اخمات برم.

سرسلامت دخترجان، یه زنگم بزن به دوستت -
دلارام، ببین چیکار کرد واسه خونه؟

آخرین باری که حرف زدیم گفت همونجایی که -
مطب گرفته، آخرین طبقه اش یه دوتا سوییته
کوچولوه، یکیش که اجاره اس اما

یکی دیگه اش قیمتی که داره با پولش جور درمیاد،
.می خواد همونو بگیره

خداروشکر، نگران بودم تو شهر غریبه، آواره -
.نشه

.مادرش ذاتا مهربان بود

.اصلا این زن را فقط محض مهربانی آفریده بودند

وگرنه که کاری از دستش برنمی آمد جز همان
.دعاهای خیری که از فرش به عرش می رساند

.لبخند زد

چایش را داغ داغ سر کشید و تند مشغول جمع کردن
.سفره شد

.زهرا تلویزیون را روشن کرد

برنامه های صبحگاهی از شبکه های سیما آنقدر انرژی داشت که زهرا تمام روز را پای تماشا کردنش بنشیند.

.برای ناهار فسنجان گذاشت

!هم مینا دوست داشت هم شوهرش

.باید می رفت کمی سبزی خوردن تازه می خرید

سفره بدون رنگ سبز همیشگیش انگار چیزی کم دارد.

.نگاهی به ساعت انداخت

.ظهر بود ۱۱

به سمت اتاق رفت تا لباسش را عوض کند که صدای زنگ آیفن بلند شد.

.به سمت آیفن رفت و گوشی را برداشت

بله؟-

.سلام خانم، نذری آوردم-

.لبخند زد و گفت:باشه، الان میام پایین

گوشی را که گذاشت زهرا پرسید:کی بود؟

.نذری آوردن، یه پسربچه بود-

.زهرا دوباره حواسش را به تلویزیون داد

ماهور به اتاق رفت، زود لباس عوض کرد و از
.خانه بیرون رفت

.پله ها را تند پایین رفت

.در را باز کرد

.سرش را بیرون آورد. اما پسربچه ای نبود

.خودش را کمی جلوتر کشید

.یکباره دو مرد تقریبا قدبلند جلوی رویش ظاهر شد

خانم پناهی؟-

بله؟-

نفهمید چی شد که دستانش کشیده شد و قبل از اینکه چیزی بفهمد درون ون سیاه رنگی فرو رفت.

چشمانش بسته شد و صدای مردی که با تلفن حرف می زد توجه اش را جلب کرد.

-بله قربان.

.....

-پیشمونه. خیالتون راحت.

.....

-چشم.

تماس قطع شد و فقط صدای گنگ ماشین بود و مسیری که هیچ چیز از آن را نمی دید.

****

در خانه باز مانده بود.

با کفش های براقش در را کمی به عقب هل داد و داخل شد.

.گفته بود طبقه ی سوم است

.به آهستگی از پله ها بالا رفت

.صددرصد الان زهرا تنها بود

.حتی در ساختمانشان هم روی هم بود و چفت نبود

این رمان بعد از اتمام نسخه ای برای پخش نخواهد)
(داشت.کپی ممنوع

.لبخند زد

دخترک بیچاره برای اینکه پسربچه با ظرف نذریش
.را معطل نکند با چه سرعتی پایین رفته بود

در را هل داد و بدون اینکه کفش هایش را در آورد
.داخل شد

در را پشت سرش بست که صدای زهرا را
شنید:ماهور اومدی؟

.لبخندی با بدجنسی روی لب آورد و نزدیکش شد

!سلام زهرا-

زهرا نگاه از تلویزیون گرفت. چشمش که درگیر نگاه سبزش شد.هین بلندی کشید و با ضعف !گفت:افشار

بارها در گوش ماهور خوانده بود چشم سبزها زخم دارند، اما این یکی چیزی بدتر از زخم بود. عین یک زخم قدیمی مدام تازه

.می شد و خونریزی می کرد

.پیر شدی، آب رفتی، نمی شناسمت زهرا-

زهرا با کینه گفت:اما تو همونی، خوب تو خاطرم .موندی

افشار نگاهی به اطرافش انداخت.مبلمانی در این .خانه نبود که بتواند بنشیند

به اپن خانه تکیه داد و گفت:خیلی خوبه که هنوز تو خاطرت موندم، از عشقه یا نفرت؟

تو خونه ی من چی می خوای؟ برو بیرون تا - ماهور نیومده.

افشار بلند خندید و گفت:دختر کوچولوت برعکس تو علاقه ی عجیبی به پسر چشم سبز من داره، اگه سلیقه ی تو هم عین ماهور

بود شاید الان ماهور دختر من بود نه اون احمد عیاش و احمق!

رنگ از رخ زهرا پرید با وحشت گفت:چه بلایی سرش آوردی؟

به نظرت نباید تنبیه بشه که پاشو از گلیمش - درازتر کرده؟

زهرا به زور دست به دیوار گرفت و بلند شد.

دخترم کجاست افشار؟-

اولش فکر کردم یه جوری فقط از باراد دورش - کنم. اما روزی که احمد پاشو تو محل کارم گذاشت و با اون قیافه ی زپرتی

تازه داشت منو، افشار نیک پور میرآبادی رو تهدید می کرد، فهمیدم این ماهور زیبا که دم پر پسر من می پره دختر توئه، به

.خاطر تهدیدای احمد اینجا نیستم

.تکیه از اپن گرفت و به سمت زهرا آمد

چشمانش سخت شد و رگ های پیشانیش برجسته تر شد.

روبروی زهرا ایستاد و گفت:باید یکی جورکش دست ردی که تو به سینه ی من زدی می شد یا نه؟ کی بهتر از دختری که این

همه شر به پا کرده؟ واسه همه بهتر بود. تازه احمدم می خواست یه جوری قال قضیه ی دختر ناخلفشو کنده بشه من کارشو

.راحت تر کردم

اینقد پستی که حتی با گذر زمانم تغییری نکردی، - تو فرخو کشتی، تو باعث شدی خواهر من بدبخت بشه. فاطمه فقط ۱۲ سالش

بود که با مادرت دست به یکی کردین تا خانواده مو به روزگار سیاه بشونین.

افشار فریاد کشید:بدبخت، اگه مادالو نبود که بخواد از شما پاپتی ها محافظت کنه جلاد می شدم براتون. جلومو گرفت، نذاشت تو

کسی باشی که خون بس فرخ میشه. به عمد دست گذاشت رو فاطمه، گفت بچه اس، حالیش نیست داغش رو دل خانواده اش می

مونه.درستم می گفت بابات زمین گیر شد. مادرت دق کرد. اما دق و دلی من خالی نشد از نخواستن تو. نمی دونم فرخ چی

داشت که من نداشتم، بگو، امروز بهم بگو، فرخ چی داشت که من نداشتم که انتخابت اون شد نه من؟

مردونگی، چیزی که تو هیچ وقت نداشتی. یه جو - رحم و مروت تو وجودت نبود. الانم نیست که داری با سرنوشت دخترمن و

پسرت بازی می کنی. تو انگار هیچ وقت بزرگ نشدی، تو بچگی خودت موندی. برای همین بچه بازیا بود که تمام این سالها

فاطمه رو ازمون قایم کردی، کی قراره سرت به سنگ بخوره مرد؟

.افشار خندید

مرونگی؟ رحم و مروت؟ جالبه. برام تازگی داره. - قشنگ حرف می زنی وقتی خبر نداشتی فرخ چه مارمولکی بود. اون زد و

بنداشو وقتی مادالو و تاته(پیرمرد) فرستادنش خارج .کرد. اینی که تو دیدی روی دیگه ش بود

مطمئنم نیومدی اینجا واسه من قصه ی حسین کرد - شبستری رو تعریف کنی، دخترمو بهم تحویل بده قول میدم دیگه نزدیک باراد

.نشه

افشار دو قدم عقب گذاشت و گفت:نمی دونم چرا اصلا شبیه تو نیست. فک کنم به تیر و طایفه ی احمد کشیده، با این حال دختر

قدبلند و زیباییه، عین خودت رعنا، یادمه یه روزایی که میومدی سر رودخونه که آب ببری تمام شوقم این بود که بیام ببینمت که

با چه شوقی کوزه هاتو پر می کنی. یا لباسهارو که می افتادی به جونشون. همیشه فک می کردم آب که از دم در خونه شون رد

میشه، این دختر دیوونه اس که میاد تا لب رودخونه؟ بعدش ناغافل فهمیدم یکی دیگه ام غیر از من دیدت می زنه که تو دلت به

.هواش باشه و بخاطرش این همه راه رو بیای

افشار، تعریف قصه ی گذشته، درد من و تو رو - دوا نمی کنه، بذار ماهور برگرده به خونه، جلوشو می گیرم که دیگه نزدیک

.باراد نشه. کاری می کنم فراموشش کنه

(این رمان بعد از اتمام نسخه ای برای پخش نخواهد داشت.کپی ممنوع)

افشار انگار حرف هایش را نشنیده بود دوباره به سمتش رفت.

نگاهش کرد و گفت:چت شده زهرا؟ چرا حس می کنم مریضی؟ چرا رنگ و رو نداری؟ خیلی پیر شدی مگه چندسالته؟

زهرا با بیزاری گفت:اگه بگم دارم میمیرم دخترمو راحت می ذاری؟

افشار گنگ نگاهش کرد: یعنی چی؟

سرطان دارم، سرطان پیشرفته، همین امروز و - فردا قراره بیای سر قبرم، دق و دلیت خالی میشه؟

افشار با حیرت نگاهش کرد.

یکباره خندید و گفت:همین جوری احمد رو گول می زنی؟ راستی شنیدم زن دومم داره، می دونستم این آدم بشو نیست. آشوب

.همه ی زندگیش بود. بد شد تو درگیری کشته شد

زهرا با جدیت نگاهش کرد. چشمانش آنقدر سخت و پر از خشم بود که افشار سردرگم شد.

به سمتش هجوم برد، بازوهایش را گرفت و گفت:داری میمیری؟ یعنی چی؟ چرا حرف نمی زنی؟

زهرا با تمام توانش خودش را کنار کشید و فریاد زد:دستتو کوتاه کن افشار، تمام عمر بازیچه ی دست تو شدم. زندگی همه ی تو

با حسادت و خودخواهیت خراب کردی، چرا نمی ذاری دیگران تو آرامش باشن؟ یکم توشه نگه دار برای آخرتت، همه چیز این

دنیا نیست.حلالت نمی کنم اگه ماهورم یه تار مو از سرش کم بشه. ازت شکایت می کنم.

افشار باز در جلد خودش فرو رفت و گفت:می خوای خودم ببرمت کلانتری برای شکایت؟ با کدوم مدرک؟ چرا اصلا باید بخوام

دختر خواهرزنمو بدزدم؟ کی اصلا حرفتو باور می کنه وقتی طرف مقابلت شهردار شهره و مردم پشت سرش نماز می خونن؟

زهرا طاقت نیاورد و زانو زد و گفت:التماست می کنم بذار ماهور بره، هرچی می خوای از من بخواه. اون بی گناهه. ماهور

.بدون اینکه بخواد پاش تو تمام این ماجراها باز شد

طمعه داشتنت کورم کرد. تمام عمرم توی آرزوی - داشتنت سوخت.فاطمه خوبه، با تمام بچگیش فهمید که نباید پاشو بیشتر از

گلیمش دراز کنه. بهش سخت نگرفتم. یه زندگی شاهانه ساختم براش . اما همون وقت براش روشن کردم خانواده تعطیل. چاره

نداشت قبول کرد. با بچه هاش ساخت. اما هنوزم دلتنگیاشو می بینم.زندگیم هیچ وقت اونی نشد که می خواستم. چون تو نبودی.

چون لعن و نفرینی که تو زندگیم بود نذاشت خوشبختیو حس کنم.نمی ذارم تا آخر عمرت خوشبختی بیاد سراغت. دخترتو ازت

می گیرم زهرا.

زهرا به گریه افتاد.

انگار بیچاره شده بود.

تو به جون پسرات اینکارو نکن. ظالم نباش-.

مگه اونوقتی که بهت گفتم دوستت دارم زدی تو - صورتم حالیت بود چه حالی داشتم؟ فقط و فقط فرخم دیدی. همون موقع شرط

کردم با خودم هرچیزی رو که دوس داری ازت بگیرم. اولم فرخم ازت گرفتم.

نامرد اون برادرت بود-.

برای من یه نامرد بود. می فهمی چرا؟ چون بهش - گفتم دوستت دارم. گفتم چشمم دنبالته اما نامردی کرد. اومد دستتو گرفت.بهم

.خیانت کرد

.زهرا حرفی نزد

.هق زد و فقط التماس کرد ماهورش را برگرداند

افشار با بی رحمی برای آخرین بار نگاهش کرد و .از خانه اش بیرون زد

.دیدن زهرا نمک پاشیدن روی زخمش بود

گوشیش را درآورد و دستوراتش را برای پذیرایی از .ماهور داد

.باید خودش را سریعا به روستا می رساند

تاریخ انگار باز تکرار شده بود و این بار پیروز .قربانی شده بود

.به سمت ماشینش رفت

.سوار شد و مسیرش را به سمت روستا دور زد

همان موقع ماشین محمدرضا جلوی ساختمان ترمز کرد.

.مینا با بسته ی شیرینی درون دستش پیاده شد

.مادرش عاشق شیرینی های نارگیلی بود

محمدرضا به در باز ساختمان نگاه کرد و گفت:اینا عادت ندارن درو ببندن؟

مینا با لبخند شانه بالا انداخت و زودتر از محمدرضا از پله ها بالا رفت.

.جلوی در خانه که رسید از باز بودن در تعجب کرد

یکباره انگار شوری در دلش افتاد در را هل داد و داخل شد. دستپاچه گفت: مامان، ماهور؟

از دیدن زهرا که کف خانه افتاده بود بسته ی شیرینی از دستش افتاد و گفت:یا خدا!

محمدرضا پشت سرش داخل شد و گفت:چی شده مینا؟

مینا روی زهرا خم شد و چند بار سیلی آرامی به صورت او زد و گفت:مامان، مامان خوبی؟ جواب بده؟

زهرا که هنوز فکرش درگیر افشار بود زیر لب تکرار می کرد:ماهورمو برگردون. تو به جون پسرهات برش گردون.

مینا با کمک محمدرضا زیر بغلش را گرفت و بلندش کرد.

او را به دیوار تکیه داد و گفت:مامان تورو خدا بگو چی شده؟ این چه حالیه داری؟

مینا پاشو براش یه آب بیار-.

زهرا با همان حالش صبح زود محمدرضا را مجبور کرده بود که او را به خانه ای که روزی خانه اش بود ببرد.

باید با احمد حرف می زد.

جان ماهورش در خطر بود.

.زنگ را محمدرضا فشرد

اما همچنان هم زیر بغل زهرا را گرفته بود که تعادلش بهم نخورد.

.زن بیچاره روز به روز بیشتر آب می رفت

.در که باز نشد محمدرضا باز زنگ را فشرد

.صدای هن هن احمد به گوششان رسید

.زهرا زیر لب ذکر می گفت

گاهیم از سر درد یا خدا می گفت و بعد انگار زبانش قفل شده باشد.

.احمد در را باز کرد

از دیدنشان آنقدر تعجب کرد که انگار ماهور با دسته گلی روبرویش بایستد.

.به آرامی گفت:خیره

.زهرا با درماندگی گفت:ماهورمو برگردون

.پوزخندی روی لب های احمد نشست

باز کجا فرار کرده؟-

!محمدرضا با جدیت گفت:دزدیدنش

احمد اول با حیرت اما یکباره شروع به خندیدن کرد و گفت:سر صبح شوخیت گرفته داماد؟

!زهرا لب زد:افشار

.نام افشار زنگ خطری جدی حتی برای احمد بود

در را باز کرد و با اخمی که درون چهره اش نشسته بود گفت:بیاین داخل، درست تعریف کنید ببینم چی شده؟

قبل از اینکه محمدرضا بتواند زهرا را به داخل ببرد صدای آژیر ماشین پلیس جوری فضای ساکت کوچه را شکست که احتمالا

.تمام همسایه ها بیدار شدند

.احمد گردن کج کرد تا درون کوچه را ببیند

چه خبر شده بود؟

وقتی داشت این خانه را قول نامه می کرد بنگاه دار گفته بود که کوچه امن است. خلافکار ندارد. همه مسجدی و سید و با خدا

هستند پس پلیس چه می خواست؟

در کمال تعجب هر سه نفر، دو ماشین پلیس درست جلوی خانه ی احمد خان توقف کردند.

احمد متعجب و مشکوک نگاهشان کرد.

سروانی از ماشین پیاده شد.

منزل احمد پناهی؟-

بله، چیزی شده جناب؟-

ما حکم بازرسی خونه رو داریم-.

محمدرضا زهرا را کنار کشید.

احمد حیرت کرده گفت:برای چی؟

سروان خلاصه گفت:گزارش مواد دادن.

حیرت احمد بیشتر شد.

سروان حکم بازرسی خانه را نشانش داد و سربازها عین مور و ملخ در خانه ریختند.

احمد دستپاچه با حالت گنگی ایستاده بود و نگاهشان می کرد.

اصلا نمی دانست چه خبر شده؟ چه کسی گزارش دروغ داده؟ احمد و مواد؟

سربازها حتی وارد خانه هم شدند.

بچه های بیچاره از خواب پریده و ترسیده به در چسبیده بودند.

زهرای نگران حالا نگران تر و پریشان تر شده بود.

بلاخره صدای سربازی از انباری بلند شد.

این رمان بعد از اتمام نسخه ای برای پخش نخواهد) داشت.کپی ممنوع (

قربان، پیداش کردم-.

رنگ از روی صورت احمد پرید.

.همه اش پاپوش بود

سرباز با پلاستیکی که حداقل یک کیلو وزن داشت تند پله های انباری را بالا آورد.

.به سمت سروان آمد

.پلاستیک را جلویش گرفت

سروان چاقوی از جیبش درآورد و کمی پلاستیک را خراش داد.

انگشت را فرو کرد درون ماده ی سفید خاکستری و در دهانش گذاشت.

انگار برق از سرش پرید فورا گفت:این آقا بازداشته، ببردیش!

احمد به خودش آمد و گفت:اینجا چه خبره؟ من اصلا خبر نداشتم، اینا پاپوشه، یکی به عمد اینارو گذاشته.

-حرفاتو تو کلانتری بگو، سرباز قنبری ببرش!

.احمد مقاومت کرد

.التماس کرد

.راه حل آورد

.دست آخر فحش و بد و بیراه گفت

.اما فایده ای نداشت

احمد با دستبند درون ماشین هل داده شد و پلیس ها همانطور که آمده بودند همانطور هم رفتند.

همسایه های فضول اطراف خانه جمع شده و پچ پچ می کردند.

.محمدرضا، زهرا را داخل خانه برد

.زن جوان روی بهارخواب نشسته بود

آنقدر مچاله بود که زهرا با درماندگی کنارش نشست و گفت:نترس، احمد هرچی باشه کاری به مواد نداره.

صدای زن ریز آمد:ماهور تهدیدمون کرد. گفت بچه هاتو بی پدر می کنم. حکم یه کیلو مواد کم کم ده بیست سال زندانه.

زهرا با بغض گفت:کاش ماهورم بود.

نگاهی به دختربچه های چسبیده به در انداخت و لبخند زد.

دلش سیر و سرکه بود.

حسش می گفت کار امروز هم زیر سر افشار است.

کاش احمد ثابت کند بی گناه است.

وگرنه چه کسی می خواست کمکش کند ماهور را از دست افشار نجات دهد؟

****

نه می دانست روز است نه شب!

زیاد هم نگذشته بود اما آنقدر هوش و حواس نداشت که در این تاریکی تشخیص دهد اطرافش چه خبر است.

.کل دیروز را چیزی نخورده بود

.امروز برایش یه تکه نان آورده بودند و لیوانی آب

.بدنش درد می کرد

.بوی خون می داد

.صدای جیر جیر موش ها که می آمد می ترسید

می دانست بوی خون موش ها را به سمتش می کشاند.

!در کمال تعجب کتکش زده بودند.بیخود و بی جهت

نه علتش را می دانست و نه حتی در مقابل سوالش که گناهش چیست حرفی زده بودند.

فقط می فهمید بعد از هر یک ساعت استراحت با شکنجه ی جدیدی روبرو می شد.

بارادش کجا بود؟

****

.دستش را روی زنگ گذاشت

.آدرس جدید خانه ی ماهور را از باراد گرفته بود

.بارادی که وقتی زنگ زد عین اسفند روی آتش بود

آنقدر دلشوره و نگرانی داشت که به بهروز هم منتقل شده بود.

!بله-

.سلام خانم، من با ماهور خانم کار داشتم-

شما؟-

.بهشون بفرمایید بهروزم، دوست باراد-

.صدای تیک در متعجبش کرد

.بفرمایین طبقه سوم-

با

.تردید از پله ها بالا رفت

مینا درون چهارچوب ایستاده بود و با نگرانی نگاهش می کرد.

.سلام-

.سلام، خوش اومدیم-

دستش را به سمت داخل دراز کرد و گفت:بفرمایین داخل.

مزاحمتون نمی شم، می خواستم احوال ماهور جان - رو بپرسم.

.نگاه مینا نگران تر شد

چیزی شده؟-

من مینا خواهر بزرگ ماهورم، بفرمایین داخل تا - براتون توضیح بدم.

.انگار یک چیزهایی سرجایش نبود

.یاالله گویان داخل شد

زهرا عین آدم های بیهوش دستش زیر سرش بود و دراز کشیده بود.

قرصایی که مصرف می کنه بیشترشون خواب - آوره. گاهی وقتا لج می کنه نمی خوره اما بعضی وقتا عین الان از زور

ناراحتی حالیش نیست چی بهش میدی همه رو می خوره.

چی شده مینا خانم؟-

بفرمایین بشینین تا براتون توضیح بدم.-

بهروز نشست و به پشتی تکیه داد، مینا به آشپزخانه رفت تا چای بیاورد.

لطفا زحمت نکشید.-

زحمتی نیست.-

فرز دوتا استکان چای ریخت و برگشت. آنها را جلویش گذاشت و گفت:ماهور از دیروز صبح غیب شده.

بهروز متحیر نگاهش کرد و گفت:یعنی چی؟

- والا نمی دونم، ما دیروز ظهر مهمون بودیم. اومدیم تا درها بازه، مامان آشفته اس. گفت ماهورو بردن.

-کیا؟

- اگه نظر منو بخواید میگم کار همونا‌س که سری اول دزدیدنش، بازم اومدن سراغش، اما مامانم مدام میگه کار افشاره.

رنگ از روی بهروز پرید:کدوم افشار؟!

- نمی دونم، مامان می شناسدش، همش می ترسید. می گفت ماهورو می کشه.من دیروز زنگ زدم باراد جواب نداد. می دونم

گرفتار فوت پسر عمه شه، اما کاش می تونست بیاد یه کاری کنه.

-به پدرتون اطلاع دادین؟

مینا لب گزید و گفت:پلیسا اومدن بردنش.

.کم مانده شاخ روی سر بهروز سبز شود

یعنی چی؟-

تو خونه اش مواد پیدا کردن. صبح شوهرم با - مامان رفته بودن سراغش که بیاد کمک کنه ماهورو پیدا کنیم. اما همون موقع

.پلیسا ریختن موادم پیدا کردن بردنش

.بهروز گیج شده بود

چرا می ترسید همه ی این کارها زیر سر افشار باشد؟

.بلند شد و گفت:میرم به باراد خبر بدم

.مینا کمرنگ لبخند زد

.شاید باراد برگ برنده شان می شد

بهروز دستپاچه با خداحافظی اجمالی از در بیرون زد.

با سرعت پله ها را طی کرد و شماره ی باراد را گرفت.

بعد از بوق پنجم باراد جواب داد.

بهروز عصبی گفت:کدوم گوری هستی این کوفتیو جواب نمیدی؟

-چی شده بهروز؟

-نگرانیت کاملا به جاس، ماهورو بردن.

-یا خدا، بهروز چی شده؟

- خودتو فقط برسون اینجا، این دختر از دیروز غیب شده.

باراد با عصبانیت غرید:بازم احمد؟

- معلوم نیست، اما احمدخان رو امروز به جرم داشتن مواد تو خونه اش بازداشت کردن.

-یعنی چی؟

نمی دونم باراد، خودمم گیجم، خواهر ماهور یه - چیزایی توضیح داد اما انگار چیز زیادیم نمی دونست. اما خاله زهرا می دونه.

اسم یه افشار رو آورده.

چی میگی بهروز؟-

خودمم نمی دونم، می تونی مراسمو ول کنی بیای؟-

همین الان حرکت می کنم میام.-

پس منم دیگه نمیام مراسم، همین جا منتظرت می - مونم.

هر دو از ماشین پیاده شدند.

هیچ صدایی نبود غیر از باد ملایمی که در این گاراژ متروکه ترس می انداخت.

هر دو از صندوق عقب دو چماقی که به نظر می رسید از چوب گردو باشد را درآوردند.

قدم هایشان با احتیاط بود.

.هر نوع صدایی شک برانگیز بود

در زنگ زده ی گاراژ روی هم بود. باز هم صدایی نمی آمد.

بهروز به آرامی گفت:نکنه زدیم به کاهدون؟

-باید بریم داخل.

-غافلگیرمون نکنن.

-فیلم جنایی زیاد می بینی؟

.بهروز کمرنگ لبخند زد

.در را با احتیاط باز کردند

صدای غیژ در باعث شد صدایی از ته گاراژ بلند شود: کی اونجاس؟

.چشمان باراد برق زد

.پس درست آمده بود

در دل خدا را شکر کرد و بی توجه به اینکه ممکن است چند نفر روی سرشان بریزند با خشونت در را هل داد و داخل شد.

هرچه احتیاط کرده بود بس بود.

دو مرد پای پیک نیک روشنی که اطرافش نشسته بودند بلند شدند.

اینجا چی می خواید؟-

باراد چوبش را بالا گرفت و با پوزخند گفت:اومدیم تسویه حساب.

پوزخندشان روی اعصاب باراد خط انداخت.

بی توجه به عکس العمل بهروز به سمتشان حمله برد.

می خواست آنقدر بزندشان که جانشان دربیاید.

لقمه ی بزرگتر از دهانشان برداشته بودند باید تاوانش را پس می دادند.

بهروز هم معطل نکرده به خودش را به باراد رساند.

دعوا آنقدر هم سخت نبود وقتیباراد و بهروز دست پر بودند و آنها دست خالی.

بدون فکر هم مشخص بود چه کسی برنده ی این غائله است.

با کمربندهایشان و پیراهن های خودشان دست هایشان را بستند.

بهروز دستی به فکش کشید و کمی مالشش داد. مشت بی هوای یکی از آنها نزدیک بود دندانش را خورد کند.

باراد چوبش را انداخت و به سمت اتاقک کوچکی که ته گاراژ بود رفت.

گاراژ سرتا سر شیروانی بود.

ا دو در اتاقک را باز کرد.

بوی بدی که از اتاقک آمد نزدیک بود عق بزند.

نور که به داخل تابیده شد موش های که روی بدن ماهور رژه می رفتند فرار کردند.

دست هایش مشت شد و یا علی گفتنش، در دل بهروزی که حواسش به آن دو بود هم ترس انداخت.

به سمت ماهور رفت.

چیزی از این دختر نمانده بود.

بوی گندیدگی می رفت.

حتم نداشت زخم هایش با این پذیرایی که موش ها از او کرده بودند عفونت کرده.

بغلش کرد و به سمت بیرون دوید.

بهروز داد زد:کجا؟

- این دوتارم بیارشون، سوار ماشین خودشون کن بیا دنبالم بهروز.

ماهور را درون ماشینش که گذاشت انگار نفسش رفت و برگشت.

چند بار ضربه درون صورت ماهور زد اما ماهور تکانی نخورد.

ترسیده بود. انگار که مرگش را به چشم دیده باشد.

فرصت را از دست نداد.

بهروز که با ماشین آنها از گاراژ بیرون زد، او هم پشت فرمان نشست و پایش را روی گاز گذاشت.

دست مشت شده اش انگار قصد باز شدن نداشت.

به آرامی لب زد:ماهورم...ماهور، تورو جون من چشماتو باز کن.

جسم بی حرکت ماهور ضربان داده بود به قلبش.

تنها امیدواریش نفس های کندی بود که به دستش خورده بود.

دختر تاج به سرش زنده و مرده اش مشخص نبود.

افشار در یک دیوانگی غیر ممکن، دل مشغولیش را با دست هایش کشته بود.

.چهره اش سخت شد

.ابرو گره زد

زیر لب گفت:تیر خلاصتو من می زنم افشار نیک پور.

.نگاهش مدام روی ماهور در رفت و آمد بود

برای من زنده بمون ماهورم. بری کی بگی جانم، - کی مو ببافه شعر بخونه؟

.بغض کرد

با هر بار که بغضش شدیدتر می شد پایش بیشتر روی گاز فشار می آورد.

.انگار ماشین در حال پرواز بود

سرزده خودش را میان روزمرگی هایش جا کرده بود.

...یکباره شده بود دختر آلبالویی

...دست آخر شد قافیه ی همه شعرهایش

.از برش کرد

.ناخوانده حفظش شد

اما ...دست گذاشتند روی قافیه ی شعرش، دختر آلبالویش را مچاله کردند.

.حالا برای تزریق عشق باید جان می کند

این رمان بعد از اتمام نسخه ای برای پخش نخواهد) (داشت.کپی ممنوع

معلوم نبود چند جانم باید نثارش می کرد تا قلبش جان بگیرد.

چند قناری را به خانه اش دعوت کند؟

چند حادثه را باید پشت سر بگذارد؟

-نباید این کارو باهام می کردی لعنتی!

.افشار می دانست دلش بند ماهور است

فهمیده بود اگر خودش را به آب و آتش می زند بخاطر ماهور است.

اگر ماهور برای دزدیدن و یک ماه نبودنش شکایت نکرده همه اش زیر سر دلی است که برای جفتشان بازی درآورده.

اما باز هم پشت پا زده بود و عقده هایش را ارجحیت داده بود.

ننگ یک قتل بس نبود که بار یکی دیگر را باز می خواست به دوش بکشد؟

این بار کوتاه نمی آمد.

اندازه ی جوانی مامان فاطمه اش...

اندازه ی زندگی جهنمی که خاله زهرایش داشت.

اندازه ی تباهی ماهورش...

اندازه ی فرخی که به جرمی عاشقی کشته شد.

وارد شهر که شد آنقدر سرعت داشت که تمام چراغ قرمزها را رد کرد.

صدای آژیر پلیس راهنمایی و رانندگی را پشت سرش می شنید.

.مهم نبود

.بعدا ماشینش را درون پارکینگ بخوابانند

.جریمه اش کنند

.گواهینامه اش را باطل کنند

.فقط ماهور زنده بماند

.جلوی بیمارستان روی ترمز زد

.پلیس به سرعت پیاده شد و به سمتش آمد

.باراد بی توجه در را باز کرد و ماهور را بغل زد

.کجا جوون؟ وایسا باهم پیاده شیم-

بی حوصله به سمت مردی که با یونیفرمش سعی داشت جلویش را بگیرد برگشت و گفت:این ماشین من، گواهینامه و بیمه و همه

چیزم توشه، مختارید هرکاری بکنید. فقط بزارید من .زنمو ببرم داخل تا نمرده

نماند تا عکس العملشان را ببیند به سمت بیمارستان دوید.

ماهور را که روی تخت گذاشت از دیدن لباس و دست های خونیش وحشت کرد.

این دختر مگر چقدر جان داشت که این همه عذابش داده بودند؟

گوشیش زنگ خورد.

بهروز بود.

کجایی باراد؟-

بیمارستانم.-

با این دوتا چیکار کنم؟-

گوش کن ببین چی میگم بهشون میگی باید اعتراف - کنن کار افشار بوده وگرنه...

همه چیز را برای بهروز توضیح داد.

باید تمام مدارکش را جمع می کرد.

.با افشار کار داشت

****

فصل پانزدهم

.انگار پری آماده بود که فقط چای پخش کند

ظرف بشوید و سفارشات خاله خانباجی ها را اجابت کند.

با اینکه مراسم زیر چادرهای سیاه برپا شده بود و زنانه و مردانه هم جدا بود اما هروقت که برای کم و کسری به طرف خانم ها

.می آمد او را روی پا می دید

خیلی گوشت داشت با این تکاپو حتما جانی برایش می ماند.

.لجش گرفته بود، انگار فقط محض پادویی آمده بود

.آخر هم بی طاقت شد

به پسر کوچکی که تند تند دنبال بقیه می کرد گفت:بیا اینجا.

-بله عمو.

-اون خانمه رو می بینی سینی چای دستشه؟

-بله.

برو بهش بگو بیا پشت چادر، عمو حسام کارش داره.

-چشم.

-آفرین.

خودش به سمت پشت چادر به راه افتاد.

دست هایش را در جیب شلوار مشکی رنگش فرو برد و منتظرش شد.

پری گیج و متعجب به سمتش آمد.

-چیزی شده؟!

-عادت داری جلو همه همیشه رژه بری؟

.متوجه نمیشم-

خوشم نمیاد یه دست به سینی چای، یه دست به - پارچ آب و هی تو زنا بچرخی. برو بشین پیش خاله .و فقط مهمان باش

.پری متعجب نگاهش کرد

این هم بهانه ی جدیدش بود؟

حسام...از چی حرف می زنی؟ خانواده ات - داغدارن، چه اشکالی داره کمکشون کنم؟

هی بچرخد تا بلاخره یکی بگوید به به چه خانمی، و .آخرش بشود قرار خواستگاری

ممنونم برای لطفت برای خانواده ی من، اما دیگه - نبینم پاشی، میری پیش خاله میشینی، شبم میاین .خونه ی باراد

.گفت و رهایش کرد و رفت

.پری برگشت و نگاهش کرد

حساسیت های حسام جدید نشده بود؟

****

.شام را خانه ی مادالو خورده بودند

.برای خوابیدن به خانه ی باراد آمدند

.خاله نرگس خسته بود، زود خوابید

پری خوابش نمی آمد به سمت آشپزخانه رفت و رو به حسامی که با اخم تلویزیون می دید گفت:چای می خوری دم کنم؟

!کمرنگ-

پری برگشت و لبخندی کمرنگ عین چای که حسام سفارش داده بود روی لب آورد و داخل آشپزخانه شد.

.کتری را پر آب کرد و روی اجاق گذاشت

قوری زیبایی گل محمدی را برداشت و چای خشک ریخت.

.حضورش با عطر سردش را کنارش حس کرد

اگه یکم گل محمدی بریزم تو چای می خوری؟-

.تو سمم بریزی من می خورم-

باز هم لبخند...این روزها لبخندهای پری حکم کیمیا را داشت.

باید تمام لبخندهایش را درون ظرفی می ریخت و نگه می داشت. نباید هیچ وقت لبخندهایش گم شود.

پری از ظرف کنار شیشه ی شکر کمی گل محمدی درون قوری ریخت و به سمتش برگشت.

.لبخند بهت میاد.خوشگل میشی-

پری هول شده قیافه اش عین دخترهای دستپاچه می شد.

به سمت فنجان ها رفت و گفت:شکر بریزم یا قند بیارم؟

بازویش را گرفت و گفت:نمی خوام با چای حرفی که بیخ گلوم چسبیده رو بفرستم پایین.

.گوشه ای از قلبش زنی بافتنی می بافت

باید به فکری زمستانی که ممکن بود حسام با حرف هایش به او ببخشد باشد.

این رمان بعد از اتمام نسخه ای برای پخش نخواهد) داشت.کپی ممنوع (

ترس درون چهره اش جان داد.

بازویش را کشید و اخم درهم کشید.

این مرد جنتلمن که درون همین عزا داری بال بال زدن های دختران فامیل را برایش دیده بود چه حرفی با اویی داشت که حتی

دخترانگی هایش هم طمعه سر به هوایش شده بود؟

میشه لطفا بیخیال من بشی؟-

نه-!

با جدیت به سمتش برگشت و گفت:چرا؟

نگفتم از من فرار نکن من آسیبی بهت نمی رسونم؟-

چه تضمینی هست؟ همه میگن مواظبتیم، همه - میگن از من تهدیدی نمی رسه اما می بینی که رسیده. پس میشه لطفا تو یکی

دست از این خیرخواهیات برداری؟

.حسام با خشم گفت:من همه نیستم

.نه همه نیستی اما یکی از همونایی-

!پری-

پری رو کشتن، تموم شد. صداش نکن تنشو تو - .گور می لرزونیش

.حسام متحیر نگاهش کرد

.این دختر تلخ انگار سر جنگ داشت

فقط می خوام بهم فکر کنی، من بشم جزیی از - .رویاهات، فکرات، کسی که یادش بهت لبخند بده

.همه ی شوخی های دنیا خنده ندارد

بعضی هایش آنقدر درد دارد که دلت می خواهد خودت را جایی قایم کنی و چکه کنی.

بخار کتری به سرعت در هوا پخش می شد.

بی حرف به سمت کتری برگشت و زیرش را خاموش کرد.

قوری را از آب جوش پر کرد و گفت:نوش جان، من اشتهامو از دست دادم.

به سمت در رفت که حسام فرز بازویش را گرفت و با خشونت او را به سمت خودش کشید.

چرا نمی ذاری حرفو بزنم؟-

مگه نزدی؟-

احمق، من دوستت دارم، حالیته؟-

پری با چشمانی گرد نگاهش کرد.

چرا نمی فهمی که می خوامت؟ چرا بال بال زدنمو - نمی بینی؟ چرا حواست به توجه کردن های افراطیم نمی بینی؟ عالم و آدم

فهمیدن دردم چیه تو چرا نفهمیدی؟ باراد بازخواستم کرده، خاله چپ چپ نگام می کنه، فقط بخاطر دلی که دادم اما پری قبولش

نمی کنه؟ دردت چیه؟ دختر نبودنت؟ اون پیام بی پدر؟ من بیخیالش همه چیز اونوقت تو سختش می کنی؟

.پری فقط نگاهش کرد

حسام بازویش را آرام فشرد و گفت:درکم کن پری، دل به دلم بده. قسم می خورم برات کم نمی ذارم، تو .فقط یه قدم بیا جلو

عروس شدن یعنی لباس سفید یا اینکه مردی روبرویت بایستد، نه از آسمان حرف بزند نه از شمعدانی ها، یه کلام بگوید دوستت

.دارم

الان باید چه می گفت؟

.صراحت کلامش گنگش کرده بود

بی
ربط گفت:میشه چای بخوریم؟
می دانست خنگ نیست. مطمئنا تب داشت و هزیان می گفت.
-پری!
لهجه ی این مرد برای صدا زدنش عوض نشده بود؟
موسیقی داشت.
انگار سنتی می نواخت.
یکی بود دلم خوش دید زدنش پشت پرده ی اتاقم - بود. میومد تمام دلم می شد دیدنش و خاطره سازی باهاش، بهش می گفت مرد
بداخلاق، اخمو بود. اصلا تا تقی به توقی می خورد همچین جوش می آورد می ترسیدم. اما دلم براش سر خورد. بی هوا، بی
اختیار!

پس خنگ نبود. فقط دل دل کردنش زبانش را بند آورده بود.

-دوستم داشته باش پری.

-دوست داشتن من سخته، من یه زنم.

-منم یه مردم. مرد و زن کنار هم.

-ساده نیست.

-سختم نیست. تو فقط باهام باش. بقیه اش با من.

-اخماتو باز کن.

حسام لبخند زد و گفت:مگه تو می ذاری چای بخوریم؟

-نه!

-چرا؟!

-طعم تو بهتر نیست؟

-پررو!

.پری چرخید و تا خودش را رها کند

- بذار بهت نزدیک بشم. ترس تو دلم انداختی وقتی کنارتم.

-هنوز با خودم کنار نیومدم.

- با من کنار بیا. من می خوام برای خودم داشته باشمت. به عنوان زنم، خانم خونه ام.

.دلش لرزید

!مردیکه ی ظالم

-سعیمو می کنم.

-از الان سعی کن.

چشم ریز کرد و گفت:مثلا چیکار کنم؟

.حسام حتی مهلت فکر کردن هم نداد

.چرخاندش و محکم در آغوشش کشید

.پری شوک زده ماند

.بدنش مور مور شد

.اما حسی شبیه عطر یاس قلقلکش داد

حسام؟-

!جانم پری-

.هیچ وقت تنهام ندارم. من نمی تونم بدون تو-

کنار گوشش را بوسید و گفت:حسام مگه بمیره که تنهات بذاره.

.پری دست دور کمرش انداخت

مگر می شد عاشق باشی و تنت به تنش بخورد و حس نکنی در یک وجب جا هم می تواند بهشت باشد.

.حسام عقب کشید و گفت:حالا چای می چسبه

****

.روبرویشان ایستاد

.قبلا همه ی تهدیدهایش را کرده بود

آنقدر ترسانده بودشان که مدرکی رو کنند که برگه ی برنده اش شود.

آن دو مرد هم آنقدر ساده و پخمه نبودند.

وقتی شهردار یک شهر قتل یک آدم را بخواهد باید چیزی داشته باشند که اگر پایشان گیر کرد بتوانند رو کنند و تا حدی خودشان

را نجات دهند.

آنها هم نامردی نکرده بودند و صدای افشار را وقتی از آنها خواسته بود ذره ذره ماهور را شکنجه بدهند تا بلاخره جان بدهد

ضبط کرده بودند.

البته همراه با فیلمی که ماهور در آن التماس می کرد که کمتر اذیتش کند.

پست فطرتها حتی به دستور افشار که خواسته بود در هنگام شکنجه از ماهور فیلم بگیرند، درون گوشیشان لحظه به لحظه ی

.درد ماهور را ثبت کرده بودند

از کتک زیادی که بهروز مهربان روی بدنشان به یادگار گذاشته بود سر و صورتشان زخمی بود و دست و پایشان بسته!

آب دهانش را قورت داد تا حرفی که می زند اول قلب خودش را داغان نکند.

هیچی ازتون نمی خوام غیر از یه چیز، بعدش - رفتین تو زندان من جریمه ی نقدی هر دوتون میدم، زندانیتونو می کشید میاد

بیرون...اما این دلسوزی مصادف میشه با جواب شما...می پرسم راست و حسینی جوابمو بدین.

یکی از مردها سرش را بلند کرد.نگاهش هیچ برقی نداشت.

....اون دختر سالمه؟ یعنی-

نفس عمیقی کشید و گفت:بهش دست نزدین؟

پوزخندی روی لب یکی از آنها نشست.

ما آدم می کشیم ولی خودمون خواهر و مادر - داریم، هنوز تو عفت و مردونگیمون دست درازی نیست.

نفس راحت باراد آنقدر واضح بود که پوزخند مرد را شدت ببخشد.

دستی به صورتش کشید.

از دیروز که ماهور را بیمارستان برده بود نتوانسته بود برود.

یعنی دلش نمی رفت ماهور را این همه شکسته ببیند.

زنگ زده بود مینا، خبرش داده بود.

بیچاره دختر بدبخت تا آمد بیمارستان انگار هزار بار مرد و زنده شد.

با مهدی بود.

مهدی را تا به حال ندیده بود.

پسرخاله ی کوچکش خوشررو بود و مرد!

آنقدر مردانگی داشت که بی حرف با او دست بدهد و بابت برگرداندن ماهور تشکر کند.

سر بی مویش و سربازی رفتنش خاطرات سربازی خودش را یادآوری می کرد.

وقتی از باقیمانده ی خدمتش پرسیده بود، مهدی گفته بود فقط ۲۰ روز دیگر از خدمتش مانده. البته با ۲۰ روز مرخصی.

صدا زد:بهروز!

بهروز در را باز کرد و گفت:جانم داداش!

-ببرشون اولین کلانتری!

-میری بیمارستان؟

-آره!

این رمان بعد از اتمام نسخه ای برای پخش نخواهد) (داشت.کپی ممنوع

-بابات؟

.هنوز مونده مدارکو جمع کنم-

مگه دیگه چیزیم احتیاج داری؟-

!از در اتاق بیرون زد و گفت:یه قتل دیگه

بهروز متعجی گفت:دیگه کی؟-

عموم، باید برم کلانتری که تو اون سالها پرونده - زیر نظرش بوده. عموم با خفگی مرد نه ضربه ی .چاقو باید اینو ثابت کنم

شاهدشم دارم. تو این سالها مادالو خیلی مامانمو بابت .مرگ عمو فرخ زجر داد

دمت بابات گرم، این دیگه کیه؟-

منم تازه دارم این روشو می شناسم.کاری نداری - برم؟

زنگ نزدی حسام؟-

نه، اون عصبیه زود قاتی می کنه، می ترسم با - عجول بودنش همه چیزو لو بده، بذار تو مراسم باشه تا کسیم شک نکن. دالتون

.ها یهو از یه جا گم بشن همه مشکوک میشن

!بهروز خندید و گفت:دالتون ها

.لقبشان بود

.خاله نرگس می گفت دالتون ها، بعدش همه گیر شد

همه جا باهم بودند. اگر نبودند حتما یک خرابی در .پیش بود

دستش را روی شانه ی بهروز گذاشت و گفت:ممنون، تو هم گرفتار زندگی پرپیچ و خم من .شدی

بهروز خندید و گفت:یه مدت بدون هیجان طی کردیم خسته شدیم، حالا چشم نداری یکم هیجان دورمون ببینی؟

!باراد لبخند زد و گفت:نوکرتم داداش

بهروز پشت کمرش زد و گفت:برو به ماهور سر بزن، حتما تا الان به هوش اومده، باید ببیندت تا دلش قرص بشه.

-بهم خبر بده چیکار کردی.

-حتما.

حواست باش، اینجا رو مرتب کن، خاله نرگس - نفهمه کسی رو تو خونه آوردیم. حوصله جواب پس دادن ندارم.

-مرتب می کنم میرم.

-دمت گرم.

از خانه ی خاله نرگس که بیرون زد انگار روی دوشش سبک شده بود.

ماهورش هنوز گل بود.

.خوب مانده بود

.سوار ماشینش شد و به سمت بیمارستان حرکت کرد

.دل نگران ماهورش بود

.وقتی پیدایش کرد اصلا مطمئن نبود زنده می ماند

دیشب که با مینا حرف زده بود، مینا امیدوارش کرد که تمام علایم حیاتیش نرمال است. اما هنوز بهوش نیامده.

همین که خوب شد باید دستش را می گرفت و با خودش می برد.

.پا به پای هم این شهر را رقم می زند

.یک خانه ی نقلی پیدا می کردند با بالکنی رو به ماه

نزدیک پشت بام که تا دلش هوای آسمان را کرد با دو فنجان پای بهارنارنج، روی لبه ی پشت بام بشیند.

.می دانست ماهور عاشق گل و بوته است

.باید کل پشت بام را گدان می گذاشت

!از شمعدانی بگیر تا یاس و نرگس

یک حوض کوچک هم می گذاشت.آبی هم رنگش
.می کرد. لبه اش شمعدانی می گذاشت

برای تابستان دو سه تا ماهی قرمز هم درونش می
.انداخت

عصرها هم که بیکار بودند دستشان را پر از دانه
می کرد و کنار گدان ها برای گنجشک ها دانه می
.ریختند

.حتما خوش می گذشت

کافی بود فقط ماهور بخندد و او به تما

.م دنیا رنگ ببخشد

مگر چه می خواست؟

.راهنما زد و کنار خیابان پارک کرد

دیروز که پلیس گیر داده بود بعد از دیدن حال خرابش فقط پشت پنجره ماشینش برگه جریمه زده و رفته بودند.

هنوز ماشینش زیر پایش مانده بود.

نگهبانی جلو را پیچاند و بالا رفت.

مهدی درون راهرو نشسته بود و با گوشیش ور می رفت.

کنارش نشست و گفت:سلام پهلون.

مهدی لبخند زد و با او دست داد.

-سلام.

-به هوش اومده؟

-دیشب، فک کنم نزدیک سه صبح بود.

-الان چی؟

-خوابه!

دست دور شانه ی مهدی انداخت و گفت:به بابات سر زدی؟

صبح آره، مینا قبل از اینکه برسی رفت. اول - صبحی کلانتری بود. تو بازداشتگاه بود. همشم میگه اون مواد مال من نیست.

چقدر به حرفش اعتماد داری؟-

می دونم این یکیو دروغ نمی گه-.

می دانست افشار برای اینکه احمد برایش شاخ نشود این بلا را سرش آورده.

بدون اینکه دلش بسوزد گفت:حقشه!

مهدی نگاهش کرد.

باراد ادامه داد:خیلی به ماهور بد کرد. این دومین باره که من ماهورو اینجوری میارم بیمارستان.

اگه ثابت بشه بی گناهه؟-

باراد رک گفت:من هیچ کمکی بهش نمی کنم. اون در حق دخترش ظلم کرد، حالام نباید توقع داشته باشه کسی کمکش کنه.

مهدی سرش را خاراند و گفت:دارن تحقیقات می کنن، اما حس می کنم فایده نداره.

نترس، چون اولین بارشه فقط جریمه نقدی و - زندان داره.وگرنه با یک کیلو مواد صددرصد اعدام رو شاخش بود.

مهدی بی حرف به موزایک ها چشم دوخت.

میرم پیش ماهور. عصر باید برم جایی، نمی تونم - بیام ملاقاتش!

از روی صندلی بلند شد و به سمت اتاق ماهور رفت.

ماهور در لباس صورتی بیمارستان چشم روی هم داشت.

.کنارش نشست و دستش را گرفت

ماهورش باز با تمام قوا مقاومت کرده و برایش زنده مانده بود.

دست دراز کرد و دست ماهور که سوزن سرم درون پوستش فرو رفته بود را به آرامی گرفت.

-ماهورم!

.بیچاره ماهوری که هیچی از اطرافش نمی فهمید

چقدر دل خواستن من برای تو زخم داشت. تاوان - تمام عالمو تو پس دادی. هرکی هر خلافی که تو گذشته کرد رو سرتو خالی

کرد. اما تو همچنان برای من موندی.قول میدم از این تخت که پاشی دیگه مال من بشی. نمی ذارم آب تو دلت تکون بخوره.

.خم شد به نرمی دست ماهور را بوسید

.چشمان خسته ی ماهور تکان خورد

باراد بی توجه دوباره ادامه داد:زنده و مرده ی همشونو میارم جلوی چشمشون. برام مهم نیست کی بوده؟ چقدر خونش تو رگام

هست؟ مگه نمی گن هرکی خربزه می خوره پای لرزشم می مونه؟ گند زدن به زندگی بقیه. حالا نوبت خودشونه. خدا جای حق

.نوشته. بعضیام عین من میشن وسیله

.چشمانش باز شد

.تمام شب را خواب بود

.درد را حس کرد

!باراد-

باراد سر بلند کرد و با شوق و هیجان گفت:جون دل .باراد

.ماهور سر چرخاند و نگاهش کرد

از کی اینجایی؟-

-تازه اومدم.

کی منو آورد اینجا؟-

-ببخش که دیر پیدات کردم.

ماهور لبخند زد.

این رمان بعد از اتمام نسخه ای برای پخش نخواهد)
(داشت.کپس ممنوع

-من خوبم باراد.

باراد خم شد پیشانیش را بوسید و گفت:خیلی خانمی.

میشه بالش پشتمو بیاری بالا؟-

-صبر کن.

بلند شد و بالش را کمی بالا کشید. سر ماهور را
بالاتر گذاشت.

-می خوام یه چیزی بهت بگم.

-شنیدن خبرای تلخ آبدیده ام کرده.

-نمی دونم تلخه یا خوب.

-بهم بگو.

-ببین، تو دنیا چیزای عجیب زیاد پیش میاد.

ماهور متعجب نگاهش کرد.

قیافه ی بانمک باراد که زور می زد حرفش را بزند سرحالش می آورد.

-اگه منو و تو دخترخاله پسرخاله باشیم عجیبه؟

ماهور با تمام درد و بی حالیش چشمانش درشت شد.

-یعنی چی؟

- ولش کن، صبر کن حالت خوب شد خودت از خاله بپرس، اون همه چیزو برات تعریف می کنه.

-بهم بگو باراد.

- قصه اش طولانیه. تو هم هنوز خوب نشدی.باید برم روستا.

-چرا؟

کار دارم، همه چیز که درست شد، یه روز همه - چیزو کامل برات تعریف می کنم.

باراد دستش را نوازشگر روی صورت ماهور کشید و گفت:زود خوب شو، قرار بریم دنبال خونه و کارای عروسی.

ماهور خندید و گفت:فکر همه چیزو کردی؟

می خوای بگم اسم بچه مون چیه؟-

ماهور از زور خنده صورتش از درد مچاله شد و گفت:منو نخندون دیوونه، همه جام درد می کنه.

باراد با لذت نگاهش کرد.

باراد بلند شد و گفت:موش کوچولو زورتو بزن که خوب بشی.

ماهور لبخند زد و گفت:من که زورمو زدم منتها باید ببینم شما چقدر مایه می ذاری؟

باراد به عمد به سمتش خم شد و با لحن آرامی گفت:چه جوری مایه بذارم که بانو راضی بشه؟

ماهور این روزها بعد از آن اعتراف شیرین از این یهویی های باراد دیگر نمی ترسید.

با شیطنت نگاهش کرد.

باراد با خنده گفت:بچه پررو!

صدای در زدن مهدی باعث شد باراد فورا بایستد.

مهدی با خنده گفت:این خانم که مارو از دیروز دق داد، امروز تورو دیده چقدر سرحال شده.

ماهور خندید و دستش را با بی حالی به سمت مهدی دراز کرد.

مهدی به سمتش آمد دستش را فشرد که باراد با جدیت گفت:مواظبش باش، من احتمالا شب بیام اصفهان.

ماهور با نگرانی نگاهش کرد.

.باراد با دلجویی گفت:نگران باش، زود میام

با مهدی دست داد، چشمکی به ماهور زد و لب
!زد:مواظب خودت باش موش کوچولو

****

فصل پانزدهم

.مادالو کنار افشار و شوهر فرحناز نشسته بود

افشار با اخم گفت:باز خون بس نکنید. تاوان یه قتل
.اعدامه

کسرا شوهر فرحناز با اخم گفت:من نون خور اضافه
جای پسرم نمی خوام، دیه هم تو سرشون بخوره،
.کشته باید بکشیم

.مادالو متفکر گفت:خونریزی میشه

.اونا شروع کردند-

افشار استکانش را بالا برد و قلپی چای هورت کشید
و گفت:پسره زندانه، خانواده اشم می دونن چه
غلطی کرده، بهتره زود

.تصمیم بگیریم

فرحناز هم راضیه به اعدام. من از خون پیروز - .نمی گذرم

.صدای در باعث شد نگاه سر به آنجا کشیده شود

سامان در را باز کرد و گفت:مادالو، پلیسه، اومدن .دنبال افشار خان

!افشار متعجب گفت:من؟

.بله آقا-

مادالو گفت:چه خبر شده؟

خبر ندارم مادالو، گفتن افشار خان رو می خوایم. - .حکم بازرسی خونه هم داشتن

افشار متعجب تر بلند شد و گفت:برو ببینم چی شده؟

.با سامان از اتاق بیرون زد

.کسرا هم به دنبالش رفت

جلوی در سروان جوانی با اخم به افشار نگاه کرد و گفت:شما افشار نیک پور میرآبادی هستی؟

بله خودمم، اما چی شده؟-

!سرباز بگیرینش-

افشار با اخم غرید: اینجا چه خبره؟

کسرا پادرمیانی کرد و گفت:لطفا یه توضیح بدین چی شده؟

ایشون به جرم اقدام به قتل خانم ماهور پناهی - بازداشت هستن.

صورت افشار کبود شد.

کسرا متعجب به افشار نگاه کرد.

اینا چی میگن افشار؟ این خانم کیه که میگن؟-

افشار فورا گفت:اشتباه شده. من ربطی به این خانم ندارم.

ما ماموریم و معذرو، رفتیم کلانتری هر حرفی یا - دفاعی دارین بزنینی، سرباز بیا ببرش.

افشار مات ماند.

این رمان بعد از اتمام نسخه ای برای پخش نخواهد) (داشت.کپی ممنوع

چطور نقشه اش لو رفت؟

او که ماهور را جایی برده بود که عقل جن هم نمی رسید.

دستبندهای سرد که روی دستش نشست، خشم تمام وجودش را گرفت.

با دم شیر بازی کردن تاوان داشت.

****

فصل آخر

تمام مدارکی که دنبالش بود را جمع کرده بود.

با دایی ای که ضربه ی چاقویش پهلوی فرخ را پاره کرده بود هم قرار گذاشته بود.

چاقوی خونی درون پلاستیک پوسیده در دل زمینی کنار همان خانه قدیمی حیدری پیدا شد.

تمام مدارک را به دادستانی سپرد.

وقتی با افشار روبرو شد، افشار با پوزخندی زد و گفت:خوب حق پسری و پدری رو اجابت کردی.

هنوز گریه های مادرم یادمه. هرکی پرسید فاطمه - خوشبخت بود گفتم آره افشار لای پرقو بزرگش کرد. نگفتم جای کمربندات یه

هفته رو تنش می موند.نگفتم سیلی زدنات یکی از گوشاشو کر کرد.نگفتم مریض که می شد بازم باید خودش جور زندگیشو می

کشید و از دکتر و دوا خبری نبود. خیلی چیزا رو نگفتم.اینکه یکی دو سال آخر مامان من شد خانم خونه هنر نیست بعد از اون

همه زجر.با عقده هات و کینه ات زندگی خیلیا رو خراب کردی حتی احمد پناهیو. هرچند اونم حقشه که تمام عمرشو عین تو

پشت میله های زندان باشه.ابدا ناراحت نیستم که داری کجا میری. تو دادگاهت نمیام.هیچ کمکی بهت نمی کنم. یادت بره بارادی

.داشتی. شاید بابک دلسوزتر از من باشه

.تنه ای به افشار زد از کلانتری بیرون رفت

درون خیابان نفس عمیقی کشید و به سمت ماهورش رفت.

ماهور درون ماشینش منتظرش بود.با لبخند به سمتش آمد.

ماهور از ماشین پیاده شد و با نگرانی گفت:خوبی؟

.خوب، باید بریم دنبال مامان-

چرا؟-

نباید بعد از ۳۵ سال خانواده شو ببینه؟-

.ماهور آهان کشداری کشیدو سوار شد

****

.درون آغوش زهرا جان داده بود

بعد از این همه سال تازه به زهرا رسیده بود اما زهرا مریض بود. عمرش امروز و فردا بود و فاطمه شیون راه انداخته و

.خودش را ملامت می کرد

.دو برادرش را بو کشیده بود

بچه های برادرهایش را آنقدر بوسه باران کرده بود که بچه ها متحیر

.نگاهش کنند

مینا و مهدی عزیز بودند.اما ماهور عروسش شده بود.

دختری که با حضور ناخواسته اش در زندگی پسرش بندهای قددیمی را زیر خاک بیرون کشیده بود.

.میان ماهور و زهرا جم نمی خورد

.باراد با بغض نگاهش می کرد

!مادر بیچاره اش

.ناهار همگی خانه ی برادر بزرگترشان بودند

.عصر هم همگی سر قبر آقاجان و خانم جان رفتند

.فاطمه برای نبودش در مراسمشان باز هم گریه کرد

.بابک هم خودش را رسانده بود

.بلاخره خانواده ی مادریش را دیده بود

.دلارام هم ساکت و مبهوت کنارش بود

اما دم آخر دست های گره کردشان به همه حالی کرد
.که چیزی بیشتر از دوست بودن بینشان است

****

.روبروی مادالو نشست

تمام این سالها، مادرمو برای خطای پسرت زجر - دادی. یک خانواده آواره شدن. خاله زهرا بخاطر آتویی که افشار از احمد

داشت با مردی زیر یه سقف رفت که هرروز و هرروز زجرش می داد و آخرشم روش هوو آورد. ماهورم بخاطر عقده ی این

مثلا پدر تا پای مرگ رفت. اگه نمی رسیدم نمی دونم چی می شد؟ کاش همون سالها یکم بیشتر تو اطرافت دقیق می شدین

مادالو، هنوزم با زورگویی و خودراییتون زندگی این روستا رو دارین کنترل می کنین.

باراد دقیق به پیرزن که انگار پژمرده تر از همیشه شده بود نگاه کرد و گفت:فقط اومدم بگم تمام این مدارک رو بر علیه پسرت

من جمع کردم، اگه تا آخر عمرش به حکم دادگاه داره گوشه ی زندون می پوسه بخاطر سگ دو زدن های منه. خوش شانس بود

.که حکم اعدامش با رضایت شما لغو شد

.همین یه پسرو داشتم که ازم گرفتیش-

منم همین یه پدر رو داشتم. کسی که فکر کردم - همه جوره پشتمه اما اولین نفری بود که بهم خنجر زد.

باراد بلند شد و گفت:افشار حاصل افکار شماست.وگرنه چرا فرخی که تمام عمرشو تاته با فرستادش خارج با افشاری که زیر

دست شما بزرگ شده زمین تا آسمون فرق داشت؟ خارجیا ترتبیتشون بهتر بود؟

پوزخندی زد و گفت:عمه فرحناز داره برمی گرده اهواز، اون جوونو بخشیدن چون پیروز با تحریک شما به حیدری حمله کرد.

دارم میرم با اهالی حرف بزنم راه آب رو باز کنن. آب حق همه اس، نه شما و نه هیچ کس دیگه حق نداره اونو از کسی بگیره.

اگر باز بخواید سر آب بخواید تحریکشون کنید به وسیله ی قانون میان حق آب رو ازتون می گیرم. حرفمو جدی بگیرید...لطفا

سعی کنید باقی عمرتون رو صرف کارهای بهتری کنید به جای این حنگ افروزیا.

از اتاق مادالو بیرون زد و به آدمهایی که منتظرش بودند نگاه کرد.

سامان برو همه ی اهالی رو خبر کن امشب بیان - خونه ی من، بگو کارشون دارم، نیان عواقبشون پای خودشون.

سامان زیر چشمی به در نیمه باز اتاق مادالو نگاه کرد.

پیرزن آنقدر در افکارش غرق بود که اصلا متوجه حرف های باراد و بلبشویی که قرار بود راه بیندازد نبود.

سامان چشم آرامی گفت و از خانه بیرون زد.

فرحناز به سمت باراد آمد دستش را فشرد و گفت:خوشحالم که تو عاقل تری از پیروز هستی.

باراد خم شد دست فرحناز را بوسید.

از جمع خداحافظی کرد و به سمت خانه ی خودش رفت.

کار داشت.

باید به ماهورش زنگ می زد.

فردا که به اصفهان برمی گذشت با اجازه ای که از عمه فرحنازش گرفته بود شبش با مادرش و بابک به خواستگاری می رفتند.

البته رضایت از احمدخان هم بود.

بدون اجازه ی او مجبور می شد برای ازدواج از دادگاه اجازه نامه بگیرد.

.هنوز دنبال خانه هم نرفته بودند

.بابک هم باید دنبال ازدواجش را می گرفت

دلارام تنگ گلویش گیر کرده بود و او آنقدر عجله داشت که با اجازه ی مش قپونی و خواستگاری چند شب پیشش صیغه ی

.محرمیت بینشان خوانده شود

.حسام هم که زیرزیرکی کار می کرد

.اصلا معلوم نبود کجا این پسر می پرد

بهروز در کمال ناباوری همگیشان داشت خودش را برای کنکور ارشد آماده می کرد.

آن هم بهروز سر به هوا که تنها کاری که در طول عمرش نکرده بود درس خواندن بود.

.بیچاره هیچ وقت از عشق و عاشقی شانس نداشت

.لبخندی روی لبش بخیه شد

بعد از آنهمه درگیری...آرامش عین یک حادثه ی رنگی روی دلش نشسته بود.

زیر لب زمزمه کرد:خدارو شکر.

****

گفته بود چادر گل گلی بپوش.

گل هایش باید حتما آبی باشد با برگ های ریز سبز.

ماهور اخم کرده بود و گفته بود چادری با این رنگ ندارد.

خودش خریده بود.

خاله زهرا هم داده بود مینا برایش دوخته بود.

اولین تحفه از آقای داماد بود.

ماهور هم شرط گذاشته بود گل های خواستگاریش باید یک دسته ی ۱۲ تایی باشد.هر کدام هم یک رنگ!

باراد خندیده بود.

آخر گل ۱۲ رنگ از کجا می آورد؟

ماهور پشت تلفن برایش زبان درازی کرده بود و گفته بود مشکل خودش هست.

باراد قربان صدقه اش رفته بود.

بعد از این همه مدت این اولین خوشحالی واقعی ماهورش بود.

وارد خانه شان که شدند هنوز مبلمان نخریده بودند.

باراد محجوبانه کنار بابک خندان نشست.

فاطمه زانو به زانوی زهرا نشسته بود.

این رمان بعد از اتمام نسخه ای برای پخش نخواهد) (داشت.کپی ممنوع

به هیچ وجه دلش نمی خواست از خواهرش دل بکند.

خصوصا که غیر از امشب که خواستگاری بقیه روزها از صبح زود می آمد و شب وقت خواب به خانه ی خودش بر می گشت.

دایی بزرگشان به عنوان پدر صدر مجلس نشسته بود.

!نه احمدی بود که پدری کند نه افشار

.همه چیز از پیش تعیین شده بود

دایی اش با خنده گفت: بگید عروس خانم چای بیاره، حرفی نیست که بخوایم بحث کنیم. اینا از اول بدون دخالت ما نقشه هاشونو

.ریختن

.فاطمه با ذوق گفت:مبارک باشه

.دستش را جلوی دهانش گذاشت و کل کشید

.صورت زهرا را بوسه باران کرد

مینا همراه با ماهور چای به دست و چادری که باراد ذوقش را می کرد داخل شد.

.چای تعارف کرد و شرم روی صورتش انار کرد

.کنار فاطمه نشست

فاطمه با محبت صورتش را بوسید و گفت:خان داداش، مهریه شونم تایید بشه دیگه هروقت شما بفرمایین وقت تعیین کنیم واسه

.مراسم عقدشون

خودتون چیزی برای مهریه در نظر گرفتین؟-

والا خونه ای که توشیم، افشار به نام باراد زده، - .میگم همونو بذاریم برای مهریه

دایی به زهرا نگاه کرد و گفت:راضی هستی زهراجان؟

.چرا من راضی باشم؟ از ماهور و باراد بپرسید-

.باراد فورا گفت:من حرفی ندارم

مهدی که کنار باراد نشسته بود دست روی پایش زد .و گفت:به این میگن داماد

.بابک خندید

.ماهور لب گزید و گفت:منم مشکلی ندارم

!دایی چاییش را برداشت و گفت:پس مبارکه

.کنار کل کشیدن ها، مهدی سوت بلندی کشید

.زهرا با اشک شادیشان را نگاه کرد

!عقدشان هم افتاده بود بعد از چهلم پیروز

.دایی با صیغه مخالفت کرده بود

همان عقد رسمی درون محضر برای همگیشان بهتر بود.

شب که به انتها رسید، آنقدر دور و اطراف ماهور شلوغ بود که باراد خداحافظی که دلش می خواست را نتوانست انجام دهد.

دست آخر هم با لب و لوچه آویزان شب بخیر گفت و رفت.

****

.احمدخان لج کرده بود

پایش را در یک کفش کرده بود که رضایت نمی دهد مگر جوری او را از زندان بیرون بکشند.

زندان رفتن لاغرش کرده بود.

آنقدر که از احمدخان چهارشانه پوست و استخوان باقی مانده بود.

باراد با خونسردی گفته بود که همین که اعدام نشده باید کلاهش را بالا بیندازد.

احمد هم یک کلام گفته بود پس آرزوی داشتن ماهور را به گور ببرد.

باراد لبخند زده بود.

از اول هم می دانست احمد ساز مخالف می زند.

برای همین قبل از اینکه به زندان بیاید از دادگاه اجازه نامه گرفته بود.

اجازه نامه را که جلوی احمدخان رو کرد، احمد وارفته نگاهش کرد.

باراد با پوزخند نگاهش کرد و با صراحت گفت:اونروزی که تو خونه ات دستت روی ماهور بلند شد یادته چی بهت گفتم؟ گفتی

کی هستی؟ گفتم اونقدری هستم که زمین بز

.نمت. باور نکردی

از پشت صندلی بلند شد و گفت:امیدوارم از باقی عمرت که اینجا سپری میشه لذت ببری.

.احمد با کینه نگاهش کرد

.افشار مار تو آستینش پرورش داد-

باراد کمرنگ لبخند زد و گفت:بچه گرگ، آخرشه گرگه اینطوری نیست؟

عین پدرت بی رحمی و زیرک، مطمئنم اگه تو - نبودی الان افشار هم بندی من نبود.

خوشحال نیستی دوتا دوست قدیمی رو بهم رسوندم؟-

خوشحالم که افشارم اینجاست و زجر می کشه. - اون منو تو این زندگی نحس آورد. اون بخاطر ترس من باعث شد بیام سراغ

.زهرا. اون آشوبو ازم گرفت

باراد کنجکاو نگاهش کرد و گفت:جالبه، با این همه آسیب بازم می خواستی باهاش معامله کنی؟

.دوباره روی صندلی نشست

احمد عصبی دستی به موهایی که انگار در همین مدت کوتاه که در زندان بوده سفید شده، کشید و گفت:آشوب هیچ وقت نمی

تونست اینجوری بمیره. اون درگیری تو کافه زیر سر افشار بود که ختم شد به مرگ آشوب. اون .حرفای منو آشوبو شنیده بود

چند روز تعقیبم کرد. وقتی دید زاغ سیاه خونه ی دکترو چوب می زنم، نقشه هاشو کشید. من بخاطر آشوب رفتم دزدی، درگیریم

با نگهبان و زخمی شدنش باعث شد فکر کنم کشتمش. افشار از آب گل آلود ماهی گرفت. بعد من رفت تو خونه. طلاهایی که من

از ترس جا گذاشتم رو برداشت. بعدش تعقیبم کرد و گفت که اون مردو کشتی. پلیسا ریختن تو خونه، دربه در دنبالتن. قسمش

دادم نگه. گفت نمی گم اما شرط داره. گفتم شرطتت هرچیه رو تخم چشام اما لوم نده. گفت آشوبو فراموش کن برو سراغ اینی

که میگم. تو کتم نمی رفت. بدون آشوب چطور می تونستم زندگی کنم؟ گفتم نمی تونم. گفت پس بخاطر مرگ اون نگهبان اعدام

میشی. ترسیدم. گفتم بذار فکر کنم. دقیقا فرداشبش خبر مرگ آشوب رسید. خوردم به بن بست. رفتم پیشش گفتم باشه. اما این

دزدی و مرگ اون نگهبان بشه راز. گفت رو قولم هستم. رو قولشم موند. منم از زهرا خواستگاری کرد و باهاش زندگیم شروع

.شد. افشارم بعدش غیب شد

- نرفتی سراغ بگیری که واقعا اون نگهبان مرده اس یا نه؟

- می ترسیدم، تا دوسال اول نزدیک خونه ی دکترم نشدم. تا یه روز اتفاقی نگهبانه رو دیدم و فهمیدم افشار چه کلاهی سرم

گذاشته. اما دیگه مهم نبود. آشوبی نبود که بخوام .زهرا رو طلاق بدم

-از کجا افشارو می شناختی؟

- میومد کافه. چندباری دو سه تا پیک باهم بالا رفته .بودیم

-متاسفم.

از روی صندلی بلند شد و گفت:امیدوارم روزای نسبتا خوبی رو اینجا سپری کنی.

-حداقل مواظب بچه های کوچیکم باشید.

-حاج اکبر دختر و نوه هاشو برده پیش خودش.

احمد آه کشید و باراد از زندان بیرون زد.

فکر اینکه افشار چقدر می توانست خطرناک باشد در کتش نمی رفت.

یعنی باید الان خدا را شکر می کرد که دیگر افشاری در زندگیشان وجود ندارد؟

****

تلفن خانه که زنگ خورد، نرگس بدون اینکه از پشت کتاب دعایش بلند شود صدا زد:پری بیا ببین کیه؟

پری غرولندکنان از اتاقش بیرون آمد.

تازه حمام کرده بود و می خواست موهایش را شانه کند.

-بله؟

-پری جان!

صدای مادرحسام را خوب می شناخت.

-سلام خاله.

-مامانت خونه اس؟

-بله، کارشون دارین؟

-بله عزیزم، زحمتی نیست گوشیو بهش بده.

-چشم.

دستش را روی دهانه ی گوشی گذاشت و گفت:مامان بیا با تو کار دارن.

نرگس بلاخره مجبور شد تکه کاغذ را میان کتاب دعایش بگذارد و بلند شود.

پری گوشی را به دستش داد و خودش شانه به دست کنارش ایستاد و موهایش را شانه کرد.

فقط یک جمله را توانست در حواس پرتیش با دقت از مادرش بشوند: قدمتون به چشم باشه.

تماس که قطع شد.

نرگس گفت: بیا بشین کارت دارم.

پری جلوی مادرش نشست.

نرگس شانه را گرفت و مشغول شانه کردن موهایش شد.

قراره امشب بیان خواستگاری-.

طعم یک چیز شیرین عین پرتقال زیر زبانش ترشح شد.

حسام می دونه چه اتفاقی واست افتاد، این خواست - حسامه یا خانواده ش؟

رک و بدون توضیح گفت:حسام.

خیالم راحت شد. نمی خوام باز یه رسوایی دیگه به - بار بیاد. همین که حسام می دونه و خودش قدم جلو گذاشته کافیه.

پری با ناراحتی گفت:شما میگین باید خانواده اشم بدونن؟

نه، لزومی نداره، مهم حسامه که با این موضوع - کنار اومده و خودش پا جلو بذاره، تو زن اون میشی نه خانواده اش، لازم

نیست کس دیگه ای بدونه.

این رمان بعد از اتمام نسخه ای برای پخس نخواهد) داشت.کپی ممنوع (

پری کش مویش را به مادرش داد.

نرگس موهایش را دم اسبی بست.

باید برم خرید، امشب میان-.

مامان یه خورده میوه داریم-.

کمه، فک کنم یه کمم پلاسیده اس، باید زنگ بزنم - باراد.

اون چرا؟-

مادرش می دونه. می خوام باهاش طی کنم-.

زن دایی فاطمه خیلی بامحبته-.

نرگس آهی کشید و گفت:حیفه این زن برای افشار!

بلند شد و گفت:کیف پول و چادرمو بیار.

لباساتو عوض نمی کنی؟-

جای دوری نمیرم. تا سر همین خیابون خودمون - میرم.

باش-.

نرگس نفس پر از افسوسش را بیرون داد.

چقدر بد که باید همیشه چیزی برای مخفی کردن داشته باشند.

****

.با لبخند نگاهش کرد

گفتن بیاین سنگاتونو با هم وا بکنین. خب...من -
.منتظرم بانو

پری ریز خندید و گفت:چی باید بگم؟

چهره ی حسام جدی شد و گفت:می خوای من حرف بزنم؟

.پری دستش را زیر چانه اش زد و گفت:گوش میدم

.می خوام بریم رو پشت بوم-

.رنگ پری، پرید

.شق و رق نشست و گفت:من نمی تونم

.حسام با جدیت گفت:من می خوام

از وقتی که آن اتفاق نحس در زندگیش افتاده بود، پایش را در دالانی که به سمت پله ها و پشت بام می رفت نگذاشته بود.

نرگس درش را قفل زده بود و برایش پرده دوخته بود که حتی نگاه پری هم به آن نیفتد.

-گفتم نمی تونم.

حسام بلند شد.دستش را به سمتش دراز کرد و گفت:مگه بهم اعتماد نکردی؟ بازم اعتماد کن.

-تحت فشارم نذار، از من برنمیاد.

-تا کی؟ باید یه جایی این ماجرا حل بشه.

-شده!

-نشده، دارم می بینم که نشده.

اومدیم در مورد آینده مون حرف بزنیم یا مجبورم کنی کاری که دوست ندارم رو انجام بدم؟ -

حسام جلویش زانو زد:میخوام این ترس لعنتی از بین بره دختر، باید پیام و کارش تو ذهنت بمیره، تا جون داره تو واهمه داری،

هنوزم اونطوری که می خوام باهام راحت نیستی، نمی ذاری بهت نزدیک بشم، دیوونه منو ببین، من اومدم که کنار هم یه زندگی

تشکیل بدیم، باهم باشیم، من نمی خوام زنم نصفه نیمه باشه، بخاطر من سعی کن، منم کنارتم، هرچیزی که اذیتت کنه باهاش می

.جنگیم

.پری با تردید نگاهش کرد

حسام حق داشت. باید خیلی قبل ترها با مشکلش کنار .می آمد

.اما نمی توانست

حسام سری برای اطمینان تکان داد و دستش را .دراز کرد

باید یکی باشد که مفهوم عشق را جوری که باد مفهوم سیب را برای درخت معنی می کند برای او هم معنی کند یا نه؟

باید یکی باشد که چنگ بیندازی به پیراهنش و خیالت تخت هوای بودنش باشد یا نه؟

حسام بود. همیشه بود. اما ندید. نه اینکه چشمش دودوتا چهارتا ببیندها...نه اصلا! فقط جایی میان خلا ذهنش کرکس ها هنوز می

تاختند.جایی نبود برای عشق...برای مردی که وجب به وجب تنش بوی کاج می داد.

دست دراز شده ی حسام را گرفت.

قلبش به تپش افتاد.

حسام بلندش کرد و کنار گوشش لب زد:من همیشه کنارتم.

!قصه ی قشنگی ایست میان بید و باد

!درست عین قصه ی آنها

با هم از اتاقش خارج شدند.

صدای گفتگو به گوش می رسید.

کلیدش کجاست؟-

!همونجا کنار در، زیر فرش-

مگر جرات داشت که دست به کلیدش بزند؟

حسام کلید را از زیر فرش برداشت و در را باز کرد.

.دمای بدن پری کم شد

دستان گرمش که یکباره در دست حسام سرد شد، حسام آرام گفت:هیچی نیست.

.با هم به سمت پله ها رفت

.صدای جیغ هایش انگار درون گوشش اکو شد

.به حسام چسبید

.بیا بریم بیرون-

.تا اینجان اومدی بقیه شم میای-

حسام دست دور شانه اش انداخت، سرش را روی قلبش گذاشت.

.اطمینان عین خون درون رگ هایش تزریق شد

- نگاه کن، دیوار دیگه زشت نیست. پله ها خطرناک نیستن، هیچ کسیم اینجا نیست که بهت آسبی برسونه.الانم روی پشت بومیم،

.هوای آزاد رو نفس بکش پری

.پری دستش دور کمر حسام محکم شده بود

با این مرد، به طور شگفت انگیزی ترس معنی نداشت.

حسام او را به سمت لبه ی پشت بام آورد. حیاط خانه ی پیام فقط یک خانه بینشان بود.

-ببین همه چیز امنه، پیام مرد پری!

امنیت برعکس همه ی کلمات دنیا فقط یک معنی داشت!...حسام

-خوبی عزیزکم؟

این رمان بعد از اتمام نسخه ای برای پخش نخواهد)
(داشت.کپی ممنوع

.خوبم-

.صدایش آرام بود و بدون لرز

می تونی از پله ها پایین بری؟-

.آره-

.حسام لبخند زد

.بیا بریم عروس خانم-

.حسام-

.جانم-

مزه می داد این جانم گفتن ها... عین خوردن یک
بستنی با طعم توت فرنگی درون یک کافه پایین
!شهری بهم ریخته

من...یعنی به خانواده ات نمی خوای بگی چه -
اتفاقی واسه من افتاده؟

-نه!

.آنقدر محکم گفت که پری نتوانست دیگر ادامه دهد

- لزومی نداره کسی در مورد زن من چیزی بدونه، انتخاب من، بی عیب و نقصه، با حرف مردم عیب دارش نمی کنم.

-نمی خوام با دروغ تو خانواده تون وارد بشم.

- داری تو زندگی من وارد میشی، کافیه صداقتت فقط برای من باشه، با من قراره زندگی کنی نه خانواده ام.

.مردانگی برعکس امنیت هزار معنی داشت

!از عشق تا امنیت و وفا

به جمع که پیوستند، مبارک باشید ته دلی مادر حسام .آنقدر دلنشین بود که لبخند همگی واقعی باشد

خوشبختی آنقدر نزدیک بود که روزی شاید پری .قصه ی من هرگز فکر هم نمی کرد

****

.کیفش را برداشت

.مرخصی ساعتی گرفته بود

از در اتاقش که بیرون زد با احسان روبرو شد که باز هم پرونده زیر بغلش زده و به سمت اتاق مدیر می رفت.

پوزخندی زد و به سمت پله ها رفت که احسان صدایش زد.

!باز گفت ماهور

.سعی کرد اینبار بی تفاوت باشد

خونسرد به سمتش برگشت و گفت:بله آقای پرویزی؟

-خوبی؟

.فعلا که بله خوبم-

احسان نزدیکش شد و گفت:شنیدم داری ازدواج می کنی.

-درست شنیدین.

-تبریک میگم.

-متشکرم.

آنقدر چهره اش خونسرد بود که احسان لب گزید و گفت:متاسفم.

-بابت چی؟

-بابت نبودنم، کاش اونوقتی که باید باشم، راهمو گم نمی کردم.

-من می ذارمش به پای سرنوشت.

-سرنوشت ما با دستای خودمون انتخاب می کنیم.

- پس برای انتخاب اشتباهت متاسفم. حالا اگر اجازه بدین باید برم.

- برای روزهای سختی که بهت گذشت و نبودم، برای آزار دادنت معذرت می خوام، تونستی منو ببخش.

مهم نیست جناب پرویزی، دنبال چیزی که تموم - شده رو نگیرید. آرزو می کنم تو کار و زندگی شخصیتون موفق باشید.

لحن بی تفاوت ماهور آنقدر آزار دهنده بود که احسان عذرخواهی کرد و به سمت دفتر مدیر رفت.

این زن برای همیشه در زندگیش تمام شده بود.

کاش زمان به عقب برمی گشت.

****

دستش را روی بوق گذاشت و رها نکرد.

دلارام هل کرده از پله های ساختمان پزشکان پایین آمد و در حالی که سعی می کرد در کفش پاشنه بند شیکش درست راه برود

خودش را به ماشین بابک رساند و گفت:این بابا، رسیدم.

سوار شد و کیفش را عقب انداخت.

بابک نیش خندی زد و گفت:دکترجون دل بکن از مطبت.

-دل کندم که ور دل شمام آقای مهندس!

بابک خندید و نگاهش بخیه خورد به حلقه ی درشت دست دلارام.

روی انگشت های سفیدش آنقدر خوب نشسته بود که دست دراز کرد و دست دلارام را درون دستش گرفت و گفت:گرمای

وجودت اینقد انرژی داره که کافیه فقط دستاتو بگیرم.

دلارام لبخند زد و گفت:منو عادت نده به اینجوری حرف زدن.

-کجاش بده؟

-عادت می کنم بعد نگی پوستتو می کنم.

-گردن من از مو باریکتر.

-کجا میریم؟

بابک پا روی گاز گذاشت و گفت:بچه ها رفتن صفه، بساط کردن، سرراه باید زغال و نوشابه بخریم ببریم، دورهمیه.

کیا هستن؟-

حسام و پری، باراد و ماهور، بهروز و دوس - دختر جدیدش!

دلارام ابرو بالا انداخت و گفت:خیلی شلوغ شد.

شلوغ بودیم-.

سر اولین سوپری خرید کردند.

بابک به جای صفه به سمت خانه ی کوچکی که به تازگی خریده بود رفت.

مگه نمیریم صفه؟

می خوام برم خونه بالشمو بیارم برای زیر دستم. - اینا که به فکر آدم نیستن.

دلارام خندید و گفت:به چه چیزایی فکر می کنی خداوکیلی.

-هنوز شوهرتو نشناختی خانم.

-کم کم می شناسم آقا.

بابک ابرویی بالا انداخت و گفت:ببینیم و تعریف کنیم.

خانه اش یک خوابه بود و سه پله به پایین می خورد.

حالت زیرزمینی داشت. اما دوتا پنجره به بیرون داشت که با توری های فلزی محکمی پوشیده شده بود که با فوتبال بازی کردن

های احتمالی کوچولوهای درون کوچه شیشه اش نشکند.

بابک کلید انداخت و داخل شد.

.دلارام هم پشت سرش رفت

.یادش باشد برای لبه ی پنجره ها چندتا گلدان بخرد

.خانه زیادی بی روح بود

تنها سبزیش سه تا شاخه ی بامبو بود که کنار تلویزیون جا خوش کرده بود.

.هنوز مبلمان نخریده بود

.آشپزخانه هم کلی خرت و پرت می خواست

.از اجاق گاز سفیدش اصلا خوشش نمی آمد

ترکیب رنگ سیاه و قرمز را برای آشپزخانه بیشتر ترجیح می داد.

!دلی-

.جانم-

!بیا-

.به سمت اتاق خواب رفت

.بابک به کمد دیواری زل زده بود

کدومو بپوشم؟-

.اسپرت، با یه سویشرت، هوا سرد شده-

.بیا برام انتخاب کن-

.دلارام با عشق جلو رفت

بعضی مردها، یک جورهایی به دل آدم منگنه می شوند. مگر ول می کنند؟

.بابک از جایش تکان نخورد

دلارام خودش را میان بابک و کمد دیوار جا داد و به لباس ها نگاه کرد.

.دست های بابک نرم روی شکمش کشیده شد

.چانه اش روی شانه ی دلارام نشست

کدومش؟-

.بعضی دستپاچگی ها عین پاییز هفت رنگت می کند

بازی دست های بابک روی شکمش، به قلبش ضربان داده بود.

-خب...

به جای انتخاب لباس حواسش رفته بود پی بابکی که بازیگوشیش گرفته بود.

خودش نمی دانست کم طاقت است؟

سعی می کرد خونسرد باشد اما جواب نمی داد.

آخر هم یکباره عقب کشید و به سمت بابک برگشت و گفت:همین که پوشیدی خوبه. بیا بریم دیر شد.

بابک فقط یک قدم به سمت جلو برداشت که دلارام هم با همان یک قدم عقب برداشتنش تعادلش را از دست داد و به سمت کمد به

عقب رفت که بابک دستش را گرفت و محکم بغلش کرد.

دختر تو چرا این همه خواستنی هستی؟–

قلبش آنقدر ضربان داشت که دست هایش با لرز پشت کمر بابک نشسته بود.

بابک نوازشش کرد و گفت:نترس، گرفتمت.

.گفتم بدعادتم نکن-

دستش زیر روسریش رفت و موهایش را نوازش کرد.

.دوست داشتنت بیچاره ام کرده-

.دلارام لبخند زد

تن که عقب دادند، بازی نگاهش چیزی بین شیطنت دو شاپرک بود.

.بابک بی پروا و دلارام پر از ناز و شرم

میان دو نگاه هزار معنی هجی می شود، مثلا همان لحظه باران بارید و طعم خاک نم خورده میانش پیچ خورد.

.عشق گاهی بوسه ای نمناک می طلبد

****

!بهار یعنی من مال تو

کنار هم...وقتی تو می خندی و من بوی کاکائوی داغ را درون صورتت "ها" می کنم.

-ماهور!

-بله؟

-مامان شام دعوتمون کرده.

-میریم؟

-آره، بابک و دلارامم میان.

-می خوام یکم حلیم درست کنم.

میشه لطفا گوشتش زیاد باشه؟-

ماهور ملاقه به سمتش آمد و گفت:چشم رئیس!

روز دوم عروسیشان بود.

همه چیز در یک چشم بهم زدن جور شده بود.

چهلم پیروز که داده شد، بابک عجول تر از همگیشان دست زنش را گرفت و به ماه عسل رفت.

هیچ اعتقادی به جشن عروسی و بریز و بپاش نداشت.

به جایش دبی رفتند. همانجا هم با لباس عروس و داماد عکس گرفتند و برگشتند.

حسام هم که هنوز با نامزدی و عقدش صفا می کرد.

به پری فرصت داده بود با خودش کنار بیاید. هروقت آمادگیش را داشت مراسم می گرفتند.

باراد از همان ابتدا گفته بود جشن می گیرند، مسافرت و ماه عسل هم به وقتش!

مگر می شد بی خیال چشمان براق مردم شود وقتی ماهور در لباس عروسیش می درخشید.

صورو ساتشان که جور شد درون خانه ی خودشان عروسی گرفتند.

حیاطشان بدک نبود.

.یعنی اندازه ی دعوت مهمانانشان بود

همه هم دعوت بودند حتی زن بابای م

!اهور و دخترهایش

بلاخره خواهرهای ماهور بودند. باید ازدواجش را می دیدند.

مادالو نیامده بود. پیرزن بعد از افشار آنقدر زمینگیر شد که دیگر حتی از اتاقش هم بیرون نمی آمد.

فاطمه عین همیشه بند دل زهرا نشسته بود و قربان صدقه باراد و ماهورش می رفت.

مگر خوشبختی چه بود؟

-ماهور؟

-جانم؟

-آخ دختر تو تا منو نکشی بیخیال نمیشی.

ماهور ریز خندید.

ناهار خورش بادنجان گذاشته بود.

.تند تند خیارها را برای سالاد خورد کرد

باراد بی حوصله به سمتش رفت و گفت:من از گشنگی تلف شدم.

.ماهور خندید و گفت:میومدی کمک

باراد با اشتیاق گونه اش را بوسید و گفت:می ترسیدم بگن آشپز که دوتا شد غذا یا شور میشه یا بی نمک.

.دیوونه.تف تفیم نکن-

.باراد خندید و دستش را گرفت و بلندش کرد

.نمک نریز بچه می خورمتا-

کجا می بریم؟-

بسه هرچی کار کردی، بیا یکم ور دلم بشین، دلم - تنگه برات.

.ماهور خندید و همراهش شد

.تا خانه بود بازیگوش می شد

.نمی گذاشت کارهایش کند

.این بشر جذاب ترین مرد دنیا بود

****

.جایی باز کرد و میان دو گلدان یاسش نشست

.باراد با دو فنجان شیرقهوه بالا آمد

برای عید تصمیم گرفتی؟-

بریم پیش مامان زهرا،مهدیم دیگه سربازیش تموم - .شده همه کنار همیمم

.پس به مامان اینا هم بگیم بیان-

چی بهتر از این؟-

لیوان شیرقهوه را به دست ماهور داد و گفت:سردت .نیست

.ماهور کنار کشید و گفت:بیا کنارم بشین گرم میشم

.باراد لبخند زد و کنارش جا گرفت

امسال باید برم روستا، دوتا درخت آلبالوی تازه - بکارم.

ماهور خندید و گفت:آلبالو.

اونروزا فکر می کردم آخرش درخت با ریشه می - خوری.

ماهور با شانه اش تنه ای به او زد و گفت:از چیزای ترش خوشم میاد.

منم برای تو دوتا دیگه می کارم-.

ماهور جرعه ای نوشید.گرمای لیوان را به دستش داد.

موهاتو باز بذار، یکی از اون تاجای گل رو هم رو - موهات بذار.

دیدم زدی نه؟-

جلو چشم بودی، خواستم درویش کنم نشد-.

ماهور خندید و گفت:پسره ی هیز.

.باراد دستش را دور گردنش انداخت

.ماهور فورا گفت:باز تف تفیم نکن

باراد با شیطنت گفت:چشم. یه جور دیگه وارد عمل میشم.

.قبل از اینکه ماهور حرفی برق از سرش پرید

آنقدر بی هوا بود که ماهور لب هایش را داخل دهانش برد و با تعجب نگاهش کرد.

.باراد خندید و گفت:خودت گفتی تف تفیم نکن

!بدجنس-

مشتش را به شانه ی باراد زد که باراد دستش را گرفت، عمیق نگاهش کرد.

عجب شاعرانگی می شد دو تا بیت شعری که از چشمانشان تا روی دریاچه ی قلبش سرازیر می شد.

.دختر چشمات سگ داره-

.ماهور به آرامی پیشانیش را بوسید

.در سرما هم می شود شیرقهوه ی داغ خورد

.میان یاس ها نشست

.کمی حرف زد

!بقیه اش می شود شعر و ترانه

.عشق که سخت نبود

.دوستت دارم-

می دونی تکرارش تو گوش من جزء واجباته بانو؟-

.لبخند ماهور عین دانه دادن به کفترها بود

.بخند بانو. هیچی قشنگ تر از لبخندای تو نیست-

ماهور سرش را روی شانه ی باراد گذاشت و گفت:ممنونم که این همه مردونه تو زندگی من موندی.

باراد دست دور شانه اش انداخت و گفت:فقط سعی کردم نذارم از دستم بری.

.نذار هیچ وقت از دستت برم-

.چیز محال رو نگو-

ماهور لبخندش را پررنگ تر روی لبش سنجاق کرد.

****

ماهور با حرص رو به باراد گفت:باز این کجا رفت؟ دیگه نمی دونم دست این بچه چیکار کنم؟

.باراد خندید

.بابا چیکارش داری؟ حتما با مهدیه-

همش از گور مهدی درمیاد. باز بردش یه جا دنبال - .شکار گنجشک

.باراد بیشتر خندید

.پسرشان زیادتر از حد معمول شیطان بود

.آنقدر که ماهور آرام را کلافه می کرد

مخصوصا که تمام دستوراتش را از دایی مهدیش .می گرفت

-مامان.

ماهور برایش پشت چشمی نازک کرد و گفت:کجا بودی پیمان؟

با من بود، باز حرص بیخود خوردی؟-

ماهور با حرص گفت:شما دوتا منو روانی می کنید به قرآن، آب آوردین قبرو بشورم؟

مهدی دبه ی آب را روی قبر مامان زهرایش ریخت و آن را تمیز شست.

مینا دیر نکرد؟-

-طفلک با این حالش بتونه بیادم هنر کرده.

پیمان کنار باراد نشست و به تقلید از پدرش سنگی برداشت و روی قبر زد و شروع کرد به پچ پچ کردن.

چی میگی پیمان؟-

-دارم عین بابا پچ پچ می کنم.

باراد نتوانست خنده اش را کنترل کند.

ماهور لب گزید و گفت:من دست همتون آخرش سر به بیابون می ذارم.

-حرص نخور خواهر.

صدای مینا خیالش را راحت کرد.

بلند شد. صورتش را بوسید و گفت:با این حالت نمی اومدی.

مینا دست روی شکم برآمده اش کشید و گفت:دلم رضا نبود. سالگرد مامانه.

محمدرضا هم با دیس حلوا و دسته گلش خودش را رساند.

پیمان صورت خاله اش را بوسید. دست روی شکم مینا کشید و گفت:زن من چطوره خاله؟

چشمان ماهور گرد شد. فورا نگاهش را به مهدی دوخت.

مهدی با خنده شانه بالا انداخت و گفت:به من چه؟ بچه ات از الان میگه دختر خاله مینا ماله منه، من که چیزی نگفتم.

درگیری های ماهور با پیمان شیطان و مهدی سرگرم کننده ترین ماجرای هرروزه ی باراد بود.

مینای بعد از تمام این سالها بلاخره با کاشت تخمک درون رحمش باردار شده بود.

مهدی هم مهندس جدید شرکت بابک شده بود و ماهور و مینا در تکاپوی یک زن مناسب برایش بودند.

مامان زهرا بعد از تولد پیمان بیماری مهلتش نداد و بلاخره آرام گرفت.

هرکسی ماجرایی دارد.

پستی و بلندی دنیا دست آدم نیست. خصوصا که پیش بینی ناپذیر است.

اگر زیر درختی پاییز شده رد شدی و دلت رفت پی نیمکتی که خروارها خاطره روی شانه هایش نشسته، قدم هایت را محکمتر

.بردارد

.بشین. خودت را دعوت کن به موسیقی ملایم پاییز

.زیر لب برای گنجشک های سرما زده ترانه بخوان

از باراش برگ های پاییزی شعری بگو.حتما کسی که از عشق لبه ی پنجره ی اتاقش نشسته روزی شعرت را زمزمه خواهد

.کرد

.همینقدر قشنگ ببین

.حتما کنار گوشت آرزوهایت سبز خواهد شد

حتما عشق از شانه های نیکمت روی شانه های تو .خواهد نشست

!مطمئن باش

۱۳۹۵/۸/۲۹

غروب/پاییز دوست داشتنی

تقدیم به جان جانانم؛ همسر مهربانم